

چاپ دوم
باجدید نظر و اضافات

دیوان

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

بامقدمه و حواشی و تعلیقات

باهتمام

دکتر یحیی قریب

حق طبع محفوظ است

تهران - تیرماه ۱۳۴۱

مرکز فروش کتابخانه ابن سینا

چاپ بانک بارزگانی

بسمه تبارك و تعالی

(مقدمه مصحح)

با آنکه عنصری از بزرگترین شعرای دوره محمود غزنوی و از معارف و مشاهیر سرایندگان ایران است متأسفانه دیوان کاملی از وی در دست نیست و در جمع آوری اشعار و مثنویهای وی چنانکه شایسته چنین شاعر ارجمند عالیقدر است سعی بلیغ بعمل نیامده و دیوانهای خطی و چاپی که فعلاً در دست است ناقص و مسلماً عده کثیری از قصائد ویرافا قد است چنانکه در کتاب لغت اسدی و کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم بعض از اشعار قصائد وی بعنوان شاهد درج شده است که در دیوانها ضبط نیست و واضح است که اصل قصائد از میان رفته است و ما برای نمونه اشعار ذیل را که در فرهنگ اسدی ضبط است در اینجا ذکر میکنیم :

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه	دندان نهنگ و دل و اندیشه گندا
چون آب زبالا بگراید سوی پستی	وزیست چو آتش بگراید سوی بالا



زرفسانید بر پیلان جر سهای مدارا را	بر آرید آن فریدون فردفش چرخ بالا را
------------------------------------	-------------------------------------



ای رخرخشان جانان زیر آن زلفان بتاب	لاله سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب
------------------------------------	---------------------------------



ای میرنوازنده و بخشنده و چالاک ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک



بهر تلی بر از خسته گروهی بهر غفجی بر از فرخسته پنجاه
اشعار مزبور در هیچیک از دیوانهای خطی و چاپی عنصری موجود نیست .

تا این زمان دیوانیکه متعلق بقرون قبل از مغول یا اندکی بعد از آن باشد بنظر نرسیده ، چند سال قبل نسخه خطی از دیوان عنصری بدست این جانب رسید که نسبت بسائر نسخ خطی و چاپی از حیث صحت و عده اشعار دارای امتیاز بود و در هر قصیده عده بسیاری از اشعار بر نسخ چاپی افزون داشت و همچنین شامل چندین قصیده و غزل و رباعی بود که در نسخ چاپی موجود نبود این نسخه متأسفانه بجهتی که ذکر آن مناسب مقام نیست از تصرف نگارنده خارج شد ولی خوشبختانه قبلاً آنرا با نسخه چاپی مقابله کرده اختلاف نسخ و سائر مزایای آنرا نقل کردم و چون نسخه چاپی بسیار مغلوط و مغشوش و ناقص بود و چاپ مصحح و منقحی از دیوان عنصری لازم مینمود ازین رو آنرا با چندین نسخه خطی مقابله کردم و نسخه مذکور را اساس قرار داده نسخه بدلها را در ذیل صفحات کتاب ذکر نمودم و در مقابله نسخ و نقل اختلاف آنها زحمت و جهد فراوان مبذول داشتم و ضمناً متذکر میگردم که چاپ تازه از حیث صحت و عده اشعار نسبت بسابق مزایای بسیار دارد و بعضی ابیات و اشعاریکه در گذشته بواسطه دسترسی نداشتن به نسخ معتبر لاینحل مانده بود در این چاپ به تصحیح آن موفق و کامیاب گردید و فهرستی نیز از معانی لغات و اعلام در آخر کتاب افزود و نیز در این تجدید نظر از چند نسخه معتبر و صحیح استفاده شده که از جمله آنها دو نسخه متعلق بکتابخانه ذوالنعمند معظم حضرت آقای عبدالعظیم قریب مدظله العالی است که یکی از آنها نسخه ای است که کاتب آنرا

از روی نسخه‌ای که بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بوده نوشته و نسخه مذکور بسیار مصحح و قابل اطمینان است و خصوصیات و مشخصات آن در ضمن معرفی نسخ خواهد آمد ، باری این بنده بی بضاعت تا آنجا که توانائی و طاقت داشت در تصحیح و اصلاح این دیوان کوشید و شاید بتوان گفت که تا حدودی بحل مشکلات فائق آمد و نسخه حاضر تهیه و تقدیم ارباب فضل و دانش و خداوندان ادب و بینش گردید امیداست که این خدمت ناقابل در نظرایشان پسندیده افتد و بزور قبول متجلی گردد .

تیر ماه ۱۳۴۱

دکتر یحیی - قریب

عنصری

یکی از شعرای بزرگوار ایران و سخن سرایان ارجمند عالیمقدار دوره غزنویان است کنیه و نام و نام پدرش را تذکره نویسان^۱ ابوالقاسم حسن بن احمد ضبط کرده اند منوچهری نیز در قصیده‌ای که در مدح عنصری سروده بکنیه و نام و تخلص وی اشاره کرده گوید:

توهمی تابیی ومن بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن
مولد و منشأ این شاعر بزرگ بلخ بوده و تولّدش ظاهراً در اوائل نیمه دوم قرن چهارم در شهر مذکور اتفاق افتاده است.

اوائل زندگی عنصری:

چنانکه بعض از ارباب تذکره مینویسند^۲ عنصری در آغاز جوانی بود که پدر و

۱- لباب‌الالباب طبع لیدن مجلد ۲ ص ۲۹ - مجمع‌الفصحاء مجلد ۱ ص ۳۵۵ - تذکره‌الشعراء (نسخه خطی متعلق بکتابخانه استاد قریب) خیرالبیان (نسخه خطی متعلق بکتابخانه استاد قریب) ۲- مجمع‌الفصحاء.

مادرش وفات یافتند بعد ازین واقعه وی بخیال تجارت افتاد و اموال و دارائی آنان را برداشته بتجارت مشغول گردید اتفاق را در یکی از سفرها دچار دزدان گشت و آنچه سرمایه داشت از کف بداد پس از این حادثه تجارت را ترك گفت و بتحصيل علم و ادب اشتغال ورزید، راجع بگرفتار شدن عنصری بدست دزدان حکایتی در بعض از کتب نقل شده که ذکر آن خالی از فائده نیست و ما عین آن قصه را از کتاب (فرج بعد الشدة)^۱ تألیف حسین بن اسعد بن حسین الدهستانی در این جا نقل میکنیم:

« عنصری گوید که پدر مرا بنده ای بود نام او مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و بر اباقی^۲ و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت هنرمندان و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا ازو اثری ندیدم و چون حسن عهد ازو خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رونهادم و در طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در غلوائی ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم روزی چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خود را بجامه های فاخر آراسته گردانیده و « کیسه^۳ درم و دینار در آستین نهاده و دامن خیلاء^۴ پهای کشان در بازار میرفتم آن مقبل که چون اقبال از بدبختان از ما گریخته بود مانند بلای ناگهان و حادثه دوران روی بمن آورد و چون مرا بدید گاه چون آستین بوسه بردستم میداد و گاه چون دامن درپایم می افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی مینمود و روز و شب در بهجت می افزود و از حال پدر و وطن و اهل و عیال و سبب رسیدن من بدان موضع می پرسید و اباقی خویش را عنری میگفت، روزی گفت من در این جا مقیمم و تو مسافر و من ساکنم و تو مجتاز^۵ اگر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبه^۶ بنده را بحضور خویش مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع و زاری نمود من چون سلیمان

۱- چاپ بمبئی ص ۳۳۹ ۲- اباقی: گریختن بنده ۳- خیلاء: بضم اول و فتح ثانی، کبر

و بزرگ منشی ۴- مجتاز: رونده

بگفتار دیو فریفته شدم و از خبث طوئیت و فساد نیت او اندیشه نکردم و با او روی بمنزل او نهادم او مرا بکناره شهر که رو بصحرا داشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته، او در آن سرای بزد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب بدخول سرای بر خود تقدیم کرد چون پای در دهلیز نهادم در عقب من آمد و در محکم در بست و چون بصحن سرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشانرا بدیدم شك نکردم که دزدانند و یقینم شد که در ورطهٔ بلائی گرفتار شدم و در حال یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمه‌ای سخت بر روی من زد و گفت که جامد بیرون کن من بر فور آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیک تا ازار بماندم ایشان آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقابل دادند تا برود و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت مقبل نام گفت من پای از سرا بیرون نهم تا سراورا از گردن جدا نه بینم گفتم الله الله بی گناهی خون من مریزید و بی جرمی بر قتل من اقدام نمائید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشانرا بر قتل من اغوا^۱ میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا بروی کشان بسر بالوعه‌ای^۲ آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک بمن غلامی امرد ایستاده بود از غایت بیچارگی بامید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف دست در دامنش زدم و گفتم ای جوان خوب روی زشتی حال مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت، پس بحکم مماثلت شباب مرا دریاب آن جوان از کودکی من رقت آورد و بر بیگناهی من ببخشد و تیغ از نیام بر کشید و خود را سپر بلای من ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خاست و گفت زنهار ای غلام ترا بدست بلا باز ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان اختلاف افتاد و بمنازعت و جدل انجامید زمره‌ای تیغ بر من میکشیدند

و میکشیدند و طائفه‌ای خود را سپر می‌ساختند القصه بطولها شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترك مخالفت و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را پریشان نسازیم و با کل و شرب مشغول شویم و چون ازین موضع بخواهیم که بیرون رفت دست و پای و دهان او را ببندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم اونشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد نیز نتواند که بکند تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و یا او بجهد و بتکلیف از آن قیدها خلاص شود ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان بر این رأی متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند اما آن جوان که من در زنه‌ار او بودم و اوستاد اواز راه جوانمردی ترك اکل و شرب کردند و همگی همت خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت دزدان بر رفتن تصمیم یافت ایشان توقف کردند تا اوّل آن جماعت از سرا بیرون رفتند پس آن هردو پمن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آورده‌ای از راه مروّت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان ترا ببندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده‌ایم ببدی مکافات مکن و هم در این موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و هیچکس را بفریاد داد خواه مشو و بگرفتن اغوا منمای و در سرا در بند و بسلامت و رفاهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی هر چه تمامتر دانستم و بفراغت تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نیفتاد از خواب بیدار نشدم و بسعی آن جوان و آن جوانمرد که مخدوم او بود از چنان ورطه خلاص یافتیم

آغاز شهرت عنصری :

عنصری قبل از آنکه بدر بار سلطان محمود راه یابد پیش امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود که حکمران بلخ بود تقرب حاصل کرد امیر نصر در ا کرام و اعزاز وی کوشید و صلوات و عطایای گرانمایه بوی بخشید و عنصری بوسیله وی کسب شهرت و نام و جاه و مقام نمود و در قصیده ذیل که در مدح او سروده باین

معنی اشاره کرده گوید:

ز رسم تو آموختم شاعری	بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین	کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین	من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و زنا من تو دارم همی	هم اندر سفر زاد و هم در حضر

باز در قصیده دیگر باین موضوع اشاره کرده فرماید:

از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه	بجاه تو ز من آگاه شد جهان بنشان
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا	بگسترید بهندوستان و ترکستان

تا آنجا که گوید:

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز	ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و شان
---------------------------------	----------------------------------

عنصری در دربار سلطان محمود:

عنصری بپایمردی و کمک امیر نصر بدربار سلطان محمود راه یافت و بعد از اندک زمان در نزد سلطان مقامی بلند و مرتبتی ارجمند حاصل نمود و روز بروز بر جاه و مقام و عزت و احترام وی میافزود و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا بجائیکه رتبه ملک الشعرائی یافت و چنانکه گفته اند چهارصد شاعر دربار سلطان محمود طوعاً و کرهاً وی را اطاعت میکردند و احترامش را بر خود واجب میشمردند آذر در آتشکده^۱ در این باره چنین مینویسد: «نقل است که چهارصد شاعر متعین در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعراء بوده و امرای عظیم الشان صلاح حال خود را در متابعت رای او دانسته و دیده و سلطان نیز او را بمنادمت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قدرت و قوت در سخن گزاری سرآمد زمان بوده . . .» و مطابق نقل بعض از تذکره ها^۲ قدر و منزلت عنصری در نزد سلطان محمود بدرجه ای بود که تا شعرا قبلاً اشعار خود را بروی نمی خواندند حق خواندن آنرا در پیش

۱ - آتشکده (نسخه خطی متعلق بکتابخانه استاد قریب) ۲ - تذکره دولتشاه

سلطان نداشتند .

عنصری از سلطان محمود صلات و عطایای بیشمار دریافت میکرد چنانکه بعد از مدتی صاحب ثروت و مکنّت و خواسته فراوان گردید خاقانی شاعر معروف در بیت ذیل باین قسمت اشاره کرده گوید :

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

و همچنین در باب دارائی عنصری در بعضی از کتب تذکره^۱ باغراق نوشته اند: که چهار صد غلام زرّین کمر داشته و چهار صد شتر آلات و ادوات آشپزخانه او را در سفرها حمل میکرده اند .

عنصری در نزد سلطان محمود بغایت مقرب بوده و سخنانش مؤثر واقع میشده چنانکه گویند^۲ سلطان محمود شبی در حالت مستی بایاز حکم نمود تا زلف خود را ببرد ایاز فرمان سلطان را امتثال نموده زلف خود را ببرید سلطان چون از حالت مستی بهوشیاری باز آمد ایاز را بخواست و گیسوان او را بریده بدیداز کرده خویش پشیمان گشته حالتش بگردید و باندازه ای متغیّر و خشمگین شد که می خفت و می خاست و کسی را یارا و جرأت رفتن بنزد وی نبود تا بالاخره علی قریب حاجب خاص نزد عنصری آمده از وی خواست تا چاره ای اندیشد و بطریقی سلطان را آرام سازد عنصری قبول فرمان نموده بخدمت سلطان رفت و شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد و بر بدیهه این رباعی را گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است کآراستن سرو ز پیراستن است
این رباعی تأثیر زیادی در سلطان نمود و خشم و غضبش تسکین یافت و بفرمود تا در ازای آن سه مرتبه دهان عنصری را از جواهر پر کردند .

محمد عوفی در جلد دوم کتاب لباب الالباب^۳ در ضمن شرح حال امیر معزی

چنین مینویسد :

گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود یکی **رودکی** در عهد سامانیان و **عنصری** در دولت **محمودیان** و **معزی** در دولت ملکشاه .

واز اشعار عنصری ظاهراً چنین برمیآید که وی در بیشتر از سفرها و جنگها از ملتزمین رکاب سلطان محمود بوده و فتوحات و غزوات وی را در اشعار و قصائد خود تعریف و توصیف نموده است چنانکه يك قصیده بمطلع ذیل :

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر بیا ز خسرو مشرق عیان ببین توهنر
که از قصائد معروف عنصری می باشد فقط در شرح غزوات و اسامی شهرها و قلاع و میدانهای جنگ است و همچنین قصائد بسیار دیگری در هنر نمائیهها و شجاعتها و رشادتهای سلطان در جنگها برشته نظم در آورده است و در هر يك از آنها بطریقی خاص و جالب توجه از سلطان محمود تعریف نموده .

علل تقدم عنصری بر شعرای دربار سلطان محمود :

باید دانست که تقدم عنصری بر شعرای دربار محمودی و سمت پیشوائی و برتری وی عللی چند داشته که مابذ کر آنها می پردازیم: یکی از علل تقدم وی را باید حمایت و کمک امیر نصر برادر کهنتر سلطان محمود دانست زیرا چنانکه میدانیم عنصری بتوسط وی در نزد سلطان محمود تقرب حاصل کرد و البته واضح است که کمک و پشتیبانی وی موجب آن شد که سلطان بیشتر او را مورد توجه و عنایت خویش قرار دهد و وی را بر دیگر شعرا مقدم دارد و شاید یکی دیگر از علل این باشد که چون زودتر از سائر شعرا بدربار سلطان محمود راه پیدا کرد و مقرب گردید ازین جهت بر دیگران برتری و مزیت حاصل کرد. از طرف دیگر چنانکه میدانیم سلطان محمود طبعاً پادشاهی دوستدار ستایش و مدح بوده و بی اندازه میل داشته که شعرا در اشعار خود بحدّ اعلیٰ او را ستایش و تعریف کنند و تمجید و توصیف نمایند و عزت و اقتدار و شوکت و اعتبار او را بحدّ اکمل در نظر جهانیان جلوه گر سازند پس بدیهی است در هر شاعری که این صفات بیشتر جمع بوده طبعاً بیشتر مورد توجه و

علاقه و عنایت واقع میشده و از بخششهای سلطان بهره‌مند میگشته و بهمین جهت است که فردوسی چون در ستایش پادشاهان باستان چنانکه باید مدح گفته و آنانرا بمبالغه ستوده و سلطان محمود را چنانکه میل و آرزوی وی بود ستایش نگفته بود مورد توجه و لطف این پادشاه مغرور و خودخواه واقع نگردید و از صلوات و عطایای وی بی‌بهره ماند و از درگاه وی ناامید باز گردید و فردوسی در این شعر میرساند که سلطان را ستودن دیگر پادشاهان پسند نمی‌افتاد :

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود
ولی عنصری از شعرائی است که باین قسمت بخوبی پی برده و در اشعار و قصائد خود سلطان محمود را آن‌طور که آرزو و دلخواه وی بوده ستوده و تعریف و تمجید نموده و در این باره دقیقه‌ای فرو نگذاشته .

وفات عنصری :

وفات عنصری در سال ۴۳۱^۱ در زمان جهان‌داری سلطان مسعود غزنوی اتفاق افتاده است .

سبك عنصری :

عنصری شاعری مدیحه سرا بوده و در این فن استادی زبردست و توانا است عنصری را باید از قصیده سرایان درجه اول دانست مخصوصاً قصائدوی در حسن مطلع بغایت نیکو و ممتاز است چنانکه بعضی از آن از غایت فصاحت در حکم مثل شده‌مانند این شعر :

چنین بماند شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

۱- مجمع الفصحاء مجلد ۱ (ص ۳۵۵) منتظم ناصری مجلد ۱ (ص ۱۵۸) تذکره دولتشاه (نسخه خطی) خیرالبیان (خطی) مفتاح التواریخ (ص ۳۸) مؤلف این کتاب بیت ذیل را در ماده تاریخ عنصری نقل کرده :

بحین وفاتش ز حور و پری ندائی برآمد که « یا عنصری »

و بسیاری از شعرای متقدمین و متأخرین سبک عنصری را تقلید کرده و طریقه و روش او را مورد نظر قرار داده اند، اشعار عنصری عموماً دارای معانی دقیق و مضامین بدیع و استحکام و انسجام است، عوفی در لباب الالباب میگوید: «اشعار عنصری شعار فصاحت و دلیری دارد دقت معنی با رقت فحوی جمع است» گاهی در اشعار وی تشبیهات و تعبیرات و مضامین پیچیده و دشوار نیز دیده میشود، عنصری در اشعار خود کمتر گرد صناعات لفظی گشته و بیشتر بمعنی اهمیت میگذاشته و گاهی که در اشعار خود بصنایع بدیعی توجهی کرده بخوبی از عهده آن برآمده و بامهارت و استادی آنها را بکار برده و ما برای نمونه بذکر بعض از آنها می پردازیم:

در صنعت سوآل و جواب گوید:

دوش کردم همه بداد جواب
گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفت از تو که برده دارد خواب
گفت بر زر ز خون مکن تو خضاب
گفت ارو تافته شود تو متاب
گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفت زان رو که هست عنبر ناب
گفت آن کلو دل تو کرد کباب
گفت کس روی تابد از محراب

هر سوآلی کز آن لب سیراب
گفتمش جز شبت نشاید دید
گفتم از تو که برده دارد مهر
گفتم از شب خضاب روز مکن
گفتم از تاب زلف تو تا بم
گفتم آن لاله در خضاب شب است
گفتم آن زلف سخت خوشبوی است
گفتم آتش بر آن رخت که فروخت
گفتم از حاجبت بتابم روی
و در صنعت تفسیر جلی فرماید:

خدا یگان جهان را چو کرد رای سفر
چو باز گردد فتح و چو جنگ کرد ظفر

چهار چیز بود در چهار وقت نصیب
چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق

ایضاً

تا جهان باشد همی مرشاه را این باد کار
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته

اشعار ذیل دارای تفسیر خفی است :

دو چیز است رخساره و زلف دلبر
گل اندر شده زیر نو رسته سنبل
گل مشکبوی و شب روز پرور
شب اندر شده چون زره یک بدیگر
توئی و آفتاب است دهر و فلک را
یکی جود گستر یکی نور گستر
در مدح شبیه بدم گوید :

تومشك زلفی لیکن ترا ز گل نافه است تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن

اشعار ذیل دارای صنعت تنسیق الصفات است :

پرنده گوهر شمشیرشان تو گوئی هست
بروی آینه بر نو دمیده سیسنبه
همه سیه دل و آتش حسام و روئین تن
مهیّب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ
سپهر تاختن و باد گرد و ابر سپر
این اشعار را در صنعت جمع و تقسیم گفته :

غنودستند بر ماه منور
خط و زلفین آن مهر روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین
یکی را لاله خود روی بستر
زمشکین جعد زنجیر است گوئی
ز عنبر حلقه زلفین چنبر
یکی را نقره بی بار نافه است
یکی را آینه بی زنگ مجمر
چو نیکو چهره و قدش به بیند
شود از نعت هردو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خواند
یکی را بر کشیده سرو کשמیر
بروی و موی او بنگر که بینی
بی آذر هردو انرا فعل آذر
یکی بی نور روز و شب منور
یکی بی دود سال و ماه تیره
عنصری در اشعار خود بعض اغراقهای نامطبوع دارد مانند این اشعار :
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی بنام و نصرت یزدان داور

بجای پرریان بر نیزه او ردای خویش بر بستی پیمبر

ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر همی بروید شعر ار پرا کنند شعیر

در این شعر اغراق را بدرجه غلو رسانده و گفته است :

بسی کسی است که منکر بود بصانع خویش

همی دهد بزرگی و فضل او اقرار

عنصری در تغزل چندان دستی نداشته چنانکه خود گوید :

غزل رود کی وار نیکو بود غزلهای من رود کی وار نیست

اگر چه بکوشم بیاریک وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست

از این گذشته چون تغزلات عنصری را مورد نظر قرار دهیم خواهیم دید که

تغزلات وی عموماً از ۷ الی ۱۰ بیت تجاوز نمیکند در صورتیکه در قصائد فرخی
عده اینگونه اشعار بسیار است، بیشتر شهرت عنصری بواسطه قصائد و مدائح اوست.

معلومات عنصری :

عنصری در دو زبان فارسی و عربی و ادبیات آنها متبحر بوده،^۱ و بعض از

مضامین شعراء بزرگ عرب را با نهایت مهارت و زبردستی بفارسی ترجمه و نقل
کرده و اینکه آیا عنصری در حکمت و فلسفه و نجوم و هیأت دستی داشته نمیتوان
بطور قطع در این باب اظهار عقیده نمود ولی گاهی در بعض از اشعار وی اشاراتی

دارد و میرساند که از این علوم بکلی بی اطلاع نبوده مانند اشعار ذیل :

چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض

چون ز آثارش سخن گوئی عرض جوهر شود

مردمی چیست مردمی عرض است

جز دل پاک اوش جوهر نیست

دهانش را اثر مشتری بجای زبان

میانش را گره جوزهر بجای کمر

۱- دولت شاه در تذکره خود مینویسد : « و او را و رای طور شاعری فضائل است و

بعضی او را حکیم نوشته اند » تذکره الشعراء (خطی).

عنصری باخبر واحادیث نبوی نیز توجه داشته و گاهی در اشعار خود بترجمه آنها پرداخته مانند این اشعار :

رسول گفت که بیغوله‌های روی زمین مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین سپس برسد دست و تیغ محمودی بهر کجا بنمودند ازو مرا یکسان
که ترجمه حدیث ذیل است :

قال النبی علیه السلام زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغار بها وسیبلغ ملک
امتی مازوی لی منها .

عنصری در اشعار خود بعض از شعرای معروف عرب از جمله ابو تمام نظر داشته و گاهی مضامین ایشانرا گرفته و بترجمه آن پرداخته مانند شعر ذیل :

بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان که راستگوی تراز نامه تیغ او بسیار
که ترجمه این اشعار ابو تمام است :

السیف اصدق انباء من الكتب فی حدّه الحدّ بین الجدّ واللّعب
بیض الصفائح لاسود الصفائف فی متونهن جلاء الشک والریب

آثار عنصری :

۱- دیوان: چنانکه صاحبان تذکره^۱ مینویسند دیوان عنصری در اصل مشتمل برسی هزار بیت بوده ولی اکنون از بین رفته و دیوان حاضر فقط مشتمل بر ۲۷۲۵ بیت است و ما چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم هنوز دیوان کاملی از عنصری بدست نیامده و از اشعار متفرقی که در بعض از کتب درج است پیداست که مسلماً دیوان عنصری خیلی بیشتر از اینها اشعار و قصائد داشته است .

۲- مثنویهای وی : غیر از دیوان اشعار چندین مثنوی بنام : وامق و عذرا و شاد بهر و عین الحیوة و خنگ بت و سرخ بت بوی منسوب است که مجموع آنها با اسم

۱- آتشکده آذر (خطی) تذکرة الشعراء (خطی) مجمع الفصحاء مجلد ۱ ص ۳۵۵

خزانة یمین الدوله موسوم بوده^۱ ولی متأسفانه نسخهٔ هیچیک از آنها در دست نیست و بعض از اشعار این مثنویها در فرهنگ اسدی و کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم بطور متفرق ضبط است . از اشعار کمی که از مثنویهای عنصری باقی مانده معلوم میشود که این مثنویها شامل امثال زیادی بوده و اگر دست تصاریف روزگار آنها را مانند بسیاری از کتب دیگر از بین نمیرد کمک بزرگی از حیث امثال و حکم برای زبان فارسی بود .

اشعار مثنوی و امق و عنذرا در بحر متقارب بوده و ما اینک بذکر اشعار ذیل که بحر متقارب و بعض از آنها شامل نام و امق و عنذرا و مضامین و اشخاص آن مثنوی است می‌پردازیم :

ز خون دلش خاک همرنگ لاک	به پیشش بغلطید و امق بخاک
چو افکنده شد دست عنذرا گرفت	فکندش بیک زخم گردن ز گفت
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ	بتنجید عنذرا چو مردان جنگ
زنی بدکش نام او ماسلا	زنی مرتن شاه را بد بلا
یکی مهتری بد دیا نوش نام	بدان راهداران جوینده کام
یکی تیز پای و دانوش نام	گذشته بر او بر بسی کام و دام
بز دست و از پیش چشمش بکند	بر او جست عنذرا چو شیر نژند
بطر طانیوش اندر آمد فراز	همی از پس رنجهای دراز
رسیدند شادی زدل کرده لاش	بیکی جزیره که نامش بلاش
مرا نیز مروای فرخنده‌ای	لب بخت پیروز را خنده‌ای
ندانی هویدا کنی حاصلش	درشتی دل شاه و نرمی دلش
همی مردم افکند چون پیل مست	بآسیب پای و بزانو و دست

تنی چند از موج دریا برست
 بجستند تاراج و زشتیش را
 مراهر چه ملک و سپاهست و گنج
 زمینی همه روی او سنگلاخ
 بجوشید لشکر چو مور و ملخ
 پری زادگان رزم را دلپسند
 چو رانی نباید سپردن بگام
 پدر داده بودش گه کودکی
 بمرگ خداوندش آذرطوس
 که فرخ منوس آن شه داد گر
 جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
 سرتخت بختش بر آمد بماه
 فلاطوس بر گشت و آمد براه
 جهان ندیده بد نام او ذیفنوس
 چورفتند سوی جزیره کیوس
 دل دمخسینوس شد ناشکیب
 یکی شاه بد نام او بخسلوس
 جزیره یکی بد بیونان زمین
 که ملذیطس آن جایگه داشتی
 بفرمود تا آسنستان پگاه
 بدو داد فرخنده دخترش را
 نیابد همی کوه کان سیم پاک
 اباویر گان ماند و امق بجنگ
 یکی دوستش بود توفان بنام

رسیدند نزد یکی آبخوست
 با کج کشیدند کشتیش را
 همه زان تست و ترازوست خنج
 بدیدن درشت و بهنا فراخ
 کشیدند از کوه تا کوه نخ
 بپولاد پوشیده چینی پرند
 بود راندن تعبیه بی نظام
 باذرطوس آن حکیم نکى
 تبه کرد مرخویشتن بر فسوس
 که بد پادشاه جهان سربسر
 بدرویشی افتاد و شد شور بخت
 دگر باره شد شاه و بگرفت گاه
 بر حجره و امق نیکخواه
 که کردی بر آوای بلبل فسوس
 یکی مرد بد نام او منقلوس
 که در کار عنراچه سازه فریب
 که باحیلهورنگ بود و فسوس
 کروتیس بد نام شهری گزین
 بشاهی بر او دستگه داشتی
 بیامد بنزدیک رخشنده ماه
 بگوهر بیاراست اخترش را
 بکان اندرون گوهرش گشته خاک
 نه روی گریز و نه جای درنگ
 بسی آزموده بناکام و کام

سلیسون شه فرخ اخترش بود
 بدیشان بند ز آتش مهر تیو
 یکی مهره باز است گیتی که دیو
 بکاوید کالاش را سر بسر
 کسی کرد نتوان ز زهرانگبین
 نشستند بر گاه بر ماه و شاه
 ز جوی خور آبه تو کمتر بگوی
 گرانمایه کاری بفر و شکوه
 چو سر گفته شد غنچه سرخ گل
 نگاری کزو بت نمونه شود
 شب از حمله روز گردد ستوه
 ز بس کش بخاک اندرون گنج بود
 زن بد کنش معشقولیه نام
 بود مرد آروده در بند سخت
 نه از خواب و از خوردش مزه
 بدو گفت هر مس چرائی دژم
 بآئین یکی شهر شامس بنام
 همی گفت و پیچید بر خشک خاک
 همانکه سپاه اندر آمد به جنگ
 بمردن بآب اندرون چنگلوک
 نشست و همی راند بر گل سرشک
 چو میروک را بال گردد هزار
 بیک ماه بالا گرفت آن نهال
 چنان دان که این هیکل از پهلوی

فلقراط شه را برادرش بود
 بیک ره بر آمد زهر دو غریو
 ندارد بترفند او هیچ تیو
 که داند که چه یافت زرو گهر
 نسازد ز ریکاشه کس پوستین
 چه نیکو بود گاه را شاه و ماه
 که بسیار گردد بیکبار اوی
 برفت و شدند آن بآئین گروه
 جهان جامه پوشید هم رنگ مل
 بیارائی او را چگونه شود
 شود پر ز اغش چو پر خرو
 از و خاک پی خوسته را رنج بود
 نبودش جز از بد دگر هیچ کام
 چو جنبیده گردد شود نیک بخت
 نه بگسست از چشم او نایزه
 نه همچون منی دلت مانده بغم
 یکی شهریار اندرو شاد کام
 ز خون دلش خاک هم رنگ لاک
 سپه هم چو دریا و دریا چو گنگ
 به از رستگاری بنیروی غوک
 از آن روزگار گذشته بر شک
 بر آرد پر از گردش روزگار
 فزون ز آنکه دیگر درختان بسال
 بود نام بتخانه ار بشنوی

بز زینه جام اندرون لعل مل
 مرا درد لاین بود رای و گمان
 توشیری و شیران بکردار گرم
 بجوشیدش از دیدگان خون گرم
 بدل گفت اگر جنگجوئی کنم
 بگریند مر دوده و میهنم
 نقیبان ز دیدن بماندند کند
 سخندان چو رای ردان آورد
 بصد جای تخم اندر افکند بخت
 شمید و دلش موج برزد بجوش
 دمان همچنان کشتی مار سار
 چوروزی که باشد بخاور گریغ
 ولیکن روانم ز تو سیر نیست
 بر آرندۀ گرد گردان سپهر
 فرو کوفتند آن بتان را بگریز
 چو شب رفت و بردشت پستی گرفت
 فزایندشان خوبی از چهر و لاف
 کز و بتکده گشت هامون چو کف

فروزنده چون لاله بر زرد گل
 که کارمن و تو بود همچنان
 برو تا رهانی دلم را ز گرم
 بدندان همی کند از تنش چرم
 پیکار او سرخ روئی کنم
 که بی سر ببینند خسته تنم
 که ایشان همیشه نباشند غند
 سخن از ردان بر زبان آورد
 بتندید شاخ و بر آورد رخت
 زدل هوش و از جان رمیده خروش
 که لرزان بود مانده اندر سنار
 هم از باختر برزند باز تیغ
 دلم چون دل تو بکفشیر نیست
 همو پر و رانندۀ ماه و مهر
 نه شان رنگ ماند و نه فرّ و نه برز
 هوا چون مغ آتش پرستی گرفت
 سرایندشان از گلو زند و اف
 با آتش همه سوخته همچو خوف

اشعار ذیل از مثنویهای دیگر عنصری است که در بحر خفیف سروده شده :

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
 مرو را گشت گردن و سرو پشت
 سنگ بی نمج و آب بی زایش
 آن صنم را ز گاز وز نشکنج
 بیوفا هست دوخته بدو نخ

تار چون گور و تنک چون دل زفت
 سر بسر کوفته بکاج و بمشت
 همچو نادان بود بآرایش
 تن بنفشه شد و دولب نارنج
 بد گهر هست همزم دوزخ

خواستم با نیاز و داشادش
 حرکاتش همه ره هنر است
 مهر ایشان بود فیاوارم
 زان گشاید فقع که بگشادی
 دل و دامن تنور کرد و غدیر
 گفت نقاش چون که نشناسم
 چو بیامد بوعده برسامند
 برسن سوی او فرود آمد
 جان سامند را بلوس گرفت
 نکند میل بی هنر بهنر
 شد مژه گرد چشم او ز آتش
 از غم تو بدل گریغش نیست
 از تڭ اسب و بانك و نعره مرد
 تبنك را چو کثر نهی بیشك
 هر که بر در گه ملوک بود
 بسپاریم دل بجستن جنگ
 رخ ز دیده نگاشته بسرشك
 و یحك ای ابر بر گنهکاران
 گفت کاین مردمان ببیا کند
 فعل آلوده گوهر آلاید
 هر کجا گوهری بدست بدیست
 بد ز بد گوهران پدید آید
 هر چه یابی وز آن فرو مولی
 زان مثل حال من بگشت و بتافت

پدر اینجا بمن فرستادش
 برم از جان من عزیز تر است
 غمتان من بهر دو بگسارم
 زان نماید ترا که بنمادی
 سرو و لاله کناغ کرد وزیر
 که نه دیوانه و نه فرناسم
 آن کنیزك سبك ز بام بلند
 گفتمی از جنبشش درود آمد
 دست و پای و سرش ببوس گرفت
 که بیوسد ز زهر طعم شکر
 نیش دندان کژدم و کرش
 هر چه دارد ز تو دریغش نیست
 کوه پرنوف شد هوا پر گرد
 ریخته کثر بر آید از تبنك
 از چنین کارها خدوك بود
 در دم ازدها و یشك نهنگ
 وان سرشكش برنگ تازه زرشك
 سنگك و برف باری و باران
 همه همواره دزد و چالا کند
 از حم سر که سر که پالاید
 بد گهر نيك چون تواند زیست
 هر کسی آن کند کز وزاید
 نشمرند از تو آن بیشکولی
 که کسی شال جست و دیب یافت

زود بردند و آزمودندش
 لشکر شاد بهر در جنبید
 از گهر گرد کردن بفخم
 هر که را راهبر زغن باشد
 تیره بر چرخ راه کاهکشان
 که حسد هست دشمن ریمن
 مرد ملاح تیز اندک رو
 با درفش ار تبانچه خواهی زد
 چون مراغه کند کسی برخاک
 منظر او بلند چون خوازه
 هر که فرهنگ از وفرو هیده است
 آب و آتش بهم نیامیزد
 هر که را رهبری کلاغ کند
 با غلامان و آلت شکره
 روز پیکار و روز کردن کار
 او مر آن را در آن یله کرده است
 لاله از خون دیده آغشته
 گفت بر پرنیان ریشیده
 شاه غزنین چون نزد او بگذشت
 ساخت آنکه یکی پیوگانی

همه کاجالها نمودندش
 نای رویین و کوس بغرنید
 نه گهر چید هیچکس نه درم
 منرل او بمر زغن باشد
 همچو گیسوی زنگیان بنشان
 کیست کاو نیست دشمن دشمن
 راند بر باد کشتی اندر ژو
 باز گردد بتو هر آینه بد
 چون برد خاک او چه دارد باک
 هر یکی زو بزینت و تازه
 تیز مغزی ازو نکوهیده است
 بالوایه ز خاک بگریزد
 بی گمان دل بدخمه داغ کند
 کرد کار شکار و کار سره
 بستندی ز شیر شرزه شکار
 مهر او را ز دل خله کرده است
 متحیر بماند و سرگشته
 طبل عطار شد پریشیده
 چون دویزه بگردش اندر گشت
 هم بر آئین و رسم یونانی

ممدوحین عصری

۶- **یمین الدوله سلطان محمود** : یکی از بزرگترین سلاطین غزنوی است. بعد از آنکه سبکتکین وفات یافت پسر کوچکش اسماعیل بموجب وصیت پدر بجای وی نشست محمود که در این موقع در خراسان بود و سپهسالاری لشکریان سامانیان را بعهدہ داشت چون این خبر را بشنید بغزنین آمد و بکمر و دستبازی امرا برادر را گرفته محبوس کرد و خود بامارت غزنین مستقر گردید و بعد از آن بخراسان باز گشت و با منصور بن نوح و برادرش عبدالملک مخالفت آغاز کرد و در سال ۳۸۹ در حوالی مرو بر عبدالملک فائق آمد و سلطنت سامانی را منقرض و خود مستقلاً بتخت پادشاهی جلوس نمود .

سلطان محمود مدت ۳۱ سال سلطنت کرد و در سال ۴۲۱ وفات یافت، وی پادشاهی جهانگیر و جهاندار بود و در مدت سلطنت خود لشکر کشیها و فتوحات بسیار کرد از جمله ده الی دوازده سفر جنگی به هندوستان نمود و در این سفرها بسیاری از شهرهای هندوستان را فتح و بتخانهها و معابد آنها را خراب کرد و او نخستین کسی است که زبان فارسی و مذهب اسلام را در هندوستان رائج نمود . عنصری را در مدح این پادشاه قصائد بسیاری است که در آنها لشکر کشیها و فتوحات وی را شرح داده و

توصیف و تعریف نموده، سلطان محمود علاوه بر کشور گشائی توجّه و علاقه زیادی برواج علم و ادب داشته و شعرا و فضلا را تشویق بسیار میکرده چنانکه دوره وی یکی از درخشانترین ادوار ادبی زبان فارسی است و شعرای بزرگی مانند فردوسی و فرخی و عنصری و عسجدی و غیره در این دوره وجود داشته اند بعبارة آخری بنیادی که سامانیان نهاده بودند وی برای اهمیت مقام خود بتکمیل و تشیید آن پرداخت .

۲- سلطان مسعود :

سلطان محمود در ایّام جهاننداری خود حکومت خراسان و عراق و خوارزم را بمسعود واگذار کرد و پسر دیگر خود محمد را بحکومت غزنه و هند منصوب نمود بعد از آنکه وی وفات یافت چون مسعود در پایتخت نبود امرا بر حسب وصیّت و میل محمود محمدا را بجای پدر بتخت سلطنت نشانندند چون خبر جلوس محمد بتخت سلطنت بمسعود رسید از اصفهان بطرف غزنین حرکت کرد وبا برادر بجنک پرداخت محمد شکست خورد و بدست مسعود گرفتار شد مسعود او را گرفته کور و محبوس کرد و خود بجای وی بتخت سلطنت نشست سلطان مسعود دنباله کارها و لشکر کشیهای پدر را گرفته در هندوستان بفتحاتی نائل آمد ولی بسبب نادانی و جوانی و خود رائی و استبداد نتوانست ممالک پدر را نگاهدارد از جانب خراسان گرفتار ترکان سلجوقی که در آن موقع تا حدود مرو پیش آمده بودند گردید این پادشاه در سال ۴۳۱ در مرو از ایشان شکست خورد و بغزنین فرار کرد ولی لشکریانش او را گرفته محبوس کردند و برادرش محمد نابینا را از حبس بدر آورده بتخت سلطنت نشانندند و در سال ۴۳۳ سلطان مسعود مقتول گردید .

سلطان مسعود یکی از ممدوحین عنصری است، عنصری در نزد وی معرّزو محترم

بوده و از انعامات و صلّات وی بهره مند میشده .

۳- امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین :

دیگر از ممدوحین عنصری امیر نصر برادر کهنتر سلطان محمود است که از طرف محمود در اوائل سلطنت وی سپهسالار خراسان بوده، وی دوستدار علما و شعرا بوده و در تشویق و ترغیب ایشان سعی جمیل مبذول میداشته و وی سبب شهرت و راه یافتن عنصری بدربار سلطان محمود گردید، عنصری را در مدح این امیر اشعار و قصائد بسیاری است که در آنها از انعامات وی سپاسگزاری کرده و جوانمردی و کرم و اخلاق وی را ستوده . وفات امیر نصر در سال ۴۱۲ اتفاق افتاده است .

۴- امیر یعقوب یوسف بن سبکتکین :

دیگر از ممدوحین عنصری امیر یعقوب یوسف بن سبکتکین است، این امیر در زمان سلطان محمود با عزّت و احترام زندگانی میکرد چون سلطان محمود در گذشت و پسرش امیر محمد بجای وی بتخت سلطنت نشست عم خود یوسف را سپهسالاری داد بعد از آنکه امیر محمد از مسعود شکست خورد و مسعود پادشاه شد بسبب آنکه امیر یوسف از محمد طرفداری کرده بود کینه او را در دل داشت و پیوسته در صدد انتقام بود عاقبت وی را گرفته در قلعه سکوند محبوس نمود و او در سال ۴۲۳ در آن قلعه در گذشت، عنصری قصائدی در مدح این امیر برشته نظم کشیده است . وقتی ساعیان در نزد امیر یوسف بسعایت پرداختند که فلان قصیده را که عنصری در مدح تو گفته پیش از این در مدح ممدوحی دیگر سروده امیر یوسف از استماع این سخنان از عنصری برنجید و دیگر بوی توجه و التفاتی ننمود و مرسوم و وظیفه‌ای را که در حق وی مقرر داشته بود قطع نمود . شخصی سبب رنجش امیر یوسف را بعنصری باز نمود و عنصری در قصیدای که در مدح وی گفته باین واقعه اشاره میکند و پس از آن مورد توجه و لطف امیر مزبور واقع میگردد و اینک ما باختصار بذکر بعض از اشعار قصیده مزبور که شاهد مدعا است می‌پردازیم .

مطلع قصیده مذکور بقرار ذیل است :
 چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر
 که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
 تا آنجا که گوید :

بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال
 که میر سیر شد از بنده سخن گستر
 گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین
 بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
 دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا
 برو که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
 که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی
 بجهشها و نیائی بوقت خویش بدر
 ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من
 همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
 اگر بخواستی او رسم من نکردی کم
 مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر
 که میر بسیار آزار دارد از تو بدل
 که تو نکردی از کار ناپسند حذر
 بگفتم این چه حدیث است گفت من زین باب
 دگر نگویم برپرس از کسی دیگر
 چو پار پیش تو عبدالملك مرا امسال
 بشرح گفت حدیث نهفته و مضر

جوابش آتش برزد دل مرا بدماغ
 ز دیدگانم گفתי برون دمید شرر
 اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من
 بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
 کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان
 دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

۵- احمد بن حسن میمندی : یکی دیگر از ممدوحین عنصری احمد بن حسن میمندی وزیر است . این شخص و زیری دانشمند و با تدبیر بود و بواسطه فضل و بلاغت و کفایت و کیاست مورد توجه و عنایت سلطان محمود واقع گردید و سلطان وزارت خود را بوی سپرد و او مدت هجده سال بر تق و وفق و حلّ و عقد امور مملکت اشتغال داشت تا بالاخره ساعیان بسعایت پرداختند و سلطان را نسبت بوی بدگمان ساختند و سلطان محمود او را از وزارت عزل کرد و در قلعه‌ای از قلاع هند محبوس گردانید . چون سلطان محمود در گذشت و پسرش مسعود بجای وی بتخت سلطنت نشست احمد بن حسن میمندی را از حبس بدر آورد و وزارت خویش را بوی سپرد و او مدتی بوزارت مسعود اشتغال داشت تا بالاخره در سنه ۴۲۴ وفات یافت .
 خواجه احمد حسن مراسلات و نامه هارا که فضل بن احمد اسفراینی وزیر در زمان وزارت خود از عربی بفارسی باز گردانیده بود مجدداً بن بان عربی تبدیل نمود .

شعراى معاصر وی : مهمترین شعراى معاصر عنصرى عبارتند از : فردوسی- فرّخی- عسجدی - غضائری - منوچهری - کسائی مروزی- زینبی یا (زینتی) علوی بهرامی سرخسی .

از شعرائیکه معاصر عنصری بوده و وی را مدح کرده **ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری** است که خود را شاگرد عنصری میدانند و وی را استاد

خود میخواند چنانکه گوید :

کوجریرو کو فرزدق کوولید و کو لبید

روبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذویزن

گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند

تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن

اشعار مزبور جزء قصیده ایست که در لغز شمع ساخته و در ضمن آن بمدح

عنصری پرداخته و ما ابیاتی چند از آن قصیده را بجهت مزید فائده در اینجا درج

میکنیم :

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن

جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هرزمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گوئی اندر روح تو مضمهر همی گردد بدن

گر نه ای کو کب چرا پیدانگردی جز شب

ورنه ای عاشق چرا گری همی بر خویشتن

کو کبی آری ولیکن آسمان تست موم

عاشقی آری ولیکن هست معشوق لکن

پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی

پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو زنم زنده شوی

چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گری و این بس نادر است

هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پثرمری بی مهرگان
 بگری بی دیدگان و باز خندی بی دهن
 تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
 دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
 خویشتن سوزیم هردو بر مراد دوستان
 دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
 تا آنجا که گوید :

تو همی تابی ومن بر تو همی خوانم بمهر
 هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
 اوستاد اوستادان زمانه عنصری
 عنصرش بی عیب و دل بیغش و دینش بی فتن
 شعرا و چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
 طبع او چون شعرا و هم با ملاحات هم حسن
 نعمت فردوس يك لفظ متینش را ثمر
 گنج باد آورد يك شعر مدیحش را ثمن
 تاهمی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
 تا همی بوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

یکی دیگر از شعرای معاصر عنصری **غضائری رازی** است که باوی مناظرات داشته ، غضائری در ری مقیم بوده و از آنجا قصائد میسروده و بخدمت سلطان محمود میفرستاده و از انعامات وی بهره مند میشده و اینکه بعضی از ابواب تذکره نوشته اند^۱

۱- مجمع الفصحاء مجلد اول ص ۳۶۸- تذکره دولتشاه (خطی) چاپ بمبئی ص ۱۹

که غضائری لازم دربار سلطان محمود بوده مقرون بصحت نیست زیرا اشعار خود وی خلاف این را ثابت میکند و از طرف دیگر این اشعار عنصری میرساند که وی هیچگاه بغزنین نیامده :

بيك عطا سه هزار از گهر بشاعر داد از آن خزینگی زرد چهره^۱ لاغر
نه شاعری که قدیمیش رنج خدمت بود نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر



سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر بجای تاج همی بپهده نهی خلخال
و این بیت مسعود سعد نیز مؤید این مطلب است :

بهر قصیده که از شهر ری فرستادی هزار دینار او بستدی ز زرّ حلال
غضائری قصیده ای در شکر گزاری از بخششهای سلطان که به لامیه معروف است بساخت و بغزنین فرستاد . عنصری در صدد معارضه برآمد و قصیده غضائری را جواب گفت^۱ و با نقاد آن پرداخت غضائری قصیده ای بمطلع ذیل :

پیام داد بمن بنده دوش باد شمال
ز حضرت ملك مال بخش دشمن مال^۲
در جواب قصیده عنصری بگفت و اعتراضات وی را رد نمود .

(روش ما در تصحیح این دیوان)

نسخه هائیکه در تصحیح این کتاب مورد استفاده نگارنده قرار گرفت بقرار ذیل است :

۱- نسخه چاپ تهران که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه بچاپ رسیده این نسخه شامل اغلاط زیاد و چندین قصیده را فاقد است .

۱- برای اطلاع از قصیده غضائری و عنصری بصفحات ۲۰۱ و ۱۲۳ رجوع شود- برای اطلاع بر تمام قصیده رجوع شود بمجموع الفصحاء مجلد اول صفحه ۳۷۱ .

۲- نسخه خطی متعلق بکتابخانه دانشمند بزرگوار حضرت آقای عبدالعظیم قریب که منضم بادیوان فرخی است. این نسخه تاریخ کتابت و کاتب آن معلوم نیست و چنین بنظر میآید که از روی نسخه نسبتاً صحیحی نوشته شده ولی بواسطه آنکه کاتب بیسواد بوده درست از عهده استنساخ بر نیامده و دارای اغلاط زیادی میباشد.

۳- نسخه خطی متعلق بکتابخانه مذکور که تقریباً شبیه بنسخه چاپی است ولی در بعض موارد با آن اختلافاتی دارد تاریخ کتابت این نسخه سنه ۱۳۰۸ است.

۴- دو نسخه یکی خطی که بانضمام دیوان منوچهری است و دیگری چاپی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار که تاریخ کتابت آنها معلوم نیست این دو نسخه از بعض جهات شباهتی با نسخه مأخذ نگارنده دارد.

۵- نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملی که نسخه بالنسبه صحیحی است و تاریخ کتابت آن سنه ۱۲۵۵ است.

۵- نسخه خطی اساس که نگارنده در تصحیح این کتاب آنرا اصل قرارداد و اختلافات سائر نسخ را با آن در ذیل صفحات کتاب ذکر کرد مگر در مواردیکه نسخه اصل ظاهراً نادرست و مورد تردید بود و نسخ دیگر صحیح تر مینمود لهذا بمتابعت از نسخ دیگر پرداخت و نسخه اصل را نسخه بدل قرارداد.

نسخیکه در چاپ تازه از آنها استفاده شده :

۱- نسخه خطی متعلق بکتابخانه دانشمند معظم حضرت آقای عبدالعظیم قریب با خطی خوانا و خوش که کاتب آنرا از روی نسخه ای که بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت طاب ثراه بوده نوشته چنانکه در آخر نسخه گوید : « بتمامی انجامید دیوان افصح المتقدمین ملک الشعراء حکیم ابوالقاسم حسن بلخی المتخلص به عنصری از روی نسخه ای بخط شریف امیر الشعراء سرکار رضاقلیخان المتخلص به هدایت حفظه الله تعالی در روز جمعه چهارم شهر جمادی الاول من شهر سنه ۱۲۶۲ » این نسخه بسیار مصحح و قابل اعتماد است و شامل عدد بسیاری ابیات اضافی است و نگارنده

در چاپ تازه و حلّ مشکلات و تصحیح اشعار استفاده بسیار از آن برد و ابیات زیادی که در چاپ سابق نبود ازین نسخه نقل نمود و در بعض موارد بعثت صحت این نسخه اساس و اصل قرار گرفت، این نسخه در حواشی بعلامت اختصاری «ق» نموده شده.

۲- نسخه خطی دیگر متعلق بهمین کتابخانه که بضمیه چند نسخه دیگر است و نسخه مضبوط و مصححی است و تاریخ نگارش آن سنه ۱۲۶۶ هجری است و نشانه اختصاری آن در حواشی «ب» است.

۳- نسخه خطی متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی (بشماره ۱۰۳۱) که با خط بسیار خوش و زیبا نگارش یافته و نسخه معتبری است و تاریخ کتابت آن سنه ۱۲۱۱ هجری است و دارای اضافاتی نیز هست، نگارنده ازین نسخه نیز استفاده فراوان نمود، این نسخه در حواشی بعلامت (م) مشخص شده.

۴- نسخه خطی متعلق بدوست عزیز و ارجمند جناب آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابخانه ابن سینا این نسخه شامل همه اشعار عنصری نیست و نیز تاریخ کتابت ندارد ولی از شیوه خط و کاغذ آن پیداست که نسخه نسبتاً کهنه‌ای است در این نسخه چندین رباعی موجود است که در هیچیک از نسخ نیست، نگارنده از اینکه ایشان نسخه خویش را در اختیار این جانب گذاشتند بی نهایت ممنون است، علامت اختصاری این نسخه در حواشی (ر) است.

شش نسخه دیگر متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی و يك نسخه متعلق بکتابخانه ملّی ملك و يك جنگ خطی که کم و بیش مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بجهت اطالۀ کلام از ذکر خصوصیات آنها خودداری میشود.

در خاتمه نگارنده از پدر بزرگوار خود استاد معظم و دانشمند عالیقدر آقای عبدالعظیم قریب مدظله العالی که این بنده را مشمول عواطف و مراحم پدرانه خویش قرار داده و با وجود کسالت مزاج و ضعف چشم در تصحیح این دیوان و حلّ مشکلات و رفع موانع و معضلات آن راهنمائیها و کمکهای پراچ و گرانبائی فرموداند

بی نهایت سپاسگزار است و بدینوسیله مراتب حق شناسی خود را به پیشگاه مبارک معظم له تقدیم میدارد.

و نیز از دوست بسیار عزیز و فاضل خود جناب آقای مهدی کامبین دامت توفیقاته معاون محترم کتابخانه مجلس شورای ملی که هنگام مراجعه نگارنده بکتابخانه مذکور در نهایت مهربانی تسهیلات کار را از هر حیث فراهم فرموده و نسخ مورد نیاز را در اختیار این جناب میگذاشتند صمیمانه سپاسگزار است.

و همچنین از سرور و دوست ارجمند خود جناب آقای ابراهیم رمضانی دام اقباله که در تهیه و کار چاپ این کتاب زحمات زیادی را تقبل نموده و منتی بزرگ بر نگارنده نهاده اند نهایت امتنان را دارد.

تو همی تابانی و من بر تو همی خوانم ز مهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان مانه عنصری
عنصرش سعب و دل نغش و دیش سفتین
منوچهری

در مدح یمنی الدوله سلطان محمود

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا
 زرنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک
 درخت اگر علم پر نیاں گشاد^۱ رواست
 بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی
 فریفته است زمین ابر تیره را که ازو
 بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع
 اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست^۲
 چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او
 اگر^۳ هواش بدین روزگار تازه کند^۴
 بهار نعت خداوند خسر و عجم است
 بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی
 بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبه است
 یمنی دولت مجد^۵ و امین ملت صدق

که مشکر ننگ سلب شد ز مشکبوی صبا^۱
 چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
 که خاک باز گشاده^۲ است مفرش دیبا
 بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
 همی ستاند در و همی دهد مینا
 نهفته گشت در آری^۳ عالم و پنهان
 همه صناعت ابر است و دستبرد نما^۴
 که از هواش جمال است و از بخار نوا
 بروزگار خزان هم هوا کندش هبا
 که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا
 بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
 مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
 امیر غازی محمود سید الا مرا

۱- که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا- در تمام نسخه‌هایی که در اختیار نگارنده بود (مشکبوی) ضبط شده و فقط در حاشیه یکی از نسخ کتابخانه مجلس (شماره ۳۷۵) و در مجمع الفصحاء (مشکر ننگ) آمده و چون اصح بنظر میرسد لهذا آنرا در متن قرار دادیم ۲- شده است ۳- باز کشیده ۴- درازای ۵- فروزان ۶- هوا- صبا ۷- و گر ۸- بدین گونه روزگار افتد- کند ۹- جد

از آفتاب جهان مردمیش پیدا تر
 بود پدید شب و روز مردمیش همی
 چهار وقتش پیشه چهار کار بود
 بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو
 اگر چه جود و سخاوت ز قدر بر فلک اند^۴
 مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او
 خدای دادش هر چ آن سزا و در خور اوست
 شناخته است که منت خدا ی راست همی
 بعزم کردن او^۵ کارهای خرد و بزرگ
 رضا دهند با مرش ملوک وین نه عجب
 سما چو بنگری^۶ اندر میان همت اوست
 مبارزان را شمشیر او طلسمی شد
 بزرگواری و آزادگی و نیکی را
 گرش بتانی^۷ دیدن همه جهان است او
 کس از خدای ندارد عجب اگر دارد
 صلاح دین را امروز نیت و فکرش
 بنام ایزد چونان شده است هیبت او
 بهاء او نه بملک است نی معاذ الله
 گهر بدست کسی کاونه اهل آن باشد
 خدا یکا ناهر جا که در جهان ملکی است
 تو رنج از پی دینی نه از پی دنیا

از آنکه در همه احوال^۱ در خلا و ملا
 شب ز دیده بود آفتاب نا پیدا
 کسی ندید و نبیندش ازین چهار جدا
 بوقت تنگی^۲ رادی^۳ بوقت عهد وفا
 فرود سایه انگشت اوست جود و سخا^۴
 قویترین کس باشد ز جمله ضعفا
 مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
 بخلق بر نهند منت او ز بهر عطا
 چنان بر آید گوئی که عزم اوست قضا
 بدو شوند بزرگ از بد و دهند رضا
 اگر چه پیکر او هست در میان سما
 که سوی او نبودشان مگر که پشت و قفا
 زهر که یاد کنی مقطع است و زاو^۸ مبدا
 بر این سخن هنر و فضل او بس است^{۱۰} گوا
 همه جهان را اندر تنی همی^{۱۱} تنها
 زدی به است و ز امروز به بود فردا
 که نیست کس را یاد خلاف او یارا
 که ملک را بزرگی و نام اوست بها
 چو آبگینه بود بی بها و پست نما^{۱۲}
 بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
 ز بهر آنکه نیرزد بـرنج تو دنیا

۱- احرار - ق: میانه همه احرار ۲- نیکی ۳- بخشش ۴- اگر چه دست سخا

بر فلک رسید بعز ۵- دست سخا ۶- م: بر ۷- ق: پیکری ۸- او ۹- نتانی ۱۰- فضل و علم

اوست ۱۱- همه ۱۲- بها

بکم زقدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

چو کم زقدر تو باشد جهان و نعمت او
بآفرین و دعای نکو^۱ بسنده کنیم^۲

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین

هر سوآلی کز آن لب^۳ سیراب
گفتمش جز شبت نشاید دید
گفتم از تو که برده دارد مهر
گفتم از شب خضاب روز مکن
گفتم از تاب زلف تو^۴ تابم
گفتم آن لاله در خضاب شبست^۵
گفتم آن زلف سخت خوشبوست
گفتم آتش بر آن رخت^۶ که فروخت
گفتم از حاجبت بتابم^۷ روی
گفتم اندر عذاب عشق توام
گفتم از چیست روی راحت من
گفتم از خدمتش مرا خیر است
گفتم آن میر نصر ناصر دین
گفتم او را همی چه پایه بود^۸
گفتم او را کفایت و ادب است
گفتم آن اصل و فضل نسبت هست^۹

دوش کردم همه^۴ بداد جواب
گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفت از تو که برده دارد خواب
گفت بر زر زخون مکن^۵ تو خضاب
گفت ارو تافته شود تو متاب
گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفت زان رو که^۶ هست عنبر ناب
گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفت کس روی تابد از محراب
گفت عاشق بلی^۷ بود بعداب
گفت در خدمت امیر شتاب^۸
گفت ازو جز بخیر نیست مآب
گفت آن مالک ملوک^۹ رقاب
گفت بیش از اعاجم و اعراب^{۱۰}
گفت کافی بدو شده است آداب
گفت فاضل ازو شده است نساب

۱- دعائی مگر ۲- کنم ۳- ر : بت ۴- مرا ۵- مکن زخون - بر روز خون مکن
۶- در ۷- ق : نشست م : بهست ۸- زیرا که ۹- بچهره ات ۱۰- از حاجبت تو تابم - از روی
تو بتابم ۱۱- ب : نکو ۱۲- هر دم ز روی خسرو شاب ۱۳- ملوک و ۱۴- زپی چه مایه بود
۱۵- این بیت در دو نسخه (ق) و (ب) بود ۱۶- گفتم او را بفضل نسبت هست - بیت فوق در
نسخه (م) ضبط است .

گفتم ارزاق را کفش سبب است
 گفتم آثار او چه کرد باز
 گفتم آگاهی از فضائل او
 گفتم از وی بحرب کیست رسول
 گفتم او در^۲ زمانه بایسته است
 گفتم او را درست که شناسد
 گفتم اندر جهان چو دیدی
 گفتم اندر کفش چه گوئی تو
 گفتم از لفظ سائلان شنود
 گفتم از خدمتش جزا چه برم
 گفتم آزاده را بنزدش چیست
 گفتم او را سحاب شاید خواند
 گفتم از تیر او چه دانی گفت^۶
 گفتم آتش رسد بهیبت او
 گفتم آنرا که بد کند چه کند
 گفتم آن تیغ چیست دشمن چه
 گفتم از رای و حلم او چه رود
 گفتم آن تیغ او چه پوشاند
 گفتم از امر^{۱۱} او برون جایی است
 گفتم اعدای او دروغ زنند
 گفتم اعجاب دین و ملک بکی است
 گفتم از جود او عنا بر کیست

گفت واقف شده است براسباب
 گفت بر کند آرز را انیاب
 گفت بیرون شد از حدود و حساب^۱
 گفت نزدیک تیغ و دور نشاب
 گفت بایسته تر ز عمر و شباب^۲
 گفت شناسدش طعان و ضراب
 گفت نی هم نخوانده ام بکتاب
 گفت دریا بجای^۴ او چو سراب
 گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب
 گفت از وزر^۵ و از خدای ثواب
 گفت جاء و جلالت و ایجاب
 گفت شاگرد کف اوست سحاب
 گفت همتای صاعقه است و شهاب
 گفت گنجشک^۷ چون رسد بعقاب
 گفت شمشیر او بس است عذاب^۸
 گفت آن آتشت و این سیماب
 گفت لطف هوا و وزن تراب^۹
 گفت دریا نهان شود بحجاب
 گفت اگر هست ضایع است و خراب
 گفت همچون مسيلمه کذاب
 گفت هر دو بدو کنند اعجاب
 گفت بر جامه باف و بر ضرباب

۱- از حدود و حساب ۲- او را ۳- عمر شباب م- ب : به پیش ۵- م : م : گنج ۶- باز

۷- کی ۸- ق : عقاب ۹- این دو بیت در (م) بود ۱۰- حکم - امن

گفتم آنچ از همه شریفتر است
 گفتم ار آفرینش بنویسند
 گفتم آزاده گوهری وقف است
 گفتم این اور مزد^۲ خردادست
 گفتم او ملك را كجا دارد
 گفتم او همچو باد میگذرد
 گفتم آفاق را بدو ندهم
 گفتم از مدح او نیاسایم
 گفتم او را چه خواهم از ایزد

گفت دادستش ایزد وهاب
 گفت مشکین شوند خط و کتاب
 گفت آری ز نسل و از ارباب^۱
 گفت وقت نشاط با اصحاب
 گفت زیر نگین وزیر رکاب
 گفت در^۳ مدح زودش اندر یاب
 گفت خود کس خطا دهد بصواب
 گفت چونین کنند اولوالالباب
 گفت عمر دراز و عهد شباب^۴

در مدح امیر نصر

بت که بتگر کندش دلبر نیست
 بت من دل برد^۵ که صورت اوست
 از بدیعی بپوستان بهشت
 چیست آن جعد سلسله که همی
 هیچ موئی شکافت^۶ از بالا
 بینی آن چشم پر کرشمه و ناز
 سیم بی بار اگر چه پاك بود
 گرد مه^۷ زان دوزلف دایره ایست
 بلطفی دگر چنو نبود
 مردمی چیست مردمی عرض است
 ذات آزادگی است صورت او

دلبری دستبرد بتگر نیست
 آذری وار و صنع آزر نیست
 جفت بالای او صنوبر نیست
 بوی عنبر دهست و عنبر نیست
 زار تر زان میان لاغر نیست
 که بدان چشم هیچ عبهر نیست
 چون بنا گوش آن سمندر نیست
 نقطه ای زان^۸ دهانش کمتر نیست
 بکریمی چو میر دیگر نیست
 جز دل پاك اوش جوهر نیست
 گرچه آزادگی مصور نیست

۱-ب: آری بدان رفیع جناب ۲- اور مزدو ۳- م: با ۴- دولت شاب ۵- دلبری ۶- شکافته

نیست رازی بزیز پردهٔ عقل
 ای بسا نیک مخبراً که همی^۱
 شاه را مخبری بداد خدای
 هر کجا کف او گشاده نشد
 بجز آن کش امیر بخشیده است
 مر^۲ کفش را دو وصف کن که جز او
 هست اندر جهان ظفر لیکن
 دست او روز جود پنداری
 خطبهٔ ملک را بگرد جهان
 لشکر جود را بگیتی در
 گرچه دریای سبز پر گهر است
 اصل فهرست راد مردی را
 نیست چون مهر او^۳ بخلد نسیم
 چیست آن تیر او که بگشاید
 مرگ پرّنده خوانمش به نبرد^۴
 هر کجا رفت میر فتح آمد^۵
 کمتر از نثر باشد آن نظمی
 بچه کار آید و چه نرخ آرد^۶
 داد را کی شناسد آن شهری
 تا همی گردش و مسیر نجوم
 روزه پذیرفته باد و فرخ عید

که دل شاه را مقرر نیست
 منظرش را سزای مخبر نیست
 کش از آن پیش^۱ هیچ منظر نیست
 دعوت جود را پیمبر نیست
 گوئی اندر همه جهان زر نیست
 بخل فرسا و جود پرور نیست
 جز بر میر ابوالمظفر نیست
 چشمهٔ کوثر است و کوثر نیست
 بجز از تخت شاه منبر نیست
 جز کف راد او معسکر نیست
 چون ثنا گوی او توانگر نیست
 جز در^۲ شاه درج و دفتر نیست
 بجهنم چو خشمش آذر نیست
 که چنو هیچ باد صرصر نیست
 نیخوانم که مرگ را پر نیست
 گرچه با میر هیچ لشکر نیست
 که بر او مدح میر زیور نیست
 صدفی کاندرونش گوهر نیست
 کاندرو شهریار داور نیست
 جز بدین گنبد مندور نیست
 که بجز فرخیش اختر نیست

۱- هنر ۲- بیش ۳- هر ۴- دل ۵- چون جود او- چون خلق او- بخلد نسیم ۶- ب: چوپرد
 ۷- هر کجا رفت فتح پیش آمد ۸- ق: ارزد

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین گوید

سده جشن ملوک نامدار است
 زمین امشب تو گوئی کوه طور است
 گراین روز است شب خواندش نباید
 همانا کاین دیار اندر بهشت است
 فلك را با زمین انبازی آمد^۳
 همه اجرام آن ارکان نور است
 اگر نه کان بیجاده است گردون
 چه چیز است آن درخت روشنائی
 گهی سرو بلند است و گهی نار^۵
 ار^۶ ایدون گر بصورت روشن آمد
 گر از فصل زمستان است بهمن
 بلاله مانند آن^۸ لیکن نه لاله است
 همی مر موج دریا را بسوزد
 سپهد میر نصر ناصر دین
 بجائی کز نیاز آنجا تموز است
 بجای زخم او خارا خمیر است
 بن^{۱۲} شمشیر او مغفر شکاف است
 به پیش عزم او صحرا و دشت است
 اشارت را^{۱۴} بلفظش اتفاق^{۱۵} است

ز^۱ افریدون و از جم یاد گار است
 کزو نور تجلی آشکار است
 و گرشب روز شد خوش^۲ روزگار است
 که بس پر نور و روحانی دیار است
 که رسم هر دو تن در یک شمار است
 همه اجسام این اجزای نار است
 چرا باد و هوا^۴ بیجاده بار است
 که بر یک اصل شاخش صدهزار است
 عقیقین گنبد زرین نگار است
 چرا تیره و ش و هم رنگ^۷ قار است
 چرا امشب جهان چون لاله زار است
 شرار آتش نمرود و نار^۹ است
 بدان ماند که خشم شهریار است
 که دین را پشت و دولت را شعار^{۱۰} است
 نسیم جود او تازه بهار است
 بجای بخشش دریا غبار^{۱۱} است
 سر پیکان او جوشن گذار است
 حصار دشمن ارچند^{۱۳} استوار است
 حکومت را برایش اعتبار است

۱ - از ۲ - خود ۳ - انبازی هست ۴ - ق - ب : باد هوا - ر : کان هواه - باز -
 ناز ۶ - از ۷ - رق : دمش هم رنگ ۸ - این ۹ - نمرود نار ۱۰ - وقار ۱۱ - م - ب - ر :
 عوار ۱۲ - تن ۱۳ - ارچه ۱۴ - امارت را ۱۵ - التفاق

بکار اندر حکیم پیش بین است
 بشادی در^۱ کریم و چیز بخش است
 گراور ابلنده باشی عز و فخر است
 بتیغ قهرش اندر فلسفی را
 بحدّ فضلش اندر هندسی را
 از آن زرد است دائم روی^۲ دینار
 امیر از خوار دینار است شاید
 شکار خسروان مرغ است و نخجیر
 نشاط شهریاران روز بزم^۳ است
 بر او ممتحن را دستگاه است
 چنان خواهند از خوانندگان چیز
 جهان را آسمانی پر^۴ نوال است
 بروز جنگ مرغ شمشیر او را
 از او خواهند یمن و یسر کاو را
 همانجا^۵ یمن باشد کاو^۶ یمن
 رسومش مرغ کفایت راج است
 ز حرص عفو کاو دارد بگیتی
 الا تا مایه ظلمت ز نور است
 الا تا هر کجا نار^۷ است رنج است
 بقا بادش چنان کاو را مراد است

بیار اندر امیر بختیار است
 بخشم اندر حلیم و برد بار است
 جزا و ابلنده باشی ذل و عار است
 نشان جبر و آن اختیار است
 طریق هندسه علم نزار است
 که نزد جود او دینار خوار است
 کز و مدّاح او دینار خوار است
 سپید خسرو خسرو شکار است
 نشاط او بروز کار زار است
 بر او منهزم را زینهار است
 که پنداری بنزدش^۸ مستعار^۹ است
 خدم را پادشاهی حق گزار است
 دنی تر چیز شیر مرغزار است
 میان یمن و یسر اندر قرار است
 همانجا^{۱۰} یسر باشد کاو^{۱۱} یسر است
 مثالش مرغ جلال را عیار است
 گرامی تر بنزدش اعتدار است
 الا تا مایه نور^{۱۲} از نهار^{۱۳} است
 الا تا هر کجا خرماست خار است
 همی تادور^{۱۴} گردون را مدار است

۱ - او ۲ - رنگ ۳ - سور و بزم ۴ - که نزدش ۵ - ق - ر : زینهار ۶ - با
 ۷ - ق - ب - ر : کان ۸ - ق - ب - ر : کان ۹ - نور ۱۰ - بهار ۱۱ - ناز - ق : مارست بر گنج ۱۲ - چرخ

در مدح یمن الدوله محمود غزنوی

باد نوروزی همی در بار و بتگر^۱ شود
 تا ز صنغش هر درختی لعبتی دیگر شود
 باغ همچون کلبه بزاز پر دیا شود
 باد همچون طبله عطار پر عنبر شود
 سونش سیم سپید از باغ بردارد همی
 باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
 روی بند هر زمینی حله چینی شود^۲
 گوشوار هر درختی رشته^۳ گوهر شود
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
 گه برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود
 دفتر نوروز بندد آسمان^۴ کردار شب
 تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود
 افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
 باز مینا چشم و دیواروی و مشکین سر شود
 روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
 شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود^۵
 خسرو مشرق یمن دولت آن شاه عجم
 کافریش بر سر دولت همی افسر شود
 کافر را کاو موافق شد بدل مؤمن شود^۶
 مؤمنی را کاو^۷ مخالف شد بدل کافر شود

۱- در بوستان بتگر ۲- بود ۳- رسته ۴- بوستان ۵- بوستان چون بخت او هر
 روز بر نادر شود- خرم تر شود ۶- ق-م: کافری کاو را موافق شد بدل مؤمن بود ۷- ق-م: مؤمنی کاو را

زیر هر حرفی زلفش عالمی مظهر^۱ شده است

زیر هر بیتی ز مدحش^۲ عالمی مضمر شود

باد بادست ندیمش باده سوری شده است

چرخ با پای خطیش پایه منبر شود

آب جودش بر دمد زرین شود گیتی همه

آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با نهاد رای او فربه شود^۳

گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قوت پروردگان^۴ جان خرد

چون بمدحش رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گوئی طلعت میمون او

چون بنزدش راه یابد مرد نیک اختر شود

باد دیدستی که اندر خرمن گاه او فتد

همچنان باشد که او اندر صف^۵ لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا^۶ شود

ساحت صحرا^۷ بحزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او نشگفت اگر

زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود^۸

سیرت آزاده وارث^۹ ناظر آزاد گiest

منظر آزادگان بسی سیرتش مخبر شود

نعت هر کس را اگر^{۱۰} یکسان شود^{۱۱} اصل سخن

چون بنعت او رسد^{۱۲} اصل سخن دیگر شود

۱- ق: مدغم ۲- علمش ۳- ق: بود ۴- ب: قوت و پرورد گاه ۵- م: ق: چو اندر موضع

۶- ق- ب- م: دریا ۷- ق- ب- م: دریا ۸- زر گیتی خاک گردد خاک او غنبر شود -

خاک و خاک او همه غنبر شود ۹- ورزش ۱۰- همی ۱۱- ق- ب- م: بود ۱۲- ب: رسم

چون بیندیشم خرد مر^۱ نظم را بانی^۲ شود
 چون بنظم آرم زبان مر^۳ لفظ را یاور^۴ شود
 نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود
 تخم چون در^۵ شوره کاری ضایع و بی بر شود
 آب گردد آذر از بر حلم او یابد گذر
 باز آب از بگذرد بر خشم او آذر شود
 شست باید لفظ را تا نعت^۶ او گوئی بدان
 پخت باید زر را تا تاج را در خور شود
 چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض
 چون ز آثارش سخن گوئی^۷ عرض جوهر شود
 آنکه او را جوید^۸ ار چاکر بود مهتر شود
 وانکه زو بگریزدار مهتر بود چاکر شود
 خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند
 اسم او بر خار داری خار نیلوفر شود
 مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی
 مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود
 جود او گر بر بیابان افتد دریا شود
 خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود
 تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
 تا دعای نیکمردان سوی ایزد^۹ بر شود
 زندگانی بادش و پیروزی و شادی^{۱۰} و کام
 تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

۱ - ق : هر ۲ - مانی ۳ : هر ۴ - آذر - ق : ب : بر ۶ - ق : مدح ۷ - رانی

۸ - ق : باید ۹ - ق : گردون - م : یزدان ۱۰ - شاهی

در مدح سلطان محمود

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
 عشق زلفش^۱ را بگرد هر دلی جولان بود
 تا همی نا تافته تاب او فتد در زلف^۲ او
 تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
 مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
 کز شبه زنجیر باشد یا زشب چو گان بود
 عارضش داند مگر کز چشم بد آید سته
 از نهیب چشم بد دائم در او پنهان بود
 تاجهان بوده است کس بر باد^۳ نغشانده است مشک
 زلف او را هر شبی بر باد^۴ مشک افشان بود
 اسب گردونست ازو گر سرو^۵ بر گردون بود
 خانه بستانست ازو گر ماه^۶ در بستان بود
 رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود
 لشکر آرائی کند روزی^۷ که در میدان بود
 شادی اندر جان من^۸ ماوی گرفت از عشق او
 شاد باشد جان آنکس کش چنان^۹ جانان بود
 تانداری بس عجب کز عشق نیک^{۱۰} آید مرا
 نیک آنکس را بود کوبنده^{۱۱} سلطان بود
 خسرو مشرق که یزدانش بهر جا^{۱۲} ناصر است
 هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

۱ - عشق و رامش ۲ - جعد ۳ - ماه - برمه نیفشانده ۴ - ب - م : ماه ۵ - م - ب : ماه
 ۶ - شیدم - ر - ب : سرو ۷ - و قبیکه ۸ - ما ۹ - چنین ۱۰ - ب : ننگ ۱۱ - ب : ننگ آن
 کس را که او نه بنده ۱۲ - همیشه

آنکه^۱ احسان کرد با او کرد گار دادگر
 نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود
 یمن^۲ داشت تا یمن دولت عالی شود^۳
 امن^۴ داشت تا امن ملت و ایمان^۵ بود
 عفوش آنکس بیشتر یابد که جرمش بیشتر
 حلمش آنکه چیره تر باشد که او غضبان بود
 عدل او نوش روان گشته است کاندر وصف او
 بیتهای شعر توقیعات نو شروان بود
 هر دلی کز کین او اندیشه دارد^۶ خاطرش
 آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
 فخر با خیر آن بود گر رسم او گیری و بس
 علم نافع آن بود کش حجت از^۷ فرقان بود
 تا جهان باشد نیابد حسدش راحت ز رنج
 رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود
 گر چو مردم همت میمون او صورت شود^۸
 ناخن پایش باندازه^۹ مه از کیوان بود
 پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
 آن نکو تر باشد از دعوی که با برهان بود
 جود او را بر نباید گر همه دریا بود
 زخم او را بر نتابد گر همه سندان بود
 جاودان فرمانش باد و خود همی^{۱۰} گوید ملک
 تا مرا دوران بود محمود را فرمان بود

۱- آن کز ۲- بود ۳- ملت یزدان ۴- آرد ۵- ق : برد ۶- ق : ب : زاندازه ۷- م :

جاودان فرمانروا باد و همی

هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود
 جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود
 تیر گر گوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد
 تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
 چون به پیونداند او در ^۱ قبضه شمشیر دست
 بگسلد هرچ اندر اندام عدو شریان بود
 هم کم از قدرش بود گر مجلس ^۲ عایش را
 چند پهنای زمین پهنای شاد روان بود
 نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات
 بر زمین جائی نباشد و بود ویران بود
 باد آن از آب داده تیغ ^۳ او خیزد اگر
 در جهان بر کافران بار دگر طوفان بود
 هر دم از آثار نیکپاش گوئی کز جهان
 هر کجا مردم بیا رآمد همه عمران بود ^۴
 تا بنام او کند خطبه در ایران خطبه گر
 قبله شاهان گیتی تربت ایران بود
 زیر شاد روان جم گر باد بود او را براه
 کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود
 این جهان و هر چه هست از نعمت اندرجوف او
 گر تو بفروشی بخری ^۵ خدمتش ارزان بود
 چون گشاده ^۶ کف او را راد خواندی راستی
 نام رادی رود و کوه ^۷ و بحر را بهتان بود

۱ - بام : به پیکار آورد در ۲ - ب : کز هت - ر : گر همت ۳ - ق : از دست و آب

تیغ ۴ - این دوبیت در نسخه (م) بود ۵ - ق - ب - م : بفروشی و بخری ۶ : گشاد ۷ - ابر

دَرّ معنی را سبب شد قطره^۱ باران سخاش

دَرّ دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کرد گار اندر بقای جاودان

دولتش را تار سومش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد

تا ازوسامان نگیرد سخت بیسامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد

نام آن^۲ معروفتر باشد که با^۳ عنوان بود

مجلس آراید مرادش آن بود تا مجلسش

مکسب زائر بود^۴ یا مسکن مهمان بود

نی^۵ بود ایمان او همداستان کاندلر جهان

دَرّهای بدعت شود یا نطفه‌ای^۶ کفران بود

بیش ازین نصرت نشاید^۷ بود کاورا داده اند

چون زنصرت بگذری زانسودر^۸ خذلان بود

از تمامی دان که پنج انگشت باشد دست را

باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او

شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فعلش جمع گردانید معنی های نیک

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا باصل اندر خرد را باروان^۹ خویشی بود

تابطیع اندر زمستان ضد تابستان بود

۱ - ق: ابر ۲ - او ۳ - ق: در ۴ - شود ۵ - کی ۶ - نقطه‌ای - قطره‌ای ۷ - نتاند

۸ - همه ۹ - روان را با خرد

تا همی در اول شوال باشد روز عید
تا همی مسروقه اندر آخر آبان شود
گفت^۱ او عالی بود تا دین حق^۲ عالی بود
ملك او باقی بود تا عالم آبادان بود^۳
گشت قصر بند گانش قلعه های شاه هند
قصر های قیصران روم همچونان بود

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود
زلف مشکینش^۴ همی بر لاله شاد روان شود
دردم آن روی است و درمانم هم از دیدار او^۵
دیده ای دردی که در وی^۶ بنگری درمان شود
نه شگفت است از برگردد زلف جانان جانور
گونه رخساره جانان بدو^۷ در جان شود
گر بخندد يك زمان آن لب شکر گردد گران^۸
و ر بجنبد يك زمان آن زلف مشک ارزان شود
و ر کنی صورت بجان اندر لبش را تو بوهم
جانت از رنگ لبش همگونه مرجان شود
حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد
نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

۱ - ق-م-ب: کعب ۲ - او ۳ - ملك او باقی بود تا نور حق تابان بود - ملك او وافی بود
۴ - ق-ر: مشک زلفینش ۵ - دردمن هم زو وهم درمانم از دیدار او ۶ - او را ۷ - ق-: رخسار
جانان هم بدو ۸ - ق: گران گردد شکر-زان لب شکر گردد روان ر: گران

بس نباید تا بروشن روی و موی تیره گون
 مانوی^۱ را حجت اهریمن و یزدان شود
 هجر او ز امید وصل او بود شیرین چو وصل
 وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
 چون بهشتی هست^۲ آن رخسار^۳ جان افزای او
 و آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود
 خواست دستوری ز رضوان تا^۴ بهشت آید فرود
 تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود
 خسرو مشرق یمین الدوله^۵ آن کز تیغ^۶ او
 هر چه دشوار است بر دولت همی آسان شود
 گر بجان برخشم گیرد لحظه ای شمشیر او
 کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
 اصل آبادانی و ویرانی اندر تیغ اوست
 زو شود چیزی اگر آباد اگر ویران شود^۷
 او همی ویران کند اعدای دین و ملک را
 تا چو ویران گشت مبغض مشفق آبادان شود
 تیغ خسرو را دو برهانست هر دو ساعتی^۸
 کفر کان برهان به بیند ساعتی ایمان شود
 صلح را همچون دعای عیسی مریم بود
 جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
 داد را گر گرد برخیزد ز شادروان او
 همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

۱- ثانوی ۲- جز بهشتی نیست ۳- ق - م : دیدار ۴- ق : با - کز بهشت آید فرود

۵- یمین دولت ۶- یمن ۷- این دوبیت در (م) است - ۸- در هر ساعتی .

مدحش در^۱ طبعهای شاعران لؤلؤ شده
 همچنان کاندِر صدفها قطره باران شود
 ازفرونی^۲ عکس روی زرد اعدا روز جنگ^۳
 تیغ اونشگفت اگر مر زعفرانرا اکان شود^۴
 مرگ بدخواهان اورا ازدو گونه کشتن است
 صورتش یکسان بود گر این شود گر^۵ آن شود
 چون عدو نزدیک شد بر^۶ رمح شه گردد سنان
 چون عدو زو^۷ دور شد بر تیر او پیکان شود
 گر ز آهن تن کند بد خواه او در کار زار
 باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود
 تا که^۸ مهمان شد بنزد جسم او شمشیر شاه
 جانش اندر کالبد نزد اجل مهمان شود
 هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود
 هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود
 گر برنج اندر نهی امنش همه شادی بود^۹
 گر بحفظ اندر نهی بیمش^{۱۰} همه نسیان شود
 ای خداوند خداوندان ملک و سروری
 سروری و ملک بی تدبیر تو^{۱۱} حیران شود
 جشن^{۱۲} نو در باغ نو نو دولت و شادی بود
 هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود

۱- مدحش اندر ۲- ق-م: فروزان -ب-ر: فراوان ۳- خشم ۴- تیغ او نشگفت
 زرجمفری راکان شوده - ق: ور- ب-م: ر: یا- او- از- عدوی او ۷-م: هر که ۸- امرش
 همه رادی شود ۹- سهمش ۱۰- سروری بی رای و بی تدبیر تو - ۱۱- سال .

این بهشت بر زمین شاها ترا^۱ فرخنده باد
 تا به بخت فرخی با این بنا^۲ بنیان شود
 آسمان راضی بباشد گر بخوانیمش^۳ بهشت
 ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
 تا همی خضرای او بر^۴ گنبد خضرا بود
 تا همی ایوان او بر^۵ مرکز کیوان شود
 تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهر یار
 کاین جهان را^۶ بی تو ماند سخت بی سامان^۷ شود

در مدح سلطان محمود

نگر بلال و طبع بهار ^۸ رنگ پذیر	یکی برنگ عقیق و دگر ^۹ ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خوید	یکی همی زره ^{۱۰} است و دگر همه زنجیر
درخت و دشت مگر خواستند خلعت از ابر	یکی طویل ^{۱۱} گوهر دگر بساط حریر
بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ	یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
هوا و راغ تو گوئی دو عالمند ^{۱۲} بزرگی	یکی پراز حرکات و دگر پر از تصویر
زرنگ و بوی گیا و زمین تو گوئی هست	یکی زحله بساط و دگر زمشک خمیر ^{۱۳}
هوا زعکس گل تیره رنگ و گونه گل	یکی چو خامه مانی دگر بت کشمیر ^{۱۴}
بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشست	یکی بمعدن برف و دگر بجای زیر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع	یکی است پر ز موشح ^{۱۵} دگر پراز تشجیر

۱- نو شاهر ۲- ب- م: این بنا را فرخی - ق: فرخی را این بنا ۳- نباشد تا
 بخوانیمش- نخوانیمش ۴- در ۵- در ۶- گر ۷- سخت او ویران ۸- باد بهار- رنگ بهار طبع پذیر
 ۹- یکی ۱۰- گره ۱۱- این بیت در (م) است ۱۲- عالم است ۱۳- این بیت در (ق) و
 (م) و (ر) است ۱۴- بیت فوق در (م) است ۱۵- ب: یکی پر از توشیح و

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار
 ز کارها بدو کار است قدر و مفخر من
 عجب سزای دو چیز است نام و صورت او
 جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او
 بحدود و لطف سپرد او لطافت سپری
 بمدحش اندر شاعر شود قضا و قدر
 کریم را زدو تیمار خدمتش فرج است
 درست باد دل و دینش تا جهان باشد
 زروشنی و درستی که رای و صورت او ست
 به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را
 زروشنائی و دانش دو^۴ مایه شد بدو چیز
 دعا کنند مر او را به نیکی اسب و قلم
 بمدحش اندر گوئی مر گب است دو چیز
 دو گفت سائل راز و دو^۵ پاسخ است بدیع
 درین جهان^{۱۰} دو دلیل است مهر و کینه او
 چو وهم و عقل مکین^{۱۱} است تیغ و نیزه او
 دو مسکن^{۱۲} است عجم را سرای و مجلس^{۱۳} او
 دو عادت^{۱۵} است مر او را بگاه بخشش و خشم
 دو پیشه متضاد است کار مرکب او

یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
 یکی ز طالع سعد^۱ و دگر ز بخت امیر^۲
 یکی سزای مدیح و دگر سزای سریر
 یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر
 یکی بباد هوا و دگر بچرخ اثیر^۳
 یکی بگوید مدح و دگر کند تحریر
 یکی زدست تهی و دگر ز عیش عشر
 یکی میان سرور و دگر فراز سریر
 یکی ز دین صفت است و دگر ز حق تأثیر
 یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
 یکی بشمس مضیی^۵ و دگر ببدر منیر
 یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
 یکی زبان^۶ فرزدق و دگر بیان^۷ جریر
 یکی همه خرد است و دگر همه توقیر^۹
 یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
 یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
 یکی بجای خورنق دگر^{۱۴} بجای سدید
 یکی همه تعجیل و دگر همه تأخیر^{۱۶}
 یکی رسیدن^{۱۷} شیر و دگر تگ نخجیر

۱- شاه - ب : بطالع سعد ۲- قریر - ب : بمدح امیر ۳- این چهار بیت در (م) است
 ۴- ق : زروشنائی ذاتش که ۵- زرای زرین و ۶- ضمیر ۷- زبان ۸- ق : دو گونه سائل
 را زو - ۹- ق - ر : توقیر ۱۰- بدین بیان ۱۱- ق : ملیک ب: مکنی ۱۲- دو معدن
 ۱۳- ر- ب: سزای مجلس ۱۴- یکی ۱۵- دو عادل ۱۶- ب : یکی ازو همه تعجیل و دیگری
 تأخیر ۱۷- ق : رمیدن - م (نخ) : دمیدن .

دو گوش زائر او نشنود مگر دو خطاب
 سحاب و دریا هر گه که جود^۲ او نگرند
 همی روند ز پیکار او هزینه تیان
 ز بیم اورخ و دل خصم راست زرد و سیاه^۴
 ز گنج خویش برون کرد جامه و دینار
 ز طمع خدمت او شد رونده تیغ و قلم
 بگیتی اندر تدبیر و نام او دو در است
 خدایرا دو جهان است فعلی و عقلی
 جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه
 زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز
 چو تیر تادو بود راست گشتن شب و روز
 مباد جز بدو ناله دل ولی و عدوش

یکی که جامه بپوشد دگر که زرب گیر^۱
 یکی نماید عجز و دگر خورد تشویر
 یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر^۳
 یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر
 یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
 یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
 یکی در خرد است و دگر در تقدیر
 یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
 یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
 یکی بگوید نامش دگر کند تکبیر
 یکی بوقت بهار و دگر در اول تیر
 یکی بناله زار و دگر بناله زیر

ایضاً

در مدح سلطان محمود

منتش عالمی فردوس کردار
 هواش از طلعت ماهان پراز نور
 بتانی^۶ اندرو کز خط خوبان^۷
 بدان ماند که زاغانند و دارند
 بچهر و غمزه نقاشند و جادو

نه فرخار^۵ و همه پر نقش فرخار
 زمینش از بوسه شاهان پر آثار
 بگرد عارض و رخشنده^۸ رخسار
 گل اندر چنگل و لاله بمنقار
 ز رنگ و بوی برآزند و عطار

۱- ب : بدره بگیر- ۲- ب : گرا برو دریا هر دو وجود- ۳- این دوبیت در (م) است و بیت دوم در (ق) نیز ضبط است- ۴- ق : رخ و دل از فرع نیزه کرد زرد و سیاه- ۵- زفرخار : بفرخار
 ۶- نباتی- ۷- زلف خوبان- ۸- ق : خط ایشان- ۹- ب : کز خط ایشان- ۸- عارض رخشنده

شب برگشته^۱ شانرا روز معدن
 گهی اندر کشد لاله بسنبل
 از ایشان هریکی همچون درختی
 چو چرخ روز باشد روز^۲ رامش
 گروهی را کمر شمشیر زرین
 بخون دیده عشاق ماند
 دوالش نیمه نار است و زرش
 صف پیلانش اندر ساز زرین
 ببرق آراسته میغند و دارند
 چو مارانند خرطوم از بد و نیک
 بزخم پای ایشان کوه دشتست
 بهیجا میغ رنگ و تبغ دندان
 چه جایست این مگرمیدان سلطان
 یمین دولت و دین را نگهبان
 زمانرا مایه نیکی و رحمت
 زعشق جود مائل سوی سائل
 شجاعت را دل پاکش مثالست
 جهانداری براو گشته است روشن
 جهان پر مهر دینا راست ازیرا
 نماند اندر جهان گویا زبانی

گل نو رسته شانرا غالیه یار^۲
 گهی سنبل بروی لاله انبار^۳
 که سیمش اصل باشد ارغوان بار
 چو برج روز باشد وقت^۴ پیکار
 در او یاقوت رمانی پدیدار
 چکیده بر رخ زرین ز تیمار
 بسان نار و گوهر دانه نار
 چو کوهی برگرفته^۵ زعفران بار
 بگرد موج دریا شعله نار
 بود زرین پیشینه بر تن مار
 بزخم یشک ایشان دشت شد یار^۶
 بصحرا کوه جسم و باد رفتار
 حداوند زمانه شاه سیار
 امین ملت و بر ملک سالار
 زمین را سایه اقبال و دادار^۸
 ز حرص عفو عاشق بر گنهکار
 سخاوت را کف رادش نمودار
 جوانمردی ازو گشته است بیدار
 که نام اوست نقش مهر دینار
 بفضل و فخر او ناداده اقرار

۱ - سرگشته ۲ - بار ۳ - گهی سنبل نهد بر لاله انبار - ب : سنبل کند ۴ - وقت

۵ - ب : روز ۶ - ق : چو کوهی بر شکفته - چو کوه بر شکفته زعفران زار ۷ - در نسخه ها کوه (دشت) شد غار ضبط است - در لغت فرس (ص ۱۵۵) (شد یار) آمده و ما آن را اساس قرار دادیم - شد یار یعنی زمین کار کرده که درو تخم کارند ۸ - اقبال دادار .

اگر گوئی که خشم شاه و آتش
و گر گوئی که کف شاه و دریا
بود مر حملهٔ مردان او را
بود مر حزم^۲ بد خواهان او را
کسی کاو تیغ^۳ شه^۴ بیند برهنه
همی در باغهای دشمنانش
همی در شهرهای حاسدانش
اگر چه گنج را مقدار رنج است
اگر چه علم را معیار عقل است
بسا لشکر کشا کاید بر زمش
بیوبارد^۵ عدو را پشت و سینه
سلاحش پر و گنجش بیکرانه
ز عکس تیغ او افلاک پر نور
ز رزم بندگان بر قضا جور
بسان کارزار آراسته باس^۶
از ایشان هریکی ببری بلاجوی
چو روی شاه دید از هیبت او
میان کامش اندر باد آذر
بجای روی سوی رزم پشتش
چو تشنه آبر را از بیم و از رنج
ایا شاه همه شاهان گیتی

دو لفظند از یکی معنی بتکرار
دوره باشد بیک منزل بهنجار
بگونه بسته و نایسته دیوار^۱
بیکسان گشته و ناگشته پرگار
بچشم اندر بگردد دیده اش^۴ افکار
بجای برگ روید مرگ از اشجار
بجای آب نار آید در انهار
برنج او ندارد گنج مقدار
ندارد علم او را عقل معیار^۵
زعجب آسان گرفته کار دشوار
چو بگشاید خدنگ خصم او بار^۶
سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز گرد لشکرش آفاق پرقار
ز سم^۸ مرکبانش بر زمین بار^۹
بسان روزگار آموخته کار
سر شمشیر شان ابری بلابار
هزیمت شد گرفته دامن غار^{۱۱}
میان چشمش اندر ابر آزار
بجای عقل^{۱۲} اندر مغز مسمار
هلاک خویش را گشته خریدار
فزود^{۱۳} از قدر تو قانون افکار

۱- ب : اطوار ۲- عزم ۳- او ۴- ب : اندرش گردد دیده ۵- بلم او ندارد عقل

معیار ۶- بی آزارد ۷- دشمن او بار : ر : سینه او بار ۸- سهم ۹- نار ۱۰- میان کار زار

آراسته تن ۱۱- عار ۱۲- عقلش ۱۳- ق : فرود .

چنان دانی تو سرّ خلق گوئی
همه گیتی بیک ذره نسجد^۲
اگر نه گفتنی بودی مدیحت
تو ای شاه ار ز جنس مردمانی
همی تا بر فلک اختر^۳ بتابد
هوا از ابرنم بیند ز دریا
همیشه عید بادت روز نوروز

بر^۱ اندیشه توئی واقف براسرار
بر مدح تو در میزان اشعار
نبودی فضل مردم را بگفتار
بود یاقوت نیز از جنس احجار
بجنبد بر زمین سیار و طیار
نمائی را مایه بخشد ابر از امطار
همی تا تازه باشد عید مختار

در مدح سلطان محمود

دو^۵ چیز است رخساره و زلف دلبر
گل اندر شده زیر نورسته سنبل
همانا که خورشید رنگ لبش را^۶
رخش گلستانست و میگون لبانش
ز رنگ رخس پر گل سرخ مجلس
نکو تر ز روشن رخس^۹ تیره زلفش
نکو تر ز فربى است لاغر میانش
همی تا بد آن زلف^{۱۰} مشکینش دائم
بتابد بگل بر علی حال سنبل
بماه منورش مانده کردم
شیم روز شد باز^{۱۲} چون باز گشتم

گل مشکبوی و شب روز پرور
شب اندر شده چون زره يك بدیگر^۶
بدزد که بخشد بیاقوت احمر
بگونه باردی بهشت و باذر
ز رنگ^۸ لبش پر می لعل ساغر
و گر چند روشن ز تیره نکوتر
و گر چند فربى نکوتر ز لاغر
همی جوشد آن خط^{۱۱} چفته چو جنب
بجوشد بر آتش علی حال عنبر
مرا روز شب کرد ماه منور
ز ماه منور شاه مظهر

۱- ب: بی ۲- م: بسنجند - ب:

بدرهای همه گیتی بسنجند

۳- برجی ۴- زمین ۵- چه ۶- ق: روی خورشید انور ۷- رخس را ۸- عکس-

لعل ۹- ق-ر: زرویش شب-م: زروشن شب - زروشن همی ۱۰- خط ۱۱- زلف ۱۲- روز گردید.

در مدح تو بر میزان اشعار

جهاندار محمود کاندز محامد
 یمین^۱ است مر دولت ایزدی را
 یکی همتش را بخیر^۲ آزمودم
 چو دولت جوان و چو دانش به نیرو
 ز عرعر تراشند منبرش ازیرا
 بعزنی کشد بر صنوبر عدو را
 اگر چوب عوداست و کافور و چندن
 ایا زیر دست تو هرچ آن مجسم
 نه سعدی^۳ بگردون ترا نامساعد
 کند زشت را فعل^۴ رای تو نیکو
 نکارد بهندوستان زعفران کس
 ازیرا که شان باشد از هیبت تو
 تو آنی که زرین شود کشته تو
 که زرین بود^۵ رویش و مانده باشد
 بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
 درخشی^۶ است گوئی بمینا منقش
 ز دیبای رومی ستاره نماید
 زمان^۷ است چون گوهر او مجسم
 نه با بند و آثار او بند دولت
 رونده است و رفتنش در مغز شیران
 نهوهم است و گشتنش چون و هم بردل^۸

یکی عالم است از کفایت مصور
 امین^۱ است بر حکم و دین پیمبر
 کز آیات رایات^۲ او هست مفر
 چو آتش بلند و چو دریا توانگر
 نریزد ز باد خزان برگ عرعر
 از آن خیزد از کوه غزنی صنوبر
 از آنست کش چوب و تخت است و منبر
 ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدر
 نه مرزی بگیتی^۳ ترا نا مسخر
 کند سنگ را فعل خورشید گوهر
 از آن پس که شان زعفران بود زیور
 همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
 به پیش خدای جهان روز محشر
 ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
 نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
 پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجر
 ز پولاد هندی پرند مطیر
 سپهر است چون شکل او نامدور^۴
 نه با پشت و آثار^۵ او پشت لشکر
 خورنده است و خوردنش از خون^۶ کافر
 نه مغز است و بودنش چون مغز در سر^۷

۱- یمینی ۲- امینی ۳- حاشیة (م) : ببحر ۴- م: آیات و رایات ۵- شهری ۶- بعالم
 ۷- فیض ۸- شود ۹- درختی - حاشیة (م) : درفش ۱۰- زمانه ۱۱- ق: هیکل اومدور
 ۱۲- نه با پشت و کردار ۱۳- جان ۱۴- نهوهم است و چون و هم گشتنش دردل ۱۵- نه مغز
 است و چون مغز بودنش در سر .

نه رخشد چو او رخشد از گرد هیچا
 بوقتی که گرد سواران بر آید
 ز نیزه چو گردون هوا پر ستاره
 در اندر اجل مرامل را گشاده
 تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
 ز فر تو ظاهر شده رزم^۱ دشمن
 بجان عدو بر^۲ تو خط اجل را
 شگفت آید از مرکب تو خرد را
 چو تخت است بر جای و چون مرغ پُران
 زمان گذشته است اندر گذشت او^۳
 بر جعت بر اینگونه^۴ باشد که گوئی
 بکردار کشتی و لیکن نه کشتی
 نجنبند چو لنگر گران گشت کشتی
 نبرد بکشتی کس این نوع هرگز
 ببالا چو صندوق نمرود باشد
 چو و هم اندر آید بهیجا زبیره^۵
 بگام پسین به رود^۶ گر برانی
 نه جستن کند کم ز دریا بدریا
 ز پیلان جنگیت گر و صف گویم
 نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
 از ایشان بلا بر سر بد سگالان

درخش مصقی ز ابر مکرر
 بپوشد زمین و بجوشد معسکر
 ز خون روی میدان چودوزخ پراخگر
 اجلها شده با املها برابر
 که باشد میان گوزنان غضنفر
 ز پیروزی کوس تو گوش او کر^۱
 قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
 کش از باد طبع است و از خاک منظر
 قوائمش هم پایه تخت و هم پر
 ازیرا کش اندر نیابی پس آور^۲
 همی باز گردد زمانه مکرر
 چو کشتی به پرد ز معبر بمعبر
 روان گردد او کش گرانست لنگر
 که پری^۳ تو ای شاه گیتی بدو در
 بدریا چو صندوق فرخ سکندر
 چو روز اندر آید به بید از گرد^۴
 به تقریش^۵ از باختر تا بخاور
 نه منزل کند کم ز کشور بکشور
 ندارد خردمند نا دیده باور
 نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
 وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر

۱- رمز ۲- پیروزی و ذکر تو گوش او کر ۳- مر ۴- زمان گذشته است کش در نیابی

۵- چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر ۶- بر آنگونه ۷- پری ۸- ق-ر: بهنجار بی-ره

۹- ق-ر: به بنیاد بی-در ۱۰- اسب خود ۱۱- کند سیر.

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چنان گردد از عرضشان^۱ دشت گوئی
چو زنجیر داود خرطوم ایشان
بگردون گردنده مانند و زیشان
ولی را همه طالع سعد بیحد^۲
ز گردون روان رجم تابنده انجم
زمین کوه باشد چو آیند^۳ پیدا
بتك راه گیرند بر آب^۴ و آتش
ایا پادشاهی که حکم جهانرا
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی
نشد جز بتو پادشاهی ستوده
توئی و آفتابست^۵ دهر و فلک را
ازو نزد تو نور و دائم تو اینجا^۶
جهان و بزرگی و دولت تو داری
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
ثنا جانور گشت با سیرت تو
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی
ز هر ماده ای نرش فاضلتر آمد
همی تا نسوزد بآب اندر آتش^۷
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان
متابع ترا دولت و عید فرخ

چو بر قوم عاد آیت باد ضرصر
بجنبش در آید^۸ همی بحر اخضر
که آویخته بُد ز چرخ مدور
جهانرا هم از خیر بهره هم از شر
عدو را همه محنت^۹ نحس بیمر^{۱۰}
از ایشان روان شل و تابنده خنجر
چو اندر گذشتند چاه مقعر
بدندان بدرند پولاد و مرمر
ز ایزد جز از تو نبوده است داور
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو شهر یاری مشهر^{۱۱}
یکی جود گستر یکی نور گستر
ز تو نزد او قدر و او دائم ایدر^{۱۲}
مراین هر سه را بگذران و بگذر^{۱۳}
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
ز هر چیز حکم بقا را مدخر
قلم عمرو سمع و بصر جزو^{۱۴} و دفتر
ز اعدای تو ماده فاضلتر از نر
نگیرد عقاب ژیان را کبوتر
ملك باش و از نعمت و ملك برخوردار
مسخر ترا عالم و بخت چاکر

۱- عرصه شان ۲- موج اندر آید ۳- ق: سعد و نعمت ۴- اختر ۵- همبرق: محنت و
نحس اختر ۶- گردند ۷- باد ۸- تو و آفتابید هر دو فلک را - م: دهر و فلک را ۹- آنجا
۱۰- دائم تو ایدر ۱۱- تو مگذر ۱۲- خبر و دفتر ۱۳- آذر .

در مدح امیر نصر برادر سلطان

غنودستند بر ماه منور
 یکی را سنبل نورسته بالین
 زمشکین جعد زنجیر است گوئی
 یکی را نقره بی بار نافه است
 چونیکو چهره و قدش به بیند^۱
 یکی را لعبت کشمیر خواند^۲
 بروی و موی او بنگر که بینی
 یکی بی دود سال و ماه تیره
 بدندان و لبش بنگر بعبرت
 یکی لؤلوی عمانی و پروین
 مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی^۳
 یکی بر مهر جانان وقف کردم
 سپهسار مشرق کز جمالش^۴
 یکی از فر یزدانی مهیا
 نظام آنگه پذیرد ملک و دولت
 یکی از نصر خیزد^۵ نام خسرو
 مبارک دست او دو گونه ابراست
 یکی باتیغ و بارانش همه خون
 بروز رزم او بسیار بینی
 یکی را زخم تیرش کرده بیجان
 خط وزلفین آن مهر وی^۱ دلبر
 یکی را لاله خود روی بستر
 ز عنبر حلقه زلفین چنبر
 یکی را آینه بی زنگ معجر
 شود از نعت هر دو عقل مضطر
 یکی را بر کشیده سرو کשמ
 بی آذر هر دو انرا فعل آذر
 یکی بی نور روز و شب^۲ منور
 دو معنی هر یکی را زو همی بر
 یکی یاقوت رمانی و شکر
 دل پاک و زبان مدح گستر
 یکی بر مدح شاهنشاه کشور^۳
 دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر
 یکی از عقل نورانی مصور
 که نصرت با ظفر باشد برابر
 یکی از کنیت او بوال مظفر
 کشنده دشمنان و دوست پرور
 یکی با بذل^۴ و بارانش همه زر
 گو لشکر شکار و گرد صفدر
 یکی را زخم تیغش کرده بیسر

۱- بت روی ۲- به بیند ق-م: چو نیکو چهر و قدش را به بیند ۳- خوانند ۴- سال و مه ۵- بگیتی ۶- ب: بر آفرین شاه کشور ۷- کمالش- در لغت فرس (ص ۱۵۲): کمانش- و مصراع دوم چنین ضبط شده: خورد تشویرها برج دو پیکر ۸- یکی از نصرت او ۹- با ابر.

زباس و همتش^۱ دو صورت آمد
 یکی را آتش رخشنده بنده
 اگر فرمان دهدشان رای خسرو
 یکی از خلج آرد خرگه خان
 و گر لشکر بودشان وقت جنبش
 یکی را خلد منزلگاه باید
 اگر^۲ شاه جهان از خاصه خویش
 یکی را باید^۳ از تقدیر مرکب
 زلك شاه وصفی کرد خواهم
 یکی مرجهل را ضری است بی نفع
 دو برهان بینی اندر جنبش او
 یکی داند ز رمز فضل معنی
 همی نقش^۴ ادب را سحر ورزد
 یکی چون خامه اندر دست مانی
 همیشه خدمتش دو کار دارد
 یکی معروف گرداند بمعروف
 اگر مرجاه وجودش را خداوند
 یکی اندر فلک خورشید بودی
 کرام الکاتبینش گریه بیند
 یکی گوید که مهدی گشت پیدا
 بروز^۵ جنگ تیغ او و گرز
 یکی جیحون خون را ند بصحرا

مرکب گشته هر یکشان بدیگر^۶
 یکی را گنبد گردنده چاکر
 بفال نیک او بی رنج لشکر
 یکی از روم شادروان قیصر
 مناقبهای شاه فرخ اختر
 یکی را عالم علوی معسکر
 دهدشان خلعت زیبای و درخور
 یکی را باید از توفیق افسر
 دوشاخش را بدو معنی مفسر
 یکی مرعلم را نفعی است بی ضرر
 بهردو باز بسته^۷ اصل و گوهر
 یکی دارد ز راز غیب چادر
 دوشاخ او بدست خسرو اندر
 یکی چون رنده اندر دست آزر
 نه بندد ساعتی آن هر دورا در
 یکی منکر کند دل را ز منکر
 بدادی صورتی مخصوص منظر^۸
 یکی اندر زمین دریای اخضر
 که بنویسد بروز داد و داور
 یکی گوید نبی الله اکبر
 بزور بازوی شاه دلاور
 یکی هامون کند سد سکندر

۱- زباس و همتش ۲- هر دو يك زد دیگر ۳- و گر ۴- دیباو ۵- ق: آید ۶- بار گشته

۷- نفس ۸- دیگر ۹- چو روز .

بهیجا پیشه آموزد ز دستش
 یکی دل دوزد اندر در عو خفتان
 چو بر مال د برزم اندر کمان را
 یکی گشته کمانش را زه و توز^۱
 سیاست راندن^۲ فرش بمجلس
 یکی مر عدل را سایه خداوند^۳
 ز عالی همت و جسم همایون
 یکی سالار ارواح است آنجا
 اگر علم و شجاعت را بجوئی
 یکی را عالم علوی متابع
 اگر تنصیف^۴ گیرد آفرینش^۵
 یکی موجود گرداننده خیر
 همی تا باغ و راغ و رود و کشته
 یکی را ابر بخشد کله سبز
 شود آستن از گل شاخ و گردد
 یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند
 بملك اندر همی بادند باقی
 یکی اوشاه چو نانی که خود هست

سنان نیزه خطی و خنجر
 یکی سر برد اندر ترك و مغفر
 اجل بینی نهان در باد صرصر
 یکی مر تیر او را تولی و پر
 دوفرع آمد ز يك اصل مطهر
 یکی مر فضل را مهر پیمبر
 دو عالم را دوسالار است و سرور
 یکی سالار اجسام است^۶ ایدر
 بنزد شاه بینی شان^۷ مجاور
 یکی را عالم سفلی مسخر
 شود گیتیش دو گونه^۸ مسخر
 یکی معدوم گرداننده شر
 چو آید ماه فروردین به آذر^۹
 یکی را باد دیبای مطیر
 زمین چون گرد کی^{۱۰} بازیب و بافر
 یکی را ابر لؤلؤ بار مادر
 بكام دوستان آن دو برادر^{۱۱}
 یکی سالار و از شادی توانگر

۱- یکی بینی کمانش را زره دوز ۲- راند از- راند آن ۳- خدائی ۴- احیا هست
 ۵- بنزد (شه) او بیابیشان ۶- تنصیف ۷- اگر يك گونه حق کرد آفرینش ۸- گیتی بدو
 گونه ۹- بآخر ۱۰- کود کی- ۱۱- او و برادر .

ایضاً در مدح امیر نصر

پدید آرد^۱ آن سرو بیجاده بر
 ز روی و ز بالا و زلف و لبش
 بت و ماه را نام خوبی مده
 گره دار^۲ زلفش حجاب سمن
 سمن باشد و ماه^۳ لیکن چنین
 همی^۴ زلف بر تابد از بیم آنک
 بدیده در از دیدن روی او
 بمغز اندر از آتش عشق او
 ز تیمار^۵ او سال و مه مانده ام
 نگاهم که دارد ز بیداد او
 ملک نصر بن ناصر الدین کزو
 نشسته است رایش^۶ بجای خرد
 پذیره شود جود او پیش از آن
 چو ماران ضحاک تیرش همی
 چو مایه برند از کفش زروسیم
 بعصیان کسی گرد او^۷ بنگرد
 ایا امر تو رسته اندر قضا
 ثنا گوی کان مدح گوید ترا^۸
 ز رسم تو آموختم شاعری

همی گرد عنبر به بیجاده بر^۹
 خجل شدمه^{۱۰} و سرو و مشک و شکر
 که او از بت و مه بسی^{۱۱} خوبتر
 زره دار^{۱۲} جعدش نقاب قمر
 نباشد گره بند و حلقه شمر
 دروگم شود از نتابد کمر
 نگار است گوئی بجای بصر
 شرار است گوئی بجای فکر
 زدل گشته نومید و جان در خطر
 مگر خدمت خسرو داد گر
 جهان پر هنر شد هنر پر عبر
 گرفته^{۱۳} است عزمش نشان ظفر
 که دیبا برون آید^{۱۴} از شوشتر
 نخواهد غذا جز همه مغز سر
 کفش کان سیم است یا کان زر
 شود مژه در چشم او نیشتر
 ایا^{۱۵} قدر تو بسته اندر قدر
 هم از لفظ تو برگزیند درر
 بمدح تو شد نام من مشتهر

۱- بیدار آن م : پدید آمد- ۲- ب : در ۳- گل ۴- بود ۵- گره وار ۶- زره وار
 ۷- مشک ۸- یکی ۹- به تیمار ۱۰- ب : حزمش-م : ذاتش ۱۱- کشیده ۱۲- آرد ۱۳- بدو
 ۱۴- و یا ۱۵- ثنا گوی چون سلك مدح ترا م : سنگ .

که بود من اندر جهان پیش ازین
 ز جاه تو معروف گشتم چنین
 ز مال و زنام تو دارم همی
 هزار آفرین باد هر ساعتی
 ز فضل تو بر هر زبانی سخن
 نه بی جاه تو ملک را قیمت است
 ز فرزاندگی رای تو منتخب
 کمر بسته دیدم ترا زین سپس
 ز تدبیر تست آهن از بهر آن
 بدو در^۳ موافق فزایند خیر
 ایا پادشاهی که تخم سخا
 بحزم بداندیش بر عزم^۵ تو
 سده است امشب ای شاه دادش بده^۶
 یکی آنکه مرچوب را پیش تو
 زبانه اش بدود اندر آید^۸ چنان
 فلک نی ولیکن چو عالی فلک
 مشجر بیا قوت ورخشان^۹ ازو
 دگر آنکه گرد^{۱۰} بیامیزد او
 ز تبت بمغز اندرش کاروان
 بدیل جوانی حریف ظریف
 چو اخلاق تو از محامد غنی

کرا بود در گیتی از من خبر
 من اندر حضر نام من در سفر
 هم اندر سفر زادو هم در حضر
 بر آن خلق و آن^۱ خلق و رسم و سیر
 ز خیر تو در^۱ هر مکانی اثر
 نه بی خدمت تو جهان را خطر
 وز آزادگی رسم تو مختصر^۲
 نگویم که دریا نبندد کمر
 که هم نفع سازند ازو هم ضرر
 بدو در^۴ مخالف فزایند شر
 پراکندی اندر بلاد و کور
 بخندد همی چون قضا بر قدر
 بدو گوهر و هردو از یکدگر^۷
 کند ساعتی توده^۱ معصر
 که صبح اندر آید بروی سحر
 شجرنی ولیکن چو زرین شجر
 جهان سر بسر خاور و باختر
 در اندیشه از شادی آرد حشر
 ز عسکر بطبع اندر او را شکر^{۱۱}
 معین سخاوت رفیق هنر
 چو آثار تو از فوائد زبر

۱- بر ۲- ق : معتبر ۳- بروبر- ب : بدوبر ۴- ب : بدوبر ۵- حزم ۶- دانش-

پژوه ۷- بده گوهر وزر ابا یکدگر ۸- آرد ۹- بیا قوت والوان ۱۰- وگر آنکه با جان

بدان جسم خوش کن بدین شاد جان
تو پیرایه‌ای دولت و ملک را
گشاده بطبع و گشاده بدل
بشادی بباش و به نیکی بزی
بدین دست یازو سوی آن نگر
بمان تا بماند بگیتی مدر
گشاده بدست و گشاده بدر
برادی ببخش و بشادی بخور

ایضاً در مدح امیر نصر

رامش افزا بوند^۳ و نیک اختر
نامور میر نصر ناصر دین
رؤیت و خلق اوست جان و خرد
تا نه بینی و نشنوی سخنش^۴
خشم او نام ابر برد برزم
آسمان را عرض نهند همی
آن کفر را دوچه گوئی چیست
روزگار ملوک را شرف است
رسم و فخر و فعلش از هنر است
هر کجا مهر و کین او نبود
عکس شمشیر او مبارز را
چه ز کاغذ کنند بارانی
گشت آراسته بصورت او
گرز جنس فرشته هستش^۵ خلق
گر بدریا رسد سیاست او
چشم حاسد که بنگرد سوی او
بر ملک اورمزد و شهریور
بوالمظفر که عزم اوست ظفر
عزم و توفیق او قضا و قدر
سخت بی فائده است سمع و بصر
آتشین گشت ابر و قطره شر
همت شاه مرو را جوهر
آن سخا پرور^۶ عطا گستر
روزی اهل فضل را دفتر
لفظ او در و خلقتش از عنبر
که شناسد که چیست نفع و ضرر
آتش انگیزد از میان جگر
چه بر زخم او برند سپر
فلک و انجم و طباع و صور
پس چرا خلق شد ز جنس بشر
خون شود آب و خاک خاکستر
مژگانش بدو کشد نشتر^۷

۱- چشم ۲- او ۳- رامش افزای باد ۴- هنرش ۵- م : پرور و ۶- او ۷- برو
(بدو) کند حشر .

همه در دامن عنایت^۱ اوست
 پیش او همچو پیش باد که است
 منظر اوست مجمع همه خیر^۳
 عالم است آن زمین مجلس او
 وهم بر همتش از آب نرسد
 جای ملک اندرین همایون صدر
 سبب جان مزاج سیرت او^۶
 دولت او سراست و شاهی تن
 کمترین لفظ را که او گوید
 زر از آن خلق شد عزیز بدان^۸
 گر نباشد مدیح او بکتاب^{۱۰}
 همچو یاقوت کش نباشد رنگ
 به ازو زیر گردش گردون
 نبودش آگهی ز آزو نیاز
 نه ستم باشد و نه درویشی
 خاصه گردش بهشت چیز حدای
 زندگانی و ملک و نعمت^{۱۲} و دین
 تاهمی هم برای^{۱۴} نهاد که هست
 جاودان شاه باش و کام روا

هر چه اندر همه جهان^۲ مفخر
 هر چه اندر جهان همه لشکر
 آفرین باد بر چنین^۴ منظر
 هر بدستی ازو یکی کشور
 که نیارد ز آفتاب گذر
 روی دولت بدین همایون^۵ در
 سبب تن مزاج ماده و نر
 سخت ضایع بود تن بی سر
 دو جهان باشد اندر آن^۷ مضمهر
 که کند شاه از آن وشاح^۹ کمر
 چه مدیح نکو چه هزل و هدر^{۱۱}
 پس چه یاقوت باشد و چه حجر
 رحمت ذوالجلال را چه اثر
 کهنتری را کش او بود مهر
 اندر آن شهر کاو بود داور
 که بدان هشت دیدش اندر خور
 پادشاهی و فضل و عدل و هنر^{۱۳}
 زیر باشد زمین و چرخ زبر
 دوستان شاد و دشمنان مضطر

۱ - علامت ۲ - جهان همه ۳ - فضل ۴ - چنان ۵ - مبارک ۶ - اوست ۷ - اندرو
 ۸ - جهان ۹ - ازو (آن) لجام و ۱۰ - مدیح را صفتش ب : مدیح در صفتش ۱۱ - ظاهراً هذر
 ب: هزل هدر ۱۲ - دولت ۱۳ - نظر ۱۴ - بدین .

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود

ای پری روی آدمی پیکر
تیرگی مرخط ترا بنده است
جادوئی غمزۀ ترا تبع^۱ است
روی و موی ترا ز ماه وزمشك
پیش روی تو ماه را چه شرف
دورخ و دو لب ت برنگ و مزه
بر رخ تست کژدم و عجب است
بیتو خوبی همه^۲ نتاند بود
سنگ و سیم ارنه جانور باشند
چنبر زلف را ز من بمپوش^۳
نگری تو بمن که غمزۀ تو
کز بد او مرا نگهدارد
نامور میر نصر ناصر دین
هر چه اندر جهان همه خیر^۴ است
چیره باشد بحر بها که خدای
قدر است و قضا بروز مضاف
هر که بندیش از مخالفتش
نگسلد^۵ داوری ز خلق نیاز
گوئی از خوی نیک او یزدان
فضل او را بعمر نوح تمام

رنج نقاش و آفت بتگر
روشنائی رخ ترا چاکر
نیکوئی چهرۀ ترا لشکر
بی نیازی است از کنی باور
پیش موی تو مشك را چه خطر
چیره آمد بر ارغوان و شکر
زخم او مرا میان جگر
با تو زاد است گوئی از مادر
چون تو سنگین دلی و سیمین بر
کز غمش گشت پشت من چنبر
دل خلد نی روا بود بنگر
خدمت خسرو رهی پرور
آفتاب ملوک و گنج هنر
عرض است و کفایتش جوهر
باز بسته است عزم او بظفر
نتوان جستن از قضا و قدر
گردد اندیشه در^۶ دلش آذر
گر بجز جود او بود داور
بر سر^۷ عقل بر نهاد افسر
نشمرد مردم^۸ ستاره شمر

۱- طبع - تیغ ۲- روی و موی ترا ۳- همی ۴- م : تو بمپوش ۵- چیز ۶- بر
۷- بگسلد ۸- بسر ۹- شمارد همی.

بدرخشد چو ز آسمان خورشید
 هر کرا در زمین بدو ره نیست
 نفع بی او همه زیان کاریست
 منظری دارد او که گوئی هست
 مخبری دارد او که موجود است
 جود او چیست ابر بی گریه است
 نام او چیست گردش فلک است
 ورچه همواره در سفر باشد
 کشوری نیست در جهان^۱ که نشد
 صفت و نعت او بروم و بچین
 طبع را خوی نیک او شرف است
 از خبر بر عیان قیاس کنند
 باثر کردن آن خجسته کفش
 اثر او بساعت است و فلک
 هر که او را ندید و زو نشنید
 خواسته از سخاش^۲ چون مشک است
 آفرین گفتنش یکی شجر است
 نرسد هیچ بیمروت را
 بندگی کردنش یکی لفظ است
 صفت خلق او یکی معنی است
 تا نباشد زمانه بی شب و روز
 باد پاینده میر و بار خدای

معنی مدحش از میان فکر
 نیست او را بر^۱ آسمان اختر
 چون زیان کار شد چه نفع و چه ضرر
 آفرین خدا از آن منظر
 مایه فضلها در آن مخبر
 علم او چیست بحر بی معبر
 که نباشد مگر بشغل سفر
 سفرش همچنان بود که حضر
 نام او سائر اندر آن کشور
 همچنان ظاهر است که ایدر
 عقل^۳ را فکر نیک او زیور
 که عیانرا بود دلیل خبر
 از فلک بی گواه حاصلتر^۴
 نکند جز بروزگار^۵ اثر
 بر نخورده بود ز سمع و بصر
 جود او آتش و کفش مجمر
 که گلش نعمتست و جاه ثمر
 دست بر شاخ آن خجسته شجر
 همه نیک اختری در او مضمهر
 که سخن را بدو بود مفخر
 تا نروید^۶ بی آب نیلوفر
 همچنین شهریار و فخر بشر

۱-ق: در ۲- بر زمین ۳-ق: فعل ۴-ق: بی گمانه فاضلتر ۵-ب: بروز سعد ۶-ق: قیاس

۷- نباشد - تا بروید بآب نیلوفر .

تا زمان^۱ است شاد بادش دل
جانش آراسته بدانش و دین
دلش^۲ آراسته بعدل و نظر
تا زمین است سبز بادش سر

در مدح سلطان محمود

اگر به تیرمه از جامه بیش باید^۳ تیر
و گرز ره نبرد باد بر هوای لطیف
و گز فرو شود آهن بآب و طبع اینست
رز از فراق صبا خونگری وز درد رخ است
چو خون شده است سرشک رزان و زرد رخ^۴
رز از زپیری پثر مرد و تیره گشت رواست
یمین دولت عالی امین ملت حق
خدای عزّ وجل آنچه را تو اندیشی^۵
بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا^۶ سیرش
همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب^۷
بسند و هند ز عکس رخ هزیمتیا^۸
بصیر اگر بعداوت^۹ بسوی او نگرد
هوای او بلطفی بصر برون آرد
بدانکه آرد عفو و عطا برد^{۱۰} بر او
خدای سخت و قوی گفت باش آهن را

چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
چنین که برد زره پاره^{۱۱} ها صغیر و کبیر
چرا بر آید^{۱۲} جوشن همی بروی غدیر
رخان زردش بر گشت و خون دیده عصیر
که رز بصورت پیران شده است ناشده پیر
جوان و تازه و روشن بس است دولت میر
که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
بیافرید و مر او را نیافرید نظیر
همی نبشت و همی گفت مدح او بصیر
از آنکه او را چوبین^{۱۳} بود حنا و سریر^{۱۴}
مرار غوان را نتوان شناختن ز زریب
برون جهد ز قفا^{۱۵} دیده از دو چشم بصیر
چوبوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
ز بیگناه غنی به گناهکار فقیر
ز بهر آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر

۱- زمانه ۲- ق: ذاتش ۳- در لغت فارس (ص ۱۴۰) بیش یا بد ضبط است. اگر به
تیرمه از کیش جامه یا بد تیر- جامه باید - اگر به تیرمه از خیش جامه یا بد تیر ۴- بارها
۵- برآمد ب: بر آب غدیر ۶- ق: رزان ناشده خون ۷- آنچه تو بیندیشی ۸- ق-م:
زابتدا- ب: از ابتدا هنرش ۹- او ۱۰- چونین ۱۱- نهاد سریر ۱۲- ق-م- ب: هزیمتیا
۱۳- زعداوت ۱۴- بقفا ۱۵- م- ب: بود.

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
 هنر سرشته کند یا گهر برشته کند
 بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی
 نمر جلالت را جز از خصال او اصل است
 زمس^۲ و روی با کسیر زر کنند همی
 چنان براند^۳ تدبیر ها که پنداری
 ببوسه^۴ دادن نامش بمدح^۵ در عنوان
 بزرگ همتش اندر ستارگان سپهر^۶
 نه قوت حرکاتش همین ز سیار است
 همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین
 زحلم او عرضی^۸ ناقص است کوه بلند
 چوشاه قصد عدو کرد و چه دور بود
 بدانکه تیر کشیده^{۱۰} است شاه حمله کند
 قیاس شاه چو ابرو محامدش چو سرشک
 بجود مر کف او را همی حسد کند ابر
 گهی ز گرد سپاهش زمانه سر مه کند
 چنان زیند بشادی موافقان ملک
 بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر
 مخالفان را از بیم او همی دارد
 برنج آرز و بذل نیاز و شدت فقر
 ز بسکه ببند^{۱۶} پیکان شاه روز شکار

دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
 محرری که کند مدح شاه را تحریر
 بخواب دولت بینی رخس^۱ بود تعبیر
 نه مر کفایت را جز از رسوم او تفسیر
 ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر
 همی برابر تدبیر او رود تقدیر
 فرو دود بصر ازدیده سوی دست دبیر^۶
 سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر
 منجمان نشناسند خیر را ز شریر
 ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر
 زخشم او اثری^۹ زائل است چرخ اثر
 اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
 ز حمله ای که بسوفارزه^{۱۱} بدرتیر
 ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر غزیر
 چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
 گهی بخویشتن اندر زند^{۱۲} بجای عبیر
 کز آسمان نبود بر مرادشان تقصیر
 بامن و دین و وزی^{۱۳} و عقل و رتبت و توقیر^{۱۴}
 چنانکه دم نتواند زد مگر بزحیر^{۱۵}
 بجهد مور و بنگ دروغ و زاری زیر
 بکوه زرین گشته است دیده ننجیر

۱- هم او ۲- زمس ۳- بد اند ۴- زبوسه ۵- ز مدح ۶- بصیر ۷- فلك ۸- اثری
 ۹- عرضی ۱۰- ق: کشنده ۱۱- زباد حمله بسوفارزه ۱۲- دمدم ۱۳- م- ق: دین و وزی
 ۱۴- زینت و توقیر ۱۵- بگرم و زحیر ۱۶- م- ق: زبس به ببند

ز حرص مدحش اندر زمین ایرانشهر
جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش
همیشه مرکب اوعالمی است پر حرکات
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد
بدست کنند مر نعل را بسنگ سیاه
بزیر پای مراورا چه دشت و چه دریا
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد
جهان هر آنچه گرفتی ببندگان دادی
همیشه تا ز مدار سپهر و گردش دور^۲
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او

همی بروید شعر ار پراکنند شعر
بطبع شیر مگر شیرش آب داد بشیر
همی خورد حرکات سپهر از او تشویر
بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
فرو نشاند چو نانکه سنگ را بخمیر
چه قلعه‌های فلک برج مستعین خمیر^۱
ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
ز بهر آنکه بمانندند آنکه مانده بگیر
گاهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
اگرچه همت تو بیش ازین جهان حقیر

در مدح سلطان محمود گوید

بدان ماند که یزدان کروگر
چو کשמرو اوبا زیب و باحسن^۴
نه نقش^۶ این بیاشد^۷ جز بکشمیر
بدو اندر بتانی^{۱۰} صنع ایزد
شکسته خورد^{۱۲} بر شمشاد سنبل
مغلغل غالیه بر سیم و نقره
از ایشان هر یکی چون روز روشن
همیشه زیر روز اندر بود شب

جهانی^۳ نوبیر آورده است دیگر
چو کشمیر اصل او پرنقش و پر^۵ فر
نه سرو^۸ آن بیاشد^۹ جز بکشمیر
مثال^{۱۱} آزری و نقش آزر
فشانده بست^{۱۳} بر کافور عنبر
مسلسل مشک بر ماه منور
ز تیره شب نهاده بر سر افسر
که دیده روز از زیر و شب از بر

-
- ۱- بیستون و سدید ۲- روز ۳- جهان ۴- چو کشمیر بوم او با زیب و پر حسن
م: پر زیب و با حسن ۵- با ۶- به نقش ۷- نباشد- ب: نه به زین نقش میباشد بکشمیر
۸- به سرو ۹- نباشد- ب: نه به زین سرو میباشد بکشمیر ۱۰- پیای م: بیای
۱۱- ب-م: هلال ۱۲- م: شکفته روی ۱۳- نشانده پشت- پست ق- ب: فشانده پست.

چو بینی قد^۱ ایشان را تو گوئی
 فروزان حلیه^۲ زرین کمرشان
 چنان تابد که پنداری که آتش
 گرفته گرزها زرین و سیمین
 یکی همچون تن دلدادۀ عاشق
 بصف بزمگه صافی روانند^۴
 صف نو کرده بتشان^۵ خواند باید
 ز بس مشک و نگار او را نداند
 بیک خانه^۶ درون ماه است چندان
 بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن
 چو تخت کسری اندر نقش دیبا
 چرا زیر گهر شد موج دریا
 جهانی هر یکی دریا که بروی
 چو بحری کاتش تیز است موجش
 چه چیز است این جهان نو که کرده است
 مگر میدان سلطان معظم
 یمین دولت و خورشید رحمت
 مقر آمد جوانمردی که بی او
 ز بهر آن خرد را دید نتوان
 محمد را بدین گیتی دو چیز است
 بدین گیتی کف محمود و جاهش
 بدین نیکست کار امت امروز

همی شمشاد روید بر^۲ معصر
 ز چینی صدره و دیبای احمر
 زبانه برزد از بیجاده مجمر
 مخالف رنگ و دیگرسان^۳ به پیکر
 یکی چون ساعد معشوق دلبر
 بصف رزمگه شیران عنتر
 ندانم یا صف نو رسته عرعر
 کس از بتخانه مشکوی و بربر
 ستاره نیست بر چرخ مدور
 ز پیلان ساحتش پر کاخ و منظر
 چو تاج قیصر اندر زر و زیور
 که زیر موج دریا بود گوهر
 همی گردد همی جوشد برو^۷ بر
 چو گردونی که زر سرخش اختر
 ز پیروزی و از دولت مصور
 خداوند زمین شاه مظفر
 امین ملت و جمشید مفخر
 نشد کس را جوانمردی مقرر
 که اندر لفظهای اوست مضمّر
 بدان گیتی دو با این دو برابر^۸
 بدان گیتی لَوای حمد و کوثر
 بدان هم نیک باشد روز محشر

۱- خد ۲- دیدی ۳- م - ق - ب : جز یکسان - ر : هم یکسان ۴- ردانند

۵- نشان ۶- بیکجا اندرون ۷- بدو ۸- برادر

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی
 بجای پرنیان بر نیزه او
 اگر خوی گیرد آن دست مبارک
 شده است از مدح او چون ناف آهو
 از آن شادی که بیند طلعت او
 وز آن غم کش نبیند زرد گردد
 بزورق باده^۱ گیرد شاه گه گاه^۲
 بصورت ز آرزوی دست او ماه
 چو زرگر نام او بر زر نویسد
 بساید پیش شه^۳ چون بار باشد
 لب معشوق شاهان است گوئی
 مبارز چون به بیند حمله او
 ز بهر آن دهد کاندز هزیمت
 گه پروردن فرزند دشمنش
 ایا شاهی که بی نام تو باشد
 چنان کردی زمین دشمنان را
 ز تا نیر بت آوردی باشر
 زمین هند را چندی سپردی
 از ایشان قلعه غزنین بیارای
 بدان درکش ز یکسو چتر خانش
 از آن مهمانت آمد^۴ میر کرمان
 توانستی بجای خویش بودن
 ولیکن خواست کاندز خدمت تو

بنام و نصرت یزدان داور
 ردای خویش بر بستی پیمبر
 سرشکی زو به از دریای اخضر
 دهان شاعران پر مشک اذفر
 بمشرق روز باشد نور گستر
 بهنگام فرو رفتن بخاور
 بروید گل بزم و مجلس اندر
 همی گه گل شود گه زورق زر
 ببوسد زر ز شادی دست زرگر
 بساط از بوسه شاهان کشور
 بساط شهریار بنده پرور
 بدان ساعت دهد مغفر بمعجر
 مر او را به بود معجر ز مغفر
 بسینه باز گردد شیر مادر
 زمانه ناقص و دولت مبر
 که نارد تخمشان جز بیم تو بر
 ز روم اکنون صلیب آور باستر
 زمین روم را يك چند بسپر
 بماء سرو قد زلف چنبر
 بیاویز از دگر سو تاج قیصر
 که فضلت بود نزدیکش مفسر
 نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
 همی یکچند بشیند مجاور

همی داند که چون ملک از تو یابد
بنور شمع کی خرسند باشد
بیاراید بنام و کنیت تو
همی تا بر قضای نیک و بر بد
جهان دار و جهان توز^۲ و جهان جوی
جهان گداز و جهان پوی^۳ و جهان خور
بود باقی تر و اصلش قوی تر^۱
کسی کا گه شد از خورشید ازهر
خطیب بصره و بغداد منبر
نگردد حکم یزدانی مغیر
جهان گداز و جهان پوی^۳ و جهان خور

ایضاً در مدح سلطان فرماید

چنان بماند^۴ شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامه^۵ گذشته مخوان
که راستگوی تر^۶ از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش^۷ ایمنی دارد
رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر
نه فالگوی^۸ بکار آیدش نه فال گزار^۹
رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم
زمانه گشته مر او را دلیل و اختر^{۱۰} یار
بوقت آنکه زمین تفته^{۱۱} بد ز باد سموم
هوا چو آتش و گرد اندرو بجای بخار^{۱۲}
ز تفت بروز بجوش آید آب در جیحون
شب ز پشه^{۱۳} درو بد^{۱۴} توان گرفت قرار

۱- نکوتر ۲- ساز ۳- جهان دار-ق-ب: بخش ۴- چنین نماید ب-ر: چنان-ق: چنین
بماند ۵- که هست راست تر ۶- پرهیز از خویش ۷- فال گیر ۸- ق: خواب گزار ۹- ایزد
۱۰- شرار ۱۱- ب: نی

بدولت ملك مشرق و سعادت او
 نه پشه بود و نه گرما نه زين دو هيچ آثار
 فرو گذشت بآمويه شهريار جهان
 بقال اختر نيك و بنصرت دادار
 فروغ دولت او همچو روز وقت زوال
 مصاف لشكر او همچو كوه وقت بهار
 زمين شده همه^۱ از بندگان او كشمير
 هوا شده همه^۲ از عكس جامه شان^۳ فرخار
 زمين آمون شد در زمان فراز و نشيب
 ز توده توده سرو كوه كوه زين افزار
 پرند^۴ چهره^۵ الماس رنگ شمشيرش
 در آن ديار نماند از مخالفان ديار
 نهنگ مرد او بارش بخورد در جيحون
 هر آنكسى كه برست از نهنگ جان او بار
 بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون
 چو بر گذشت بر^۶ آن آب شاه موسي وار
 فراخ جيحون چون كوه شد زبسكه درو
 كلاه وتر كش و زين و دراعه بود انبار^۷
 از اين سپس بدل بانگ و نعره در^۸ جيحون
 نخواهد آمد جز هاي هاي^۹ ناله زار
 عقيق رنگ^{۱۰} شده است آن زمين زبسكه زخون
 بروى دشت و بيابان فرو شده است آغار

۱-ب-ر: زمين همه شده - همه زمين شده از روى بندگان كشمير ۲- هوا همه شده

۳- چاوشان ۴- پديد ۵- ب: از ۶- زين بود و جامه و دستار ۷- دينار ۷- از ۸- م-ب: هاي هاي ۹- زار

کسی که زنده بمانده است از آن هزیمت‌یان
 اگر چه تنش درست ست هست جان^۱ بیمار
 بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته
 بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
 اگر بجنبد بند قبای او از باد
 گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
 اگر نماز کند آه باشدش تکبیر
 و گر گنه کند آوخ بودش استغفار
 اگر^۲ سوآل کند گوید ای سوار مزین
 و گر^۳ جواب دهد گوید ای ملک زنهار
 و ر از اسیران گوئی گرفت چندان
 که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار
 گروه ایشان بگرفته^۴ طول و عرض جهان
 بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
 و گر خواسته کو بر گرفت از گرنج^۵
 سخن نماند و عاجز شود درو گفتار
 بدرجها گهر است و بتختها دیبا
 بگنجها درم^۶ است و به تنگها دینار
 قیاس گیر نداند قیاس سیم سفید
 شمار گیر نداند شمار زر عیار
 ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم
 زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار

۱- چون ۲- و گر ۳- اگر ۴- بگرفت ۵- گوئی که بر گرفت ز گنج- ق : از گنج

ز توده نافه مشک و شمامه کافور
 شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
 عمود زرین با گوهر کمر شمشیر
 سلاح نغز و پریچهرگان گلرخسار
 بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد
 ز بهر نصرت دین محمد مختار
 از آنکه تربت گر گنج و شهر و برزن او
 مقام قرمطیان بود و معدن کفار
 همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است
 چنان کجا صفت روشنی نصیب نهار
 نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح
 نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
 هزار فتح چنین و هزار غزو چنان^۱
 برو بر آمده و گفته عنصری اشعار

در مدح امیر یعقوب یوسف بن سبکتگین

چگونه برخورد از وصل آن بت دلبر	که سوخت آتش هجرش دل مرا دربر
طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق	بدین جهان نبود کار ازین مخالفت
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد	چو داد دل نتوان خود بگیرد از دل ^۲ بر
ز بهر وصلش هر حیلتي همی سازم	وصال باشد با او مرا بحيله مگر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم	بصورت رسن واصل آن رسن عنبر
مگر بمن گذرد هست در مثل که رسن	اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر

۱ - چنین ۲ - چو دل دهد نتوان خورد نیز از دل بر - ب : چو داد دل نتواند گرفت از دلبر .

دم تو بر تو شمرده است ناتوانی را^۱
 چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن
 سلاله^۲ سیر خوب میر ابو یعقوب
 نظام فضل و هنر یوسف بن ناصر دین
 ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی
 ز نیکوئی و ز شایستگی که مخبر اوست
 مثل زنند که جوینده خطر بی حزم
 بجهد خدمت او کن که هست خدمت او
 ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش
 شده است رای بدیع و لطیف لفظش را^۳
 ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم
 ایا وفای تو بندی که نیستش سستی^۴
 دو کار سخت شکفت او فتاده بود مرا
 نبود عبرت بسیار تا ندانستم
 بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال
 گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین
 هزار نفرین کردم ز درد بر ایام
 ز بسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر
 دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا
 که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی
 ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من

دم شمرده بیمار بیهوده مشمر
 چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر
 که جز بدو نبود قصد مردخوب سیر
 بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
 همی درفش^۵ باد آفرین بر آن^۶ منظر
 گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر
 بآرزوی خطر در شود بچشم خطر
 بصلح و جنگ طاسم توانگری و ظفر
 از آن فراوان خوشتر که عود^۷ بر مجمر
 بروشنی و مزه دشمن^۸ آفتاب و شکر
 سفینه^۹ ادب و قطب علم^{۱۰} و گنج هنر
 و یا^{۱۱} سخای تو بحری که نیستش معبر
 کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
 کنونکه دانستم زو بمانده ام بعبر
 که میر سیر شد از بنده سخن گستر
 بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
 هزار مستی کردم^{۱۲} ز گردش اختر
 برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر
 برو که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
 بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر
 همی نخواهد تو نیز از این سخن بگذر

۱- م: ر: ناتوانی کرد ۲- ستامه - ستاره - ر: ستانه ۳- درخشد ۴- بدان ۵- مشک

۶- طبعش را - لطائف طبعش ۷- م: خصم ۸- ق: فضل ۹- رستن ۱۰- ق-ب: ایا

۱۱- ق: پستی دیدم .

اگر بخواستی اورسم من نکردی کم
 که میر بسیار آزار دارد از تو بدل
 گناه تو کنی وهم تو نیز گیری خشم
 بگفتم این چه حدیثست گفت من زین باب^۱
 چو پار پیش تو عبدالملك مرا امسال
 جوابش آتش برزد دل مرا بدماغ
 اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من
 کسیکه برتومزور کند حدیث کسان
 نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد
 مرا نیاید^۲ حاجت بنقل کردن شعر
 زبان من بمثل ابرو شعر من مطراست
 شجر شناس دلم را و شعر من گل او
 مرا نباشد دشوار شاعری کردن
 سخن توانم گفت^۳ اندرو که دردل او
 بنام تو بتوانم سخن طرازیدن
 فضائل تو چو ابراست و من صدف که ازو
 ترا مدیح توان کرد^۴ کز يك انگشتت
 تو برتری زمعانی و هر چه من گویم^۵
 امیر هر که بود پیش تو همی کوشد
 کسی که پایه^۶ ندارد سخن چه داند گفت
 بمجلس تو ز بیدانشی سخن گوید

مرا بگفت غلط کرده ای بدین اندر
 که تو نکردی از کار ناپسند حذر
 پس این قضای سدومست و باشد این منکر
 دگر نگوییم برپرس از کسی^۷ دیگر
 بشرح گفت حدیث نهفته و مضمهر
 ز دیدگانم گفتمی برون دمید شرر
 بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
 دهان آنکس پر خاك باد و خاکستر
 بفضل باش تو اندر میان ما داور
 که معنی از دل و از طبع من رود یکسر^۸
 چو رفت باز^۹ نگردد بسوی ابرمطر
 گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر
 که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر
 نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
 که فضل تست جهانرا ز نائبات سپر
 همی ستانم قطره همی کنم^{۱۰} گوهر
 مرا آفرین را بسته است صد هزار صور
 که هست خاطر من زیر و مدحت تو زبر^{۱۱}
 که خوب گوید وزشتی نگسترده ایدر
 چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
 بفضل خویش نگر تو بقول او منگر

۱- گفته ای زین باب ۲- می پرس از کس ۳- نباید ۴- بر آرد سر - رود بحشر

۵- چو باز رفت ۶- م: کرد ۷- دهم ۸- گفت ۹- ما گوئیم ۱۰- که هست خاطر مازیر و سیرت تو زبر ۱۱- مایه .

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند
خجسته باد ترا عید و روزه پذیرفته

چوروز روشن باش و بلند همچون خور
ولی بناز و بشادی عدو بمحنت و شر

در مدح سلطان محمود

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او
یمین دولت خوانندش این چگونه بود
امین ملت خوانندش اینکه حافظ اوست
موفق است بفکرت کز آسمان یزدان
چو بنده از پس توفیق راند اندیشه
بزرگ و خرد خدای آفرید و دودن خدای
ز خیر همت او را هزار اثریش است
که هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم
بغور ناشده گم گشت در حواشی او
کنی سوآل که^۴ توقیر چیست خدمت او
برس بخدمتش ار آرزوت توقیر^۶ است
چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید
چنان رود بعدو تیزهای او گوئی^۹
خدایگانی چشم است و رسم او بصر است
هر آنچه گرد کند^{۱۱} دشمنش غنیمت اوست
بویر ناید کس را بزرگ همت او

برسم تهنیت عید از آفرین امیر
بدست طبع نبوده است هیچگونه اسیر
که دست و دولت هردو بدست اوست مشیر
همیشه حافظ امین به^۱ بهره خواهی گیر
چنان براند تقدیر کاو کند تدبیر
موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر
بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثر
همی نماید فعل و همی کند تأثیر
درو بلفظ و معانی هم کنم^۲ تفسیر
کلام و هر چه در او^۳ اندر از قلیل و کثیر
بحق رسیدن باشد هر آینه توقیر^۵
که هر که ماندز توقیر^۷ ماند در تقصیر
زنوک نیزه^۸ به تیغ و زنوک تیغ به تیر
بجای پیکان دارند^{۱۰} دیده های بصیر
چگونه فائده یابد کسی ز چشم ضریر
هزار دیده چرا رنج بیند او بر خیر
که همتش ز بزرگی ننگند اندر ویر

۱- م : این به ۲- معانی را کنم ۳- برو ۴- توقیر ۵- توقیر ۶- توقیر ۷- توقیر
۸- تیر ۹- ق: تیرها همی گوئی ۱۰- رانند ۱۱- کرد و کند.

مگر صلابتش از معجزات داود است
چنان رود بهمه بکار عزم او گوئی
حریر پوشد از یاد^۱ مدح شاه جهان
همی نویسم و از حرص آفرینش قلم
ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد
بنور وجود کجا رای و دست او باشد
همیشه از نقر او نقر دارد کفر
بسود چندان در تاختن حنای^۲ خدنگ
بکشت چندان کس چون مراد جنگ آمد
خدای فائده مهرش اندر آب نهاد
اگر چه قوت شیراست بدسگالش را
ز حق او که بگسترد در همه عالم
هزار عذر نهد تا جفا نیابد کس^۳
نصیب شاهان ازوسع و دستگاه وحشر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند
ز چیرگی و صبوری و نیک تدبیری
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد
مراد حاصل ودولت فزون و بخت بکام

که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حروف شعر چومن مدح او کنم تحریر
همی سراید گوئی همان سخن بصریر
هلال ناشده مه کی شده است بدرمنیر
چه خیزد از فلک و آفتاب و ابرمطیر
کس از نشاط و فزونی نیوفتد بنفیر
که بی منازع دارند بند گانش سریر
بجنگ پیش نیایند^۴ نه جوان و نه پیر
کز آب زنده شود خلق و نیست ز آب گزیر
ز بیم او نرود جز بعاتد نخجیر
بقصه^۵ کس نبرد نام باطل و تزویر
بیک نفس نکند باز در وفا تأخیر
چو خواب نیکو بود و نصیب او تعبیر
طلب نکرد کسی هیچ^۶ در جهان اکسیر
نه یار جوید هر گز نه رازدار و وزیر
چنانکه هست ازو دین و ملک راتسیر^۷
فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

۱- تار ۲- جناح ۳- م : نیایش - ق : نیابدش ۴- بقصد ۵- نباید کرد ۶- نیز

۷- ق : بر توقیر - ب : تیسیر- تسعیر

در مدح یمین الدوله و امین الملک سلطان

محمود غزنوی گفته

به از عید نشاسم از روزگار
 خداوند عالم کزو وقت ما
 یمین و امین اختر یمن و امن
 یمینی که دولت بدو کارگر
 ازین پیشتر بود گوش ملوک
 که تا هر چه گویند ما آن کنیم
 کنون شاعران را بکردار او
 که گویند هر چ^۲ او کند تا مگر
 از او در شگفتی فرو مانده اند
 هزاران هزارش پر پیچره است
 کپین گنج او هست چندان کزو
 ز گر گنج رخشد گهی رایتش
 نه شیر است در بیشه تا کی رود^۱
 ندانند و آنچه در این^۷ فائده است
 اگر شیر گیران نجنبند^۸ خوش
 چه ضایع کند مرد عمر عزیز
 نجنبد همی کوه سنگین ز جای
 چو در آسیا سنگ جنبان^۹ شود

به از مدح خسرو نه آموزگار^۱
 همه ساله عید است لیل و نهار
 که یمنش یمین است و امنش یسار
 امینی که ملت بدو استوار
 سوی شاعران معانی گزار
 که ماند ز ما نیکوئی یادگار
 دل و دیده مانده است ناچار و چار
 بر آن شعرهاشان^۳ فزاید شعار
 ملوک ز مانه صغار و کبار
 همه لاله خد^۴ و بنفشه عذار
 ابر گاو و ماهی گرانست بار
 گهی از در^۵ باره قند هار
 نه باد است تا کی بود در قفار
 برایشان نکرده است عقل آشکار
 ز شیران تهی کی شود مرغزار
 بروشن می و تیره زلفین یار
 بر هر کسی سنگ از آنست خوار
 مراورا فراوان بود خواستار

۱- به آموزگار- بآموزگار ۲- کانچ ۳- بدان شعرشانرا ۴- جمعد ۵- ب: از درو-

باروی - درباری در تازی ۶- بود ۷- ندانند و آنچه اندرین ۸- بخسبند ۹- گردان .

سیه ابر را تا نخیزد^۱ بخار
 زهر قطره‌ای لؤلوی شاهوار
 بجود آفتاب این^۳ شه نامدار
 نه مانده شود آسمان از مدار
 از او ماندی اندر غم و اضطراب
 ملامت مکن گر نگیرد قرار
 بجای قدح قبضه ذوالفقار
 بپر خاش دیدستی او را سوار
 غنیمت بدو داده‌ای بی‌شمار
 چهار اصل و آن پنج شد کارزار
 شد از گرد پیکار او خاکسار
 بدو ملک راهست آن^۶ افتخار
 که بر هر چه بایدش دارد یسار
 فرومانده باشد نه پرهیزگار
 ملک باد فرمانده و شهریار

نبارد سرشک از هوا بر زمین
 بجنبیدن ابر سازد صدف
 بقدر آسمان است^۲ اندر قیاس
 نه رنجه شود آفتاب از مسیر
 ایا دشمن شاه پیروز گر
 مر آنرا که جنبیدنش دولست
 بجای بنفشه عنان گیرد او
 تو خود آزمودستی او را بسی
 ازو خورده‌ای آنچه روزیت بود
 که یزدانش از پنج طبع آفرید
 نه تنها توئی بلکه بسیار کس
 چه^۵ باشد بملک افتخار ملوک
 پرهیز گاری رودزین^۷ سپس
 زنا داشت هر کاو نراند مراد
 همی تا بود ملک و فرمان و شهر

ایضاً در مدح سلطان محمود گوید

قوام ملک و نظام هدی و فخر بشر
 امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
 خدایگان جهانرا چو کرد رای سفر
 چوباز گرد دفتح و چو جنگ^۴ کرد ظفر

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر
 یمین دولت و دولت بدو گرفته^۸ شرف
 چهار چیز بود در چهار وقت نصیب
 چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق

۱- سیاه ابر تا بر نخیزد ۲- آمد ۳- آن ۴- پنجمین ۵- چو ۶- بیش ازین-ق-م: از آن

۷- زان ۸- فزوده ۹- حزم .

مراد او ز همه خلق حاصل است و بدو بلند همت او را همه فلک معنی^۱ بزیر سایه جاهش بود کفایت و فخر بهاری ابر چو دستش بدید گاه سخا^۲ بخویشتن برخندید و از حسد بگریست بلسکر عدو اندر چورای حرب کند اگر چه مرگ ز پیرندگان ندارد جنس بلند مجلس او آسمان دولت گشت هنر پس است ولیکن شمائلش اغلب اگر کسی بنویسد فضائلش جزوی^۳ به بحر گفتند از جود او ترا اصل است ز ناز جودش بنمود بحر مروارید^۴ جهان بفائده گیرد همی ز شاه^۵ مثال نه هر که شاعر باشد بمدح^۶ او برسد نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید برو براه مرادش که دولت آید پیش چراش عالم خوانی مخوان که عالم را هوای او همه ناز است و هیچ نیست نیاز رسوم او نرسو مست عالم^۷ صور است دهان گشاده میان بسته ایستاده فلک دهان او را شد مشتری^۸ بجای زبان

نه حکم طالع بایدش نه سپاه و حشر بزرگ دولت او را همه جهان لشکر بزیر رایت قدرش^۹ بود قضا و قدر همه سخاوت خویشش نمود هزل و هدر دلیل خنده اش برق^{۱۰} است و آب دیده مطر پسر حسد برد از بیم شاه بردختر برزمگاه بود تیر شاه مرگ بپر خجسته دولت او اندر آسمان اختر عدو بس است ولیکن فضائلش اکثر بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر بکوه گفتند از حلم او تراست اثر ز فخر حلمش بنمود کوه^{۱۱} کان گهر فلک بمرتبه خواهد همی ز شاه نظر نه هر چه^{۱۲} گونه سیه دارد او بود عنبر نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر بکار تخم مدیحش که نعمت آرد بر نیاز و ناز عدیل است و نفع و ضرر همبر^{۱۳} رجای^{۱۴} او همه نفع است و هیچ نیست ضرر پدید جان همه^{۱۵} خسروان در او بصور ز بهر خدمت و مدح^{۱۶} سپه کش صفدر میان او را شد^{۱۷} جو زهر بجای کمر

۱- تیغ است - ق: طبع است ك: تبع است ۲- رایش ۳- عطا ۴- رعد ۵- چیزی
۶- زبهر - ر- ك: زبهر - جودش نبود به بحر مروارید - ق: ز فخر ۷- ز فخر حلمش نبود
بکوه ۸- ق- ب- م: بماء ۹- بوصف ۱۰- ر: هر که ۱۱- همسر ۱۲- رضای ۱۳- برند
جان همه ۱۴- بمدح و خدمت شاه ۱۵- دهانش را اثر مشتری ۱۶- میانش را گره .

ز بهر آنکه بدو^۱ بد زمانه را زینت
 سخاوت و سخن و طبع و رای او گوئی
 ز آذر آید نور و ز باد زاید جان
 ز تیغ او عجب آید^۲ مرا که صورت او
 روان ندارد و اندر شود بتن چو روان
 ستاره نی و همه روی آن^۳ ستاره صفت
 کمانوری بسر تیر او بهیچ صفت
 نشانه سازد سو فار تیر پیمیشین را
 خبر کنند ز شاهان و ما همی نکنیم
 ز دین^۴ شاه نماند همی بگیتی کفر
 بدان^۵ زمین که بدو در زوقت آدم باز
 کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم
 میان موج ضلالت جز او که بُرد هدی
 سپاس و شکر خداوند را که کرد تهی
 اگر بکاوی آتش بود زبانه زنان
 مثل زنند که از گل هوا نیاید و شاه
 زرام و از دره رام اگر حدیث کنی
 سپاه گبر بدو در چو لشکر یا جوج
 خدایگان بگشاد آن بنصرت یزدان
 به نیزه زو همه دل شد ز پشتها بیرون^۶
 بجای^۷ دید نشان در میان دیده سنان

زمانه گفت مرا بگذران و خود مگذر^۸
 ز خاک و آب و ز باد آمدند و از آذر
 ز آب خیزد در و ز خاک زاید زر
 نگارهای حریر است ورشته های گهر^۹
 جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر
 فلک نه و همه بالای آن^{۱۰} فلک چنبر
 ز جای خویش نجنبد چو رای کرد نظر^{۱۱}
 برو نشاند پیکان تیرهای دگر
 که تیر^{۱۲} شاه بسی راستگوی تر ز خبر
 ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر
 نبود جز همه کفر و نرفت جز کافر
 بساط نور بگسترد شاه حق گستر
 میان زمره شیران^{۱۳} جز او که خواند زمر^{۱۴}
 جهان بقوت معروف خسرو از منکر
 زمین آن همه بتخانه تا گه محشر
 بنعل اسب هوا کرد خاک کالنجر
 همی^{۱۵} بماند گوش از شنیدنش مضطر
 نهاد آن دره محکم چو سد اسکندر
 براند دجله ز اوداج گبرکان کبر
 ز تیغ مغز همی جوش کرد^{۱۶} از مغفر
 بجای فکر تشان در میان دل خنجر

۱- از او ۲- بیت فوق در (ق) و (م) است ۳- آمد ۴- در ۵- ر : او ۶- ر : او
 ۷- ظفر ۸- تیغ ۹- زبیم ۱۰- در آن ۱۱- دیوان ۱۲- زبر ۱۳- مگر ۱۴- به نیزه
 برد همه دل ز پشتها بیرون ۱۵- خورد ۱۶- برای .

چه مایه گردن گردنکشان شکسته بگرز
 هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ
 زبس که ریخته گردید خون در آن دره
 نوشت بر درو بامش هر آنچه گفت خدا
 خدایگانا جشن خدایگانانه^۱ است
 و گر^۲ نباشد باده بدیل آب حیات
 و گر^۳ نباشد آتش سیاست تو بس است
 اگر ازو شرری در رسد^۴ بکوه بلند
 سیاست تو یکی^۵ آتش است عالم را
 سخات آب حیاتست هر کجا بچکد
 همیشه تا^۶ بود از پیش ماه دی آذر
 ملک تو باش و بزرگی تودار و حکم تو کن^۷
 بر راستی تو گرای و بمردمی تو بسیج

چه مایه مغز بداندیش کوفته به تبر
 سنان نیزه بدو در چو برگ نیلوفر
 برنگ روین روید گیاه و برگ شجر
 فرو سترد بشمشیر آنچه کرد آذر
 بخواه باده و بفروز خسروی آذر
 ز کف خویش در افکن بکام در ساغر
 سیاست توز آتش بسی فزود شرر^۸
 درو^۹ نماند جز توده های خاکستر
 چنانکه باشد در آتش از اثر اثر
 بطبع زنده شود گرچه بر چکد بجر
 همیشه تا^{۱۰} بود از پیش مهر شهریور
 جهان تودار و فزونی تو گیر و نوش تو خور
 بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو نگر

ایضاً در مدح سلطان محمود

اگر چه کار خرد عبرت است سرتاسر
 ز کار خسرو مشرق خدایگان بزرگ
 بمعدنی که همی و هم حاسبان نرسد
 ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ
 بحمله لشکر او آن کند که باد بطبع

نگر چگونه بماند^۱ همی خرد بعبر
 یمین دولت و پشت^۲ هدی و روی ظفر^۳
 همیرساند شاه جهان سپاه و حشر
 زدشت بی هنجار و زرود^۴ بی معبر
 پبای مر کب او آن کند که مرغ پیر

۱- خدایگانان - ب: خدایگانی تست ۲- اگر ۳- اگر ۴- ب: فروزانتر

۵- درفتد ۶- ازو ۷- بکوه ۸- تو ساز و حلم توورز ۹- نماید - ق: نماید خرد همی

۱۰- فخر بشر ۱۱- کوه - بحر .

مصاف لشکر اوبین که باد و بارانند^۱
 چو بر گشاد علم را و بر نشست بباد
 و گر بتنگی سوراخ سوزن آید راه
 همیشه پایگه و جای اور کاب و حناست^۲
 نه طبع او بشکبید ز حرب یکساعت
 بمغزش اندر فکرت بود الیف قتال
 ز حرص جنگ بسازد گرش بیاید ساخت
 از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود
 عجب مدار که نامرد مردی آموزد
 بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه
 خدایگان جهان اینکه^۳ تاجهان بوده است
 از آن رود همه ساله بدشت و بیشه که هست
 ز عمر نشمرد آن روز کاندرو نکند
 دلی که رامش جوید نیابد آن^۴ دانش
 همی درخت نماند ز بس که او سازد
 چو شد بدریا آب روان و کرد قرار
 ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید
 ز زود خفتن و از دیر خاستن هر گز
 همیشه باد خداوند خسروان پیروز
 جهان بمنظر او تازه باد و یزدان
 گذشته باد زهرچ آرزو کند چوسخن
 بتی که قبله کافر بود سپرده بپای

بابر ماند کاندرو هوا بودش ممر
 چه کوه و قلعه به پیش آیدش چه بحر و چه بر
 بسان رشته درو^۵ در شود بوقت گذر
 چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر
 نه دست او ز عنان وز نیزه و خنجر
 بچشمش اندر دیده بود رفیق سهر
 ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
 رسوم و سیرت او دیده و گرفته هنر^۶
 از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر
 که چند روز بماند نهاده با عنبر
 از او بزرگتر از خسروان نبسته^۷ کمر
 بدشت پیل شکار و به بیشه شیر شکر
 بزرگ فتحی یا نشکند در او لشکر
 سری که بالش جوید نیابد آن^۸ افسر
 از و عدورا دار و خطیب را منبر
 تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بر
 بلطف روح فرود آید و بطعم شکر^۹
 نه ملک یابد مرد و نه برملوک ظفر
 چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر
 بساعتی دو هزار آفرین بر آن منظر
 رسیده باد بهرچ آرزو کند چو فکر
 بتی که قبله عاشق بود گرفته ببر

۱- ق: لشکرش آنکه که ترک تازبرد ۲- ق-ر: بدو دررود ۳- عنان- صبا ۴- ببر

۵- م-ق-ر: آنکه ۶- ق-ر: نیست ۷- ر: او ۸- ر: او ۹- بلطف روح فرا و بطعم چون شکر.

در مدح سلطان محمود

ز عشق^۱ خویش مگر زلف یار بر رخسار
ز ره نبود وز ره شد زبس گره که گرفت
زبس که لعب نماید^۲ زبس که بوی دهد
نگر که باد برو بر چگوننه مستولی است
مده بعشق عنان ای دل از نخواهی رنج
همی نگاری بیهوده زر بمروراید
ز شهر یار تو بس مدح شهر یار جهان
بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم
دل هزیمتیا نش بسا^۳ سیمابست
پارسائی ماند همی پرستش او
بتنگدستی ماند همی مخالفش
سوار سست شود پیش لشکرش گوئی
نماند جائی و جزوی ازین زمین که نکرد
اگر نه^۴ گردش دی خاک و باز بنشستی^۵
بمشرق ار بکند عزم او یکی حرکت
بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن^۶
بگوی مدحش اگر مدح گفته ای کس را
در آب پیل از آن ره کند که ایمن نیست

شکسته^۲ شد که چنان چفته^۳ گشت چنبر و از
شب سیاه که دید از گره زره کردار
گهی مشعبد خوانندش و گهی عطار
که گاه دائره سازد از وو گه پرگار
که هر که عاشق شد رنج ده دل بود^۴ هموار
که من ز شهر نگاری بدیع دارم یار
مخواه خوبتر از مدح شهر یار نگار
امام بار خدایان و قبله^۵ احرار
که لرزه بیشتر آنگه کند که یافت قرار
بهر دو گیتی نیکست پارسا را کار
همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار
که لشکرش چون آبست و کاغذ است سوار
هزار بار مرا و را بسم اسب غبار
بجمله^۶ گردش دستی کنون بلاد و قفار
بمغرب اندر پیدا شود ازو آثار
که اند کست معانی و فضل او بسیار
که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار
ز بیم آتش آن تیغ تیز^۷ جان او بار

۱- زعکس- ز عشق خویش مگر زلف آن پری رخسار ۲- شکفت ۳- خفته ۴- لعبت زاید
۵- زید - رنج دل برد ۶- سید ۷- اگر چو ق-م: اگر چه ۸- ننشستی ۹- رق: به جمله-
بجمله کرد بسی (م: کردستی) دجله را بلاد و قفار- زمین و قفار - ك: کردستی جمله را
(مر جمله را) ۱۰- آنك ۱۱- تیغ و تیر.

از آنکه گوید آتش بآب در نبود
 که تیغ شاه جهان چون بکین برهنه شود^۱
 خدای هیچ ملک را بخواب ننموده است
 همیشه تا ز شب تیره بر نتابد روز^۳
 بقای شاه جهان باد وعز و دولت او
 خجسته باد بدو عید و روزه پذیرفته
 همی شنو سخن و هیچ استوار مدار
 بآب ماند و آتش فروزد از کردار
 هزار یک زان کاو را بداد^۲ او بیدار
 همیشه تا زیم نیل برنخیزد نار
 تنش درست و نگهدار ایزد دادار
 خجسته باد بر او سال و ماه و لیل و نهار

ایضاً در مدح سلطان محمود

عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی^۴ و فر
 جامه‌ای کشا بره^۵ از مشک است و ز آتش آستر
 طرفه باشد مشک پیوسته بآتش سال و ماه
 و آتشی کاو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر
 چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه‌هاش
 که برون نتواند آمد حلقه‌هاش از یکدگر
 هر که مشک نیک و دیبای نکو خواهد همی
 معدن هر دو منم پس گو بیا و ز من ببر
 زانکه تا زلفین او بوئیدم و دیدم رخش
 مغز من تبت شده است و دید گانم شوشتر
 کین و مهر ارنه یکی باشد بر غمزش^۶ چرا
 من براو بر مهربانم او بمن بر کینه‌ور
 مهرش اندر جسم من آمیخته شد باروان
 چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر

۱- جهاندار چون برهنه شود ۲- ق : بدادو ۳- نور ۴- ر : زیبائی ۵- در لغت
 فارس (ص ۱۴۸) : جامه‌ای کان ابره‌ش ۶- عمرش .

گشتم از عشقش چنین ناپارسا بر حویشن

پارسا گـردم بـمدح شـهریار داد گر

خسرو مشرق یمین ملت^۱ فرّخ نشان

داور مغرب^۲ امین دولت^۳ پیروزگر

آنکه در هر چیز دار رسم همچون نام خویش

و آنکه در هر کار^۴ دارد کام^۵ چون نام پسر

اصل نیک از فرع نیک آید نباشد بس عجب

همچنان آید پسر چون همچنین باشد پدر

عقل ازو شد نیکنام و علم ازو شد رهنما

فضل ازو شد پیشدست و فخر ازو شد منتشر^۶

عقل را ماند که خلق از خاک باشد اوز نور

علم را ماند که معنی زیر باشد او ز بر

دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا

چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر

ای بزرگ بینهایت ای امیر بی خلاف

ای جواد بی ملامت^۷ ای کریم بی مگر^۸

ای بتو نیکو مروّت ای بتو زیبا ادب

ای بتو پاینده شاهی ای بتو خرم بشر

غایت اجلال و جاهی رایت اقبال و بخت

آیت شادی و ملکی حجت عدل و ظفر^۹

جز تو گر شاه است شاهی این مثل باشد چنانک

یک میان بسته است ز تار و یکی^{۱۰} دارد کمر

۱- م : امین ملت و ۲ - ق : خسرو مشرق ۳ - م : یمین دولت و- این بیت در (ق) و

(م) است ۴- گام ۵- ق : نام- م-ر : وانکه دارد نام در هر کار ۶- ر : مشنهر ۷- ر : ملالت

۸- با گهر ۹- ر : عقل و نظر ۱۰- تا از او یکی . ک : ز تار و یکی دیگر کمر

پیش مردان ملک را نبود خطر لیکن بملک
 چون تو باید پر^۱ خطر تا ملک ازو گیرد خطر
 معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی
 قطره باران بیاید تا درو گردد گهر
 همچنان خواهی که رانی کار گیتی راهمی
 آدمی چون تو نباشد یا قضائی یا قدر^۲
 هر زمان شاها در آثار تو گیتی گم شود
 کاندرا آن گیتی ازین گیتی ترا بیش است اثر
 دل نه زان ماند زمدح تو که نندیشد همی
 آرد اندیشه ولیکن تو نگنجی در فکر
 تا نکاری هیچ تخمی بر نیاید در جهان
 مدح تو تخمی است کاید چون بیندیشی ببر
 پر^۳ خطر باشد ز تو بدخواه و در نعمت ولی
 تو چو بحری کاندرو هم نعمتست و هم خطر
 از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود
 نام نیک تو نباشد جاودان جز در سفر
 هر شبی چندان زمین^۴ بری که هر ماهی فلک
 هر مهی چندان فلک بینی که هر سالی قمر
 بر حذر باشند مردم از صروف روزگار
 خود صوف روزگار از تست دائم در حذر
 بر سخن گویان دو دست تو همی بارد درم
 بر سخن جویان زبان تو همی بارد در^۵

تا همی گردد سپهر و تا همی باید زمین
تا همی تابد نجوم و تا همی روید شجر
پادشاهی گیر و نیکی گستر و گیتی گشای
نیکنامی ورز و چاکر پرور و دشمن شکر

در صفت عمارت و باغ خواجه ابو القاسم بن حسن میمندی گوید

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار
سرشت اصلش^۱ راهر چهار طبع هواست
ز رنگ صورت او کار نامه نقاش
هوا ز نکبت بویندگان^۲ او تبت
بصر ز صورت او عالم^۳ صور گردد
چو مرغزار یکی شیر دارد اندر بر
بسان کرگ یکی پیل بر کشیده^۴ بشاخ
حصارهای پر امثالهای^۵ مینا رنگ
بسان قبه و ار تنگ مانویش غلاف
چه^۶ دیبهای که برنگ پرند هندی تیغ
همی نشاط کند بلبل اندرو گوئی
نوا ی زیرو بم آرد ز حلق بی بم و زیر
درخت نارنج از خامه گوئیا شن گرفت

۱- طبعش ۲- بویندگان ۳- حضرت ۴- اشجار ۵- برگرفته ۶- ق: حصارها

پر تمثالهای ۷- ب: ولی ۸- چو .

بسان مجمر میناست کز مشبك او
 ز برگ و بار همه طوطیان پرانند
 چو گنج خانه روم است روی تربت او
 خجسته باز گشاده دهان مشکین دم
 چو جام زرین کاندلر میان او عنبر
 یکی نه چشم ولیکن بگونه چشمی
 یکی نه چتر ولیکن بگونه چتری
 بنقشه زارش گوئی حریر سبزستی
 چو مهره های کبود است بر بریشم سبز
 همه صحائف اقلیدس است پنداری
 سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور
 مجرّه وار یکی جوی اندر و گذرد
 چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک
 اگر بجنبد گوئی همی بجنبد جان
 بسان قارون گاهی فرو شود^۵ بزمین
 گهی به بینی گشته چوپشت باز خشین^۶
 بخار او که فروزد دل و فروزد شمع^۷
 اگر زبان بگشائی بوصف خم بزرگ
 چو همت ملکانست بر گذشته زوهم
 بزرگ طاقش را کالبد فلک بوده

بخار مشک بر آید همی ز شعله نار
 که بر گشان همه پیراست و بارشان منقار
 زسیم و نقره و یاقوت و زر و مشت افشار
 گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار
 چو جام سیمین کاندلر میان او دینار
 که دیده اش از شبه باشد مژه زرزریار
 که سیم خامش و میناش چون سرین زنگار
 که نیل ریزه برو بر^۲ پراکنی هموار
 بطبع بسته پیوسته بی گره^۱ ستوار
 که شکلش دهد مر مهندسان را کار
 ستاره هست ولیکن ستاره^۳ سیار^۳
 بر آب خضر تبه کرده آب او بازار
 چو شعر نیک روان و چو دین حق دوار
 اگر پیچد گوئی همی پیچد مار
 گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار
 گهی منقط بینی چوپشت سنگین سار
 ز دیده عقد کند عقد لؤلوی شهوار
 روا بود که دهد وصف او بشعر شعار
 کناره^۸ شرفش بر شرف گرفته قرار
 بلند گنبد او را قضا زده پرگار

۱- ب : دست ۲- بزیرش ۳- م : سپهر هست ولیکن سپهر نادوار- و بعد از آن این

بیت را اضافه دارد :

ستاره هست ولیکن ستاره ناسیار

ستاره نی و ریاحین اوستاره صفت

۴- کاندرو ۵- رود ۶- گهی به بینی چون پشت باز گشته خشین ۷- سمع - که

بخیزد زدل فروزد شمع ۸- کرانه .

نبشته‌هاش جمال است و خشته‌اش لقا^۱
 لطیف‌تر ز جوانی و خوشتر از نعمت
 و گر بخانه کافوری اندرون^۲ نگری
 چو کف موسی کایت همی نمود ز جیب
 طراز زرّین بر جامه ملوک بود
 و گر کنی صفت خانه نگارستان
 بدیع گنبد او همچو جام کیخسرو
 بسان بتکده‌ها طاق‌هاش پر صورت
 فروغ روی چوم‌هشان همی نماید گل
 نهوشی^۴ و همه با جامه‌های وشی^۵ رنگ
 نه کان زرّ و همه زرّ سرخ بی تخلیط
 درونگاشته بر فال نیک و اختر سعد
 شکار دولت عالی و رزم قهر عدو
 قرار داشت گانست و گنج‌بی در مان^۶
 و گر بگنبد فروار خانه آری دل
 چو جعد زلف بتانست در^{۱۰} شکسته بهم
 شکن یکی و گره بر شکن هزار افزون
 و گر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ
 اثر اثر کند بر زمین ز بهر هوا
 ز حسن گوئی پیوست^{۱۳} گوهرش بهنر
 درخت او که بروید لطیف‌تر ز نجوم^{۱۵}

نگارهاش کمال و بخارهاش فخر
 وزو برون نشود آن دو چیز را هنجار
 زمان مشرق بینی در ابتدای نهار^۳
 چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار
 که ماند او را زرّین طراز بر دیوار
 برون شود ز طبایع بر آتش تیمار
 درو دوازده و هفت را مسیر و مدار
 شکفته چون گل و بی‌عیب چون دل ابرار
 شکنج زلف سیه‌شان همی فشاند قار
 نه جانور همه با غمزگان جان او بار
 نه کان سیم و همه سیم نقره بی بار
 خدایگان را بر^۷ بزم و رزمگاه و شکار^۸
 بقا و نعمت^۹ را کرده بزمگاه اظهار
 نجات ممتحانست و داروی بیمار
 سخن منقش گردد ز فرّ آن فردار
 گره گرهش میان و شکن شکنش کنار
 گره یکی و شکن بر گره افزون ز هزار
 ز برجدین شود اندر دو چشم تودیدار^{۱۱}
 که عکس او باثیر اندر افکند^{۱۲} آثار
 ز لطف گوئی پرورد^{۱۴} دولتش بکنار
 بخار او که بخیزد شریف‌تر ز بخار^{۱۶}

۱- بقا ۲- اندرون ۳- بهار ۴- ق: دشتی ۵- ق: دشتی ۶- در ۷- رزم و گاه شکار
 ۸- بقای نعمت ۹- بیدربان ۱۰- بر ۱۱- دیوار- م: زبرجدین سزد اندر دو چشم تو
 دیوار ۱۲- اندرون کند ۱۳- پیوسته ۱۴- پرورده ۱۵- زبخور ۱۶- زبخار .

بدین صفات بمیمند^۱ باغ خواجه ماست
 عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن
 چنار کرد دعا تا مگر بود محلش
 سیاست و کرم خواجه گردش فلک است
 بخواجه عیب و عوار زمانه گشت هنر
 ز نور روز گریزد همیشه ظلمت شب
 ز خواجه جود پدید آید وز گردون بخل
 زمین که کوه^۲ آکشد بار آن کسی نکشد
 چو دیده چهرش در چشم مردم است مقیم
 همه ستایش آفاق خواجه را صفت است
 بسی کسی است که منکر بود ب صانع خویش
 بایستند بزرگان چو پیش او برسند
 کفش پدید بمقدار و جود ازو خیزد
 مثالش این که سخن خیزد از حروف همی
 چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا
 بصورت لب مردم بود ز بوس کرام
 از آنکه چشم^۳ شقاوت بود عداوت او
 که داندش که ندارد^۴ احسد ز دانش خویش
 نبود و هم نبود جز بعرض خویش بخیل
 چنان بداند احکام بودنی گوئی
 بنقش سیرت او مهر^۵ کرده شد معنی

که کدخدای جهانست و سید احرار^۶
 که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
 از آن چو پنجه مردم شده است برگ چنار
 کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
 گرفت از آن هنر خواجه جای عیب و عوار
 چو فخر پیدا گردد نهفته گردد عار
 ز ابر آب پدید آید وز خاک غبار
 گراو^۷ بعمر یکی پیش خواجه یا بدار
 چو عقل مهرش با جان کند همیشه جوار
 همی کنند ستایندگان ازو تکرار
 همی دهد بزرگی و فضل او اقرار
 چو در شوند^۸ بدریا بایستند انهار
 اگر چه نیست بمقدار^۹ جود او مقدار
 اگر چه هست حروف اندک و سخن بسیار
 چو باره داغ کند^{۱۰} داغ اوست للزوار
 بهر کجا شود او را همه زمین و دیار^{۱۱}
 شود بدیدن اعدای او دو دیده فکر
 که بیندش که نخواهدش چشم خویش نثار
 نکرد و هم نکند جز برای دین پیکار
 نهفته نیست ازو مر زمانه را اسرار
 بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

۱- پسندیده ۲- ب: ابرار ۳- کوه ۴- کسی بکشد ۵- که او- اگر ۶- در روند

۷- پدیدار ۸- بمقدار جود را ۹- ب: زند ۱۰- ق: زمین دیار ۱۱- ق: عین ۱۲- نداند

ازایمنی که کندشان عجب نباشد اگر
 بچوب ماند هر دو خلاف و طاعت او
 بیک عطاش چنان سائلی غنی گردد
 همیشه تا همی امروز باشد از پس دی
 بقاش باد و سرش سبز باد و کار بکام
 کند روان بر زنهاریان خود زنهار
 ازین ولی را منبر وزان عدو را دار
 که بدره هاش بود گنج و کیسه هاقنطار
 همیشه تا همی امسال باشد از پس پار
 فلك مساعد و دولت رفیق و ایزد یار

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین

غزنوی گوید

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
 که آن پیراسته جعدش بیارد مشک و گه عنبر
 رخی چون نوشکفته گل همه گلبن برنگمل
 همه شمشاد بر سنبل همه بیجاده بر گوهر^۱
 بهرو از نیکوئی معنی بغمز از جادوئی دعوی
 بچهره حجت مانی بخوبی حاجت^۲ آزر
 شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره
 بر از عاج و دل از خار تن از شیر^۳ و لب از شکر
 زمن طاعت وزو فرمان هموزرق و همو حرمان
 همو درد و همو درمان همو دزد^۴ و همو داور
 سرشته رویش از رحمت همیدون گنج پر نعمت
 رخ از نور و خط از ظلمت لب از مر جان دل از مرمر
 سمن بوئی شبه موئی بلا جوئی جفا گوئی
 پریزادی پریروئی پریچهری پری پیکر
 ۱- شکر - این بیت در (م) و (ق) است ۲- خجلت ۳- سیم ۴- ب : داد و .

دل آرامی دل آرائی غم انجامی غم افزائی
 نکو روئی نکو رائی بحسن اندر جهان سرور
 بپرداز این^۱ دل از روئی که گاه آمد که حق جوئی
 غزل چندین چرا گوئی ز عشق آن بت^۲ دلبر
 ثناجوی از غزل^۳ پاسخ کت^۴ این هر دو بود فرخ
 غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر
 امیر عادل عالم که جود از کف او قائم
 قوام دولت دائم نظام دین پیغمبر
 همه کردار او عبرت خرد را خدمتش فکرت
 ملک نصر ملک سیرت سپهسالار حق گستر
 نه خشمش را ز کس مانع نه رنج کس بدو ضایع
 همی چون زهره طالع بتابد مدحش از دفتر
 چو بیند مر هزاره را نجوید مرد عاجز را
 بسند دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر
 بفخر از خلق بی همتا بفضل از خسروان پیدا
 بدل معطی تر از دریا بکف کافی تر از کوثر
 خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه
 بدل با فخر همسایه بهمت با قضا همبر^۵
 بپاکی چون دل بخرد تهی از غمش بری از بد
 جهان را سایه ایزد امید راحت محشر
 نخواهد جز همه را دی ازو گیتی با آزادی
 بزرگان را بدو شادی بزرگی را بدو^۷ مفخر

۱- ای دل - ۲- اندر بت - ۳- ثناجوی و غزل - ۴- که - ۵- ق - م : همسر - ۶- ازو

بجای جنگ و خونریزش چو گردد تیز^۱ شب‌دیزش
 به پیشش گاه آویزش چه يك مرد و چه صد^۲ لشکر
 فعالش در خور نصرت خصالش زیور دولت
 کمالش دفتر حکمت کلامش رشته گوهر
 بساط رادی افکنده ز نعمت گیتی آگنده
 شده نامش پراکنده ز چین تا گنگ و تاستر
 همش قدر و همش قدرت همش رای و همش رتبت^۳
 همش رحمت همش خدمت^۴ همش منظر همش مخبر
 قضا را عزم او حاجب^۵ بقا را حزم او^۶ مخاطب
 بلارا رزم او نائب سخارا بزم او افسر
 بحلم احنف بتن آرش بطبع آب و بخشم آتش
 رهی جوی و رهی برکش رهی دار و رهی پرور
 اساس^۷ عدل او محکم لباس فضل او معلم
 هنر در فعل او مدغم خرد در لفظ او مضمّر
 زغم جودش برات آرد سوی مرده حیات آرد
 عدورا کی نجات آرد ز زخمش گربود عنتر
 که باشد جود را حاتم جز او از تخمه آدم
 که هر دستش یکی عالم هر انگشتش یکی کشور
 جوانمردی ازو حاصل خردمندی ازو کامل
 جهانگیری بدو مائل جهان‌داری بدو بافر
 ز جودش هر که بشتابد^۸ ز گیتی روی برتابد
 بعمر نوح دریابد^۹ ز بحر جود او معبر

بیاد افراه و پاداشن نبشته دوخط روشن
بتیغش بر که لاتامن بگنجش بر که لاتحذر

ایا هر دشت وهر پشته بخون دشمن آغشته
بفضلت يك سخن گشته سراسر مؤمن و کافر^۱

ز گنجت زائران قارون ز جنگت قلعه هاها مون
ز جودت بادیه جیحون ز خشت سنک^۲ خاکستر
توئی بر^۳ مردمان سائق^۴ توئی بر میهمان عاشق

توئی در قولها صادق توئی در صدرها مهتر
دل مدحت سرای تو چنان گشت از عطای تو
که شناسد سرای تو ز کان سیم و کان زر

خداوندا بزی شادان برسم و سیرت رادان
ابا شادی تو آبادان^۵ بمشکین باده^۶ احمر
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده

زدست دلبران باده بدین^۶ هر مزد و شهریور^۷
بمان تا^۸ این جهان باقی بجای ملک مشتاقی^۹
ببزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت بربر

بمجلس با خردمندان همیشه دولبت خندان
دوچشمست سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

۱ - اگر مؤمن و گر کافر ۲ - خار ۳ - م : از ۴ - ق - م : سابق ۵ - م :

بایاران ۶ - برین ۷ - ق : هر مزد شهریور - زلزل مهوشان ساغر ۸ - م - با ۹ - میثاقی .

در مدح سلطان محمود

ار نه^۱ مشک است از چه معنی شد سر زلقین یار
 مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای^۲ و مشکبار
 ار دل ما را ببست او خود چرا در بند شد
 و ر^۳ قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
 ار^۴ نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت
 ورنه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار^۵
 ماهتابستش بنا گوش و خطش سنبل برو
 آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
 هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید
 هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار
 گر شوی نزدیک زلفش تا بکاوی جعد او
 آستین پر مشک باز آئی و پرعنبر کنار^۶
 تا ببوئیدمش جعد و تا بکاویدمش زلف
 تا ببوسیدمش لعل و تاش بگرفتم کنار
 در دو دستم عنبر است و در مشامم غالیه
 در دهانم انگبین و در کنارم لاله زار
 سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور
 مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
 زانکه من بارم برخ بر خون^۷ و روی اوست سرخ
 زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار

۱ - گر نه ۲ - مشکپاش - مشکبوی و مشکسار ۳ - ار ۴ - و ۵ - چند باشد پر خمار
 ۶ - این بیت در (ق) و (م) است - ۷ - زانکه من دارم دل (ر خ) پر خون.

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است

کاو^۱ بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد

آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار^۲

یا به بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد

تا جهان باشد همی مر شاه را این باد کار^۳

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته

آنچه بندد دست^۴ دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است بازی کردن شاه جهان

نصرتش عزم است و حاصل فتح و بازی کارزار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران نیام

تیر او تر کش نخواهد جز همه چشم سوار^۵

نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک

تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب

جز دهان چیزی نجنبید پیش او هنگام بار

آن دهان جنبان بود کاو شاه را بوسد زمین

وان زبان گویا بود کز شاه جوید^۶ زینهار

از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم

وز زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار^۷

زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل

زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

۱- او ۲- کبار ۳- ق: یادگار- هست کار - چار کار ۴- پای ۵- جز تن مردسوار-

م- ب: جز همه جسم نزار ۶- خواهد ۷- مشک خیزد چون بخار.

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد

جز بدو پیدا نباشد^۱ حکم جبر از اختیار

و^۲ چه حکم پادشاهی هر که را باشد یکی است^۳

پادشاهی را بمحمود است عز و افتخار^۴

گر چه^۵ از طبعند هر دو به بود شادی ز غم

گر چه^۶ از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

و ر کسی بی او زیادت جوید و فخر آورد

آن زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان

جز برای او نباشد تا بباشد^۷ روزگار

گر مرا صد سال باشد عمرو گویم شکر^۸ او

هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه ای پوشید بخت من رهی را جود او

جامه ای کلو را سعادت بود پود و فخر تار

شکر را بر جان^۹ شیرین صورتی کردم بدیع

پیش ایزد برد خواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او جز کرد گارش هیچکس

شکرا و پیش که گویم جز که^{۱۰} پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلك

که تموز و گاه تیر و گاه زمستان گاه بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای و تن قوی

تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شاد خوار

۱- نباید ۲- گر ۳- نخست ۴- فخر و اعتبار ۵- ورچه ۶- ورچه ۷- که باشد

۸- مدح ۹- شکرا و ازجان ۱۰- به

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس

دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

ایضاً در مدح سلطان محمود غزنوی و اشارت

بفتوحات او

ایا شنیده هنرهای^۱ خسروان بخبر
دروغ زیر خبردان و راست زیر عیان
اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او
از آنکه طلعت اوسر بسر همه نفع است
اگر بهمت^۲ گوئی دعای ابدالان
و گر^۳ بنعمت گوئی فرود نعمت اوست
و گر سخاوت گوئی بر سخاوت او
که داد پاسخ سائل جز او بیدر^۴ سیم
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا
چهل هزار درم رود کی ز مهر خویش
شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت
گر آن عطاش بزرگ آمد و بگفت^۵ همی
بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد
نه شاعر یک که قدیمیش رنج^۶ خدمت بود

بیا ز خسرو مشرق عیان ببین توهنر^۷
اگر دروغ چه نیکوست^۸ راست نیکوتر
همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
نبود هرگز با پای همتش همسر^۹
شمار یک بیابان و قطره های مطر
بود سخاوت دریا و ابر هزل و هدر^{۱۰}
که داد پاسخ زائر جز او بصر^{۱۱} زر
کسی جز او نهاد اندرین جهان یکسر
بیافته است بتوزیع ازین در و آن^{۱۲} در
ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر
کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر
از آن خزینگی زرد چهره لاغر
نه نیز هیچ بدر گاه او گرفته گذر

۱- خبرهای ۲- خبر ۳- چه نیکوی ۴- بنهمت ۵- همبر - نبود هم با یادی و
همتش همسر ۶- اگر ۷- بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر ۸- زان ۹- شگفت ۱۰- قدیمش
ز رنج - ق - ب : رنج خدمت برد .

ازین سبب^۱ درعالمش مجمع شعراست
و گر شجاعت گوئی چنونه عنتر بود
چنان شجاعت کرد او بکود کی درغور
پدر کز اول تأیید و فضل^۲ یزدانی
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابرسیاه
ز گردایشان چون شب هوای روشن روز
دویست پیل در آن دشت^۳ هریکی کوهی
چو بیشه پشتش^۴ پر مرد جلد شیرشکار
بحمله^۵ ملک شرق آن سپاه قوی
بجنگ مرو که از اوزگند تا دری^۶
بدان صفت که بوهم اندرش نیایی جفت
ز گردمو کیشان چشم روز روشن کور
چو آبگیر شده روی آبرنگ هوا
گروه انبه ایشان چو لشکر یا جوج
زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد
کشاده گردن و گسترده کین^۷ و آخته تیغ
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود
بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ
زعکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز

اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر^۸
نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر
ز پشت اسب مبارز ربود پیش پدر
بچشم خویش^۹ بدید اندر آن نبرده پسر
بتخت ملک برو پیش او بیست کمر
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
همه سراسر آتش سنان و برق سپر
ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور
بزیر پای بناورد گرد^{۱۰} کرده حجر
چو حلقه گردش صف سوار شیرشکر
چو گرد^{۱۱} گشت پراکنده و ضعیف چو ذر^{۱۲}
دهی نبود و نه شهری کزو نبود حشر
بدان عدد که برنج اندرش نیایی مر
زبانک مر کیشان گوش چرخ گردان^{۱۳} کر
سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
سیلح محکم ایشان چو سد اسکندر
کمینه^{۱۴} مردی از ایشان ز کبر و عجب و بطر
دوان چنانکه سوی صید شیر شرز^{۱۵} نر
که بدسگال دگر خواست کرد کار دگر
چنانکه مر سبه^{۱۶} قوم عاد را صرصر
در آن دیار هوا ابرش است و خاک اشقر

۱- م- ق : قبل - ب : از آن قبل - ۲- ب : شاه ما و یا بحضر ۳- فر- ۴- ق - ب :

عقل ۵- جنگ ۶- خاک ۷- پیشش ۸- ذره ۹- ضعیف و هدر ۱۰- که گه گه از او کند
ماوی - یادی ۱۱- گردون ۱۲- کهینه ۱۳- دست ۱۴- بنه .

شنیده‌ای که چه کرد او بجنک بر^۱ چپال
 زمین ز لشکر او موج سبز^۲ دریا بود
 پرند^۳ گوهر شمشیرشان تو گوئی هست
 همه سیه دل و آتش حسام و روئین تن
 همه زمین جگرو کوه صبر و صاعقه تیغ
 رفیق حزم و لیکن بحمله دشمن حزم
 چو از معسکر میمون برفت رایت شاه
 اگر چه بود حشر بیکرانه ایشان را
 هنوز لشکر مارا ز خون مردانشان
 از آن غنیمت کاورد شهریار عجم
 ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز
 نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد
 گروهشان همه در دست شاه شد کشته^۴
 گرو نکرد مگر جنگ سیستان که ملوک
 چه مایه میررضی رنج برد و لشکر داد
 نه زان سپاه کسی چیرگی گرفت بجنک
 ز بس اسیر که در خام کرد شاه زمن
 ز مهتران اسیر اندر آن دیار^۵ هنوز
 نبوده^۶ بود بر آن شهر هیچکس را دست
 مدینه العنبرا بود نام او تا بود
 بدشت او نتوان گام زد ز سهم سباع^۷

بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر
 ز گردایشان گیتی سیاه و روز اغبر
 بروی آینه بر نو دمیده سیسنبه
 مهیب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر
 سپهر تاختن و باد گرد و ابر سپر^۸
 درست رای و بکار آمده بکر و بفر
 فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
 نمود خسرو مشرق بآن حشر محشر
 بر^۹ ستوران لعل است و دیده ها^{۱۰} احمر
 کسی درست نداند جز ایزد داور
 ز بس طویله یا قوت و بیضه عنبر
 نه نیز چندان دیا بخیزد از ششتر
 سپاهشان دل پر کین و شهرشان ابتر
 ازو کرانه گرفتند یکسره بضجر^{۱۱}
 که تا بحد^{۱۲} خراسان بد آن زمین لشکر
 نه زان بزرگان کس برخلف بیافت ظفر
 بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر^{۱۳}
 بسیستان در تنگ است جای یک بدگر
 ز عهد^{۱۴} سام نریمان و گاه^{۱۵} رستم زر
 از آنکه چیره نشده هیچکس بر او بفکر^{۱۶}
 بشهر او نتوان خفت خوش زوهم غور^{۱۷}

۱- برزم با ۲- خیز ۳- برنده ۴- بادگیر و ابرسیر ۵- سم ۶- تیغها ۷- گروه
 ایشان از دست شاه گشته ستوه ۸- مضجر ۹- که شد زحد ۱۰- نفر ۱۱- که اسیرند از
 آندیار ۱۲- نبرده ۱۳- نه وقت - م: زوقت ۱۴- نه وقت ۱۵- بهنر ۱۶- زمار صلیب
 م: ز سهم صلیب ۱۷- عور - م: زبیم عور - عرر . غرر

گر اندرو ره جوئی تونیزه یابی^۱ و تیغ
 بنای باره او روی و مغز آهن^۲ و روی
 چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی
 رکاب عالی چون سوی او کشید برزم
 شداز کفایت تیغش بجوارمایه^۳ درنگ
 وراز هیاطله گویم عجب فرومانی
 رهی که خاک درشتش چو توده های خشک
 اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال
 نباتهاش تو گفتی که کژدمانندی
 برون گذشت بروشاه شهریار چو باد
 گرفت ملک بحیرا^۴ و گنج خانه او
 چنانش کرد خداوند خسروان زمین
 شنیده ای خبر شاه هندوان چپال
 فزون ز لشکر او برفلک ستاره نبود
 بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ^۵
 چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان
 زبیم ایشان از مغزها شمیده^۶ خرد
 خدایگان خراسان بدشت برشاو^۷
 پیاده تا^۸ شده آنجا بیک زمان آنروز
 فروختند همی زنده شاه هندو را

و ر اندرو جو کاری مبارز آرد بر^۹
 کشیده پیکر بر جش بیرج دو پیکر
 تو گفتی که گرفته است بر مجرّم^{۱۰}
 چنانش کرد کز آن محکمی نماند اثر
 خلف گرفته و آن مملکتش^{۱۱} زیرو زبر
 که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
 بسان عالم و منزلگه اندر و کشور^{۱۲}
 ورش عقاب بپرّد بیفتدش شهر^{۱۳}
 گره گره شده و خارها براو نشتر
 بزور دین و بآزار مذهب آزر
 زخون لشکر او کرد دشت خشک شمر
 که نام او بجهان گمشده است طول و قصر
 که بر سپهر بلندش^{۱۴} همی بسودا فسر
 حجر نبود بروی زمین بر و نه مدر
 بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر^{۱۵}
 تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر
 ز هول ایشان از دیده هارمیده بصر^{۱۶}
 بحمله ای پراکنده^{۱۷} جمع آن محشر^{۱۸}
 نمانده بود سواری^{۱۹} نه^{۲۰} شاه و نه چاکر
 به پیش خیمه شاهنشاه رهی پرور

-
- ۱- گراندر و ره یابی توتیر جوئی ۲- سنان بر آرد بر- سر ۳- مغز و آهن ۴- مقر
 ۵- که از ۶- بچارماهی ۷- م: ملک جمله زیرو زبر ۸- لشکر ۹- گذارد بیفکند همه پر-
 شهر ۱۰- بمردی ۱۱- بریش ۱۲- سپهی دست شسته بخون ۱۳- چو صبح سحر
 ۱۴- رمیده ۱۵- وز چشمها شمیده بصر ۱۶- پیشاور- ق: برشاوور ۱۷- بپراکند
 ۱۸- لشکر ۱۹ نا ۲۰- نماند هیچ سواری ۲۱- ز .

حکایت سفر مولتان همی دانی
 اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی
 سمر درست بود نا درست نیز بود
 بچند راهه ز سیحون و از بیاه و بهست
 بچشم خویش بسی دیده‌ام که شاه زمن^۴
 از آن سپس که درو وهم را نبذ پایان^۵
 بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد
 ز بوم و بتکده‌هائی که شاه سوخت هنوز^۸
 بسند و ناحیت هند^{۱۰} شهریار آن کرد
 نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد
 چو باز گشت بیک تاختن بمهنه^{۱۱} بشد
 کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او
 زمهنه نیز سوی اسفرین^{۱۲} براندملك
 نهاد خسرو پیروز روز ملك افروز
 سپه ز راه بیابان بمرو بیرون برد
 نبود^{۱۵} هر گز جز دیو کس^{۱۶} در آن ساکن
 ز مرو رفت ششم روز را و از آن شد
 نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار
 ز چین و ماچین یکرویه تالب جیحون

و گر ندانی تاج الفتوح پیش آور^۱
 بشاهنامه برین بر حکایتست و سمر^۲
 تو تا درست ندانی سخن مکن باور
 برون گذشت نه کشتیش بود و نه لنگر^۳
 بنیک روز و بنیکوزمان و نیک اختر
 وزان سپس که درو باد را نبذ معبر^۶
 که هر یکی را صندبنده^۷ بود چون خیبر
 نبرده باد همه^۹ توده های خاکستر
 کجا بمردم خیبر نکرده بد حیدر
 نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر
 از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر
 نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
 فکند مرهمه راسرنگون بدان محضر
 ز^{۱۳} تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر
 بدان رهی که رود جنی^{۱۴} اندرو بحذر
 نبود^{۱۷} هر گز جز غول کس درو^{۱۸} رهبر
 نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر
 بدین گواه منست آنکه دیده حرب کبر^{۱۹}
 ز ترك و تاجیک^{۲۰} و ز تر کمان غزو خزر

۱- و گر ندانی بشنو که گویمت یکسر ۲- بر آن بر حکایتست سمر ۳- این دوبیت در-
 ق-م-ب- ضبط است ۴- زمین ۵- پایاب ۶- بر آن باد را نبود عبر ۷- بند ۸- بلاد و
 بتکده ها شان گشاد و سوخت همه ۹- ببرد باد همی ۱۰- ق-م-ب: سند ۱۱- بمیمنه شد
 ۱۲- زمیمنه بسوی میسر- ز میمنه بسوی اسفرین ۱۳- به ۱۴- م: دیو ۱۵- نبوده
 ۱۶- اندرو ۱۷- نبوده ۱۸- غول اندرو ۱۹- جنگه کتر ۲۰- م: تازی- از تر کمان
 و غز .

چو ایلک و چو طغان وده و دوازده میر^۱
 سرشته تنشان از حرب و طبعشاشده راست
 سوار ایشان بر پشت اسب چونان بود
 بگیتی اندر گفتمی نماند مردی نیک
 بحرب گفتند از ما همی^۵ بسنده بود
 چو تیز گشت بحمله عنان^۷ شاه عجم
 هنوز چتر ملکشان شکسته درغزنی^۸ است
 بیامدند فرو جسته تیز کرده میان
 دریده جوشن و خسته تن و گسسته^{۱۰} امید
 ز کشتمندان زی^{۱۱} روستای بلخ هنوز
 هم اندرین مه^{۱۳} کاین حرب کرد و رفت بسند^{۱۴}
 شب گشاد^{۱۶} بر آهنگ رای^{۱۷} و ناحیتش
 گرفتن پسر سوری و گشادن غور
 بکرد شاه جهان اینهمه ز بهر خدای
 بهست رهگذر کفر^{۱۹} و بیخ شرک^{۲۰} بکند
 نجست زینهمه^{۲۲} کافر ستان که ویران کرد

بیامدند همه رزمجوی^۲ چون عنتر
 بحمله بردن^۳ و خو کرده چشمشان بسهر
 کجا بروید بر تیغ کوهسار شجر
 که نه بجستن آن حرب بسته بود کمر^۴
 بیازمایند ما را به نیزه^۶ و خنجر
 نماند یکتن از آن قوم چون ربیع و مضر
 بر آن در سیم آویخته بقلعین^۹ بر
 براندشان و فروخته تیز کرده جگر
 شکسته تیغ و شمشیده دل و فکنده سپر
 همی کشند سر و پای کشته بر^{۱۲} زنبر
 بحرب کوره و تاراج^{۱۵} گبرکان کبر
 ز تیغ سیل برانداندر آن دیار و گذر^{۱۸}
 هر آینه نتوان کرد در سخن مضر
 چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
 بجای بتکده بنهاد مزگت^{۲۱} و منبر،
 بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

۱ - چه طغان خان زده دوازده میر ۲ - شده جنگجوی ۳ - کردن ۴ - این حرب حاضر است ایدر ۵ - تنی ۶ - نه یار باید ما را نه نیزه ۷ - چوشیر گشت بحمله عیان ۸ - غرب - عرب ۹ - بدان در سیم آویخته بقلعین ۱۰ - بریده - دریده ۱۱ - زان ۱۲ - در ۱۳ - همه ۱۴ - بهند ۱۵ - ق : تاراج ۱۶ - گشاده ۱۷ - رام ۱۸ - بلاد و کور ۱۹ - دیو ۲۰ - کفر ۲۱ - مسجد - بر که - (مزگت بمعنی مسجد است) ۲۲ - از این همه .

اگرچه مخبر او هست در زمانه بزرگ ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر
 هر آنکسی که همی خویشان چنو شمرد^۱ بگو بیا و تو از خویشان چنین^۲ بشمر

اشعار ذیل در نسخه مأخذ ما نبود ولی چون در نسخه‌های چاپی و بعض نسخه خطی موجود بود بجهت مزید فائده در اینجا درج شد و باید دانست که در نسخه مأخذ ما با نسخه‌های چاپی و خطی در تقدیم و تأخیر بعض اشعار نیز اختلافاتی وجود دارد .

بهفت کشور هر کس که گوش او شنو است خبر شنیده است از بادی وز راهگذر^۳
 برزم رام همیکرد شاه شیران را بگسترید همی حق به تیغ حق گستر
 از آنکه جایگه حج هندوان بودی بهار گنگ بکند^۴ و بهار تا نیسر
 بتی که گفتند اینست باس دیو بزرگ خود آمده است و نکرده است نقش او بتگر
 سرش بغزنی بفکند بر در میدان از آن سپس که بدو بود هند را مغفر
 بحمله‌ای صدو ده پیل نامدار گرفت چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور
 حدیث شارو حدیث حصار و کر کس عال بگفت خواهم کانرا زوی نبود خطر (کذا)
 که رانده بود ز شاهان هزار پیل دمان جزا و بدشت هزار اسب و دشت سندیور
 برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی که ایمن است تن و طبع مازع جزعبر
 خیال و شعبده جادوان فرعون است تو گفتی آن سپهی بود بیکرانه و هر
 عصای موسی تیغ ملک^۵ برابرشان چو ازدها شده و باز کرده پهن ز فر
 بجای وهم یکی تیر دیده دردل خویش بجای دیده یکی نیزه دیده در محجر
 یکی بدنجان پیکان همی کشید از دست یکی بدست همی کند خنجر از خنجر
 بدان دیار همانا که موج خون عدو بسالها ننشیند ز دشت وز گردد
 در آن گروه که آن جنگ دیدزان اقلیم پسر نژاید نیز از نهیب آن مادر
 ببلخ يك سر بنهاد تا پدید شود^۶ سرای کشته بدو همچو لعبت بربر

۱- که چو تو خویشان همی شمرد ۲- هنر ۳- در نسخه: بازی وزریو کذر ۴- توضیحی
 که در این باره در حواشی (صفحه ۲۲۷) داده شده زائد است ۵- فلك ۶- یکسر بنهاد تا همی
 بدیدند - بدیدستند

بود که مانی و باشد که نی تو رنج مبر
 باسب تازی هر گز چگونه ماند خر
 یکی است سوره اخلاص و بیکرانه سور
 بروز تیره شود گرچه روشن است قمر
 بداند آنگه کاتش ببیند و مجمـر
 محل خاک نباشد برابر آذر
 شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر
 که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
 میان طبع من و تو میانه هست نگر
 تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر
 ترا نشست بویرانی و ستودان بر^۲

چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو
 اگر بجنس ستوری یکی بود خرواسب
 بلی نبی همه باشد نبی و لیک از وی
 چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد
 چو چوب گوید من هم چو چوب عودم تر
 چهار طبع است آری ولیکن از شرکت
 میان زاغ سیاه و میان باز سفید
 بباز گفت همی^۱ زاغ هر دو یارانیم
 جواب داد که مرغیم جز بجای هنر
 خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین
 مرا نشست بدست ملوک دهر براست^۲

بقیه از حاشیه صفحه قبل^۱

سری بکالف و دیگر بلشکرو بمکر (کذا)
 خزینه ملکان بود در بهیم و نغر^۶
 نبود هیچ میانه ز گنبد اخضر
 ز نم او همه بنیاد بر جها شده تر
 نهاد یکتنه بر کوه تیغ راه گذر
 فکند از آتش در زیر کافران بستر
 زرز و سیم و سلیح وز جامه و زیور
 که پیش شاه جهان بود توده گوهر
 بجای موکب گوهر نهاد بر استر
 زسیم خام و چو بتخانه پر نگار و صور
 دهل زنند برو خود دهل زنان بر در

قطار ایشان خود چون ببلخ بگذشتند
 از آب جیلم^۴ از آنروز و روزگار^۵ بهم
 یکی حصار کز بر جها و کنگره هاش
 بگردش اندر دریای سبز موج زنان
 نبود راه و نبودش مگر بیک فرسنگ
 بساعتی بستد خسرو آن حصار بجنک
 خدای داند آنجا چه بر گرفت از گنج
 فزون از آن نبود ریگ در بیابانها
 بجای خیمه شان زر^۷ نهاد بر اشتر
 بدار ملک خود آورد تخت ملک بهم
 کهن شده است بغزنین فکنده در میدان

۱ - قم : سیه ۲ - دهر بدشت - ملوک و میر سزاست - ملوک و میرانست ۳ - ستوران در

۴ - بکسر جیم و فتح لام رود و قصبه ایست در هند ۵ - از آن روی کارزار ۶ - در بهم مضمـر -
 ظاهراً اشاره بفتح قلعه بهیم نغراست که در سنه ۳۹۷ (در ابن الاثیر ۳۹۸ ضبط است - مجلد ۹ ص ۷۱) اتفاق
 افتاده (رجوع شود بتاریخ یمینی ص ۲۲۳ و ترجمه یمینی ص ۳۰۱) ۷ - خیمه دیا .

ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب
ملوک میل سوی من کنند و سوی تونه
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری
درین جهان که تواند چو شاه بود بفضل
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین
همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را
بقای شاه جهان باد و عزّ دولت او

که من بقال ز معروفم و تو از منکر
که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر
همی فسوس تو بر خویشتن کنی ایدر
کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
بزرگوار بدو گشت چون شجر بشمر
بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
دلش برامش و دستش بپاده و ساغر

در صفت اسب و مدح سلطان غزنوی گوید

چهارپائی کش پیکر از هنر هموار
جهنده ای که همی برق ازه برد رفتن^۲
بباد ماند و کس باد دید ابر نهاد
بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید
چو چرخ گردد و بیرون رود در دست ز چرخ^۳

نگارگر ننگارد چو او^۱ بخامه نگار
رونده ای که همی باد ازو برد رفتار
بابر ماند و کس ابر دید آتش بار
بمردمی که شگفت است کوه کوه گذار
چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
بمار ماند^۴ و اندر جهد^۵ بدیده مار

بقیه از صفحه قبل

ز قلعه های دگر گریکان یکان گویم
جوادیان که همه جادوند مردم او
زهریکی که ازین قلعه ها سخن گوئی
و راستوار نداری بخوان تو تاج فتوح
گشاده شاه خراسان همه ز بهر خدای

شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر
وز آب جوی به نیرنگ بر کشند آذر
بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر
که بیتهاش چو عقد است و شررهاش درر
چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر

۱-م-ر: چنو ۲-ر: جستن ۳- نهد دودست از چرخ ۴- چومار پیچد و ۵-رود-ر:

اندر جهد بدیده چو مار .

چنان بود که ز افراز در نشیب آید
 گر از نشیب بسوی فرا خواهد رفت
 بگام تیز کند گام تیز دشمن کند
 بپای پست کند بر کشیده گردن شیر^۳
 ز راستی که بگردد همی که ناورد
 چو آب جوشان باشد چو^۵ دست خواهد کند
 گران بود بزمین بر پپای و چون بدود
 سپهروار بگردد هنر همی گردد
 خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است
 نهان او را پیوست راستی بخرد
 بر راستی برسد هر کش او رسد فریاد
 بشاخ خار بر از مهر^۷ او بروید گل
 چو بنده را بخوراند خدای و خود نخورد
 خرد بدیدن^{۱۰} او رستگاری آرد بر
 نگاه کن که در اندازه ستایش او
 میان آب که دید آتش زبانه زنان
 تموز به ز بهار است تیغ تیزش را
 سری بر افسر^{۱۳} آرد سری بدار برد
 نه از خواب و ز بیداری آگهست و ازو
 خدایگانان یکی چنانکه هست تراست

چو سنگ گرد که سختش برانی^۱ از کهسار
 ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
 بسم سنگی مر سگ را کند شد کار^۲
 بدست رخنه کند لاد^۴ آهین دیوار
 گمان بری که بود دست و پای او پرگار
 چو مرغ باشد^۶ چون رفت بایدش هموار
 بیاد بر نگذارد بدان گرانی بار
 سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
 که یک نمایش فرهنگ او شده است هزار
 امید او را پرورد مردمی بکنار
 ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
 ز برگ تازه گل از قهر^۸ او بروید خار
 خدایگان بدهد بارو خود ندارد بار^۹
 هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
 سخن چگونه گرامی شده است و خواسته خوار
 بدست شاه چنانست تیغ گوهر^{۱۱} بار
 بتف باد تموز اندروست^{۱۲} رنگ بهار
 اگر چه گوهرش آگاهانی ز افسر و دار
 روان مردم خفته است و بخت او بیدار
 ز نیکوئی^{۱۴} که ترا هست باش بر خوردار

۱- در جنگ : که مستش براند - بیت فوق در (ر) و (جنگ) ضبط است ۲- این بیت
 و بیت چهارم در (ق) و (ر) و (م) است ۳- گردون سر ۴- پای ۵- که - ق : چو دشت ۶- گردد
 ۷- یاد ۸- خشم ۹- این بیت در (ق) است ۱۰- بدانش ۱۱- آتش ۱۲- اندراست ۱۳- بافسر
 ۱۴- ق : ز نیکئی .

همه جهانرا رنج است و مرترا شادی
 ز آرزو و ز آرایش^۱ ستایش تو
 جهانیان همه انبار خواربار کنند
 شمارگیر بیابد کرانه^۲ گردون
 بیزم چندان دادی که کس نخواهد برد^۳
 چه آشتی که نه از تو بود در دست و چه جنگ^۴
 توئی که داد تو احیا همی کند مرده
 توئی که دستخوش تست گردن گردون
 ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز
 بمهر جان افزائی^۵ بکینه جان انجام
 اگر نه تیمار از بهر دشمنی بودی
 اگر نبرد ترا کوه جانور گردد
 جدا کنی بسر تیغ بند او از بند
 همیشه تا که بگیتی نگارو مایه^۶ بود
 هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور

همه جهانرا گفتار و مرترا کردار
 همی بخاک و بسنگ اندر افتد گفتار
 ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
 کرانه^۲ هنر تو نیابد او^۳ بشمار
 برزم چندان کشتی که رستی از پیکار
 چه کار کش نه تو^۴ فرمان دهی و چه پیکار
 توئی که یاد تو آسان همی کند دشوار
 توئی که گنج تو دارد بگنج دست گذار^۵
 ز تاختت سیه شد سیاهی شب تار
 بدست جان انگیزی^۶ بدشنه جان اوبار
 برامش توز گیتی برون شدی تیمار
 و گرش جامه ز آهن شود همه هموار
 جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
 بود نگار هزاران هزار و مایه^۷ چهار
 هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

در مدح امیر نصر سپهسالار و برادر سلطان گفته

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر
 نوروز جهان پرور مانده زد هاقین
 آن زیور شاهانه که خورشید برو بست
 آن یکتا گروه دوزده یک بدگر بر
 دهقان جهان دیده اش پرورده ببر
 آورد^{۱۳} همی خواهد بستن بشجر بر

۱- ق- م : آرایش و ۲- شماره ۳- بیابد ار ۴- ق : چیز - نیز ۵- این بیت در (ق) و (ر) است ۶- ق : کارکن که نه ۷- بدست گنج گذار - این دو بیت در (ق) و (ر) است
 ۸- افزای و - بفزائی ۹- انگیز و ۱۰ و ۱۱- پایه ۱۲- رزی - بر ۱۳- آورد و - آورده .

بر گوهر او ابر مگر عاشق گشته است
 گوئی مگر از چشمه خضر است چو^۱ بینی
 از لاله چو بیجاده است آهوبه بیابان
 بایار^۲ یکی سوی شمر شو چو وزد^۳ باد
 گر خاک^۴ همی خندد زیر قدم ابر
 پر صورت و نقش است همی^۵ روی زمین پاک
 فتنه است بلی^۶ ابر برین صورت و این نقش
 شاه همه شاهان و سپهدار خراسان
 آن نام بلندش رقم است از بر نصرت
 برو عده هر کس مگر افسوس کند بس
 هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز^۸
 دارد خبر او همه کس چونش به بیند
 اخبار گذشته چه کنی سیرت^{۱۰} او بین
 عزمش چو قضا گشت و قدر^{۱۱} عزم مخالف
 حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان
 چو نانکه حجر جوهر یا قوت نماید
 دیدنش مر آنرا^{۱۲} که بداندیش و حسود است
 گردد سقر از خدمت او روضه رضوان
 آن مسکن او بنگه^{۱۴} فضل است که آنجا
 هر گه که کمر بندد توفیق بیاید
 از هر چه بفرماید تسخت بستاند

کز دیده همی قطره چکاند بگر بر
 آبی که بود مانده شبانه بخضر^۲ بر
 نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر
 بشمر شکن زلف بتانرا بشمر بر
 چون ابر همی زار بگرید بز بر
 فتنه است مگر ابر برین نقش و صور بر
 چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر
 کز عدل پدید آرد برهان عمر بر
 وز کنیت او داغ^۷ نهاده بظفر بر
 و افسوس کند وعده خسرو بمرگر بر
 چون مهر^۹ سما هست همیشه بسفر بر
 بسیار عیانش بفزاید بخبر بر
 چون هست عیان تکیه چه باید بسیر بر
 هر جا که قضا باشد خندد بقدر^{۱۲} بر
 گر نام خلافتش بگذاری بشکر بر
 گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر
 تیغی است که ز خمش نبود جز بجگر بر
 گرو اصف^{۱۳} خلقتش فکند دم بسقر بر
 هر گز فضلا را نشانند بدر بر
 بسیار زند^{۱۵} بوسه بر آن بند کمر بر
 عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر

۱- که - که گوئی ۲- بحضر ۳- ر : باره ۴- م : که بود ۵- ق-م-ر: همه ۶- همی

۷- نام ۸- نامش و هر جا که رسد زود ۹- ب: ماه- سیر سوا: نیست ۱۰- صورت ۱۱- خذر

۱۲- بحذر ۱۳- مر او را ۱۴- پیکر ۱۵- دهد .

ازرنج کسی گنج نجسته است و نجوید
 تر کیب امانت را ازرای وز رسمش^۲
 آنجا که بماند^۳ بصر از دیدن خسرو
 زانسان^۴ نرود آب ز بالا سوی پستی
 هرگز ضرر دهر مر آنرا نگزاید
 زواری بوفد و نقر آیند بنزدش^۶
 جز برتن او ره نبرد و قر^۸ و بزرگی
 هر جا که رود دشمن او صرف زمانه
 بیرون رود^{۱۰} از عالم چهل ارز علمش
 فرزند چو تو باید تا هر چه زبان^{۱۱} است
 تا سال عجم را همه بر شمس رود^{۱۲} حکم
 جاوید بماناد خداوند باقبال^{۱۴}

وز گنج هزین^۱ نکند جز بهر بر
 نور است بچشم اندر و تاجست بسر بر
 شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
 چو نانه رود نظم مدیحش بفکر بر
 کاو^۵ حرز کند مدحش و خواند بضر بر
 او زر به نثار د^۷ بسر و فد و نقر بر
 زان کاو نرود جز بره عدل و نظر بر
 آن^۹ راه گرفته است و نشسته بگذر بر
 يك نقطه ببخشند بیلدان و کور بر
 دارد به ثنای پدر و ذکر پدر بر
 چو نا نکه رود^{۱۳} سال عرب را بقمر بر
 بدخواه و بداندیش بنقصان و ضرر بر

در مدح امیر نصر

گر از عشقش دلم باشد همیشه زیر بار^{۱۵} اندر
 چرا گم شد رخس باری بزلف مشکبار اندر
 اگر طعنه زند قدش بسر و جویبار اندر
 چرا رخنه کند غمزه اش به تیغ ذوالفقار اندر^{۱۶}
 شکسته زلف مشک افشان بگرد روی یار اندر
 ز خوبی او بنور اندر ز عشقش من بنار اندر

۱- خزینة ۲- ازرای درستش ۳- نماند ۴- ر : زان به ۵- گر ۶- ر : بیزمش
 ۷- ر : سیم بیبارد ۸- فخر ۹- از ۱۰- ق : شود ۱۱- زمان ۱۲- بره شمس بود- بسر
 شمس رود ۱۳- بود ۱۴- بر اقبال ۱۵- نار- این قصیده با نسخه مجلس تطبیق و
 تصحیح شد. ۱۶- م: بشیطانی نیت ماند بیزدانی نگار اندر

جفا گوئی گزفتستی وفا را در کنار اندر
 تو پنداری گل سوری شکفتستی بقا را اندر^۱
 گل از رویش برد گونه بهنگام بهار اندر
 مغ از چهرش بر صورت بفرغفوری نگار اندر
 چنان کاو جادوئی دارد بچشم پر خمار اندر
 دل من جادوئی دارد بمدح شهریار اندر
 سپید نصر با نصرت بکار کار زار اندر
 ز عزم و حزم با قوت بجبر و اختیار اندر
 چنان یاقوت پیوسته بدر شاهوار اندر
 بیاید مخلص شعرش بشعری بر شعار اندر
 ز نام او شکست آید بنام نامدار اندر
 نفس خون گردد از نامش بکام کامگار اندر
 هنر گسترد جاهش را بقدر و اقتدار اندر
 خرد پرورد عرضش را بجاه و افتخار اندر
 بحارستش دل و حکمت بدان ز آخر بخار اندر
 بهارستش کف و نعمت بدان فاضل بهار اندر
 زهر زائران باشد همیشه بانتظار اندر
 گرفته نقش مهر او بچشم روزگار اندر
 وقار آرد وقار او بطبع بیوقار اندر
 قرار آرد قرار او برای بیقرار اندر
 ردای دولتش را حق میان پود و تار اندر
 پراکنده است فضل او ببلدان و دیار اندر
 بعدلش زهر شد بسته بنیش گرزها مار اندر
 بفضلش خوشه خرما پدید آید بخار اندر

بهیجا چون برون آید چو خورشید از غبار اندر
 نشان چون مژده تیرش بچشم هر سوار^۱ اندر
 بود مختار و قادر زو بجبر و اضطرار اندر
 بجنگ اندر تو پنداری که هستی در شکار اندر
 نورزد جز جوانمردی بعمر مستعار اندر
 همه فعلش هنر گردد بدهر پر عوار اندر
 شمار او کنار آرد بگنج بی کنار اندر
 گذر باشد سپاهش را ببحر بیگذار اندر
 عبارت کردن فضلش بصدر اعتبار اندر
 عنان عفو او دائم بدست اعتذار اندر
 سخن دان از یمین او بیمن کردگار اندر
 سخن گو از یسار او بتوفیر و یسار^۲ اندر
 نباشد زو عدو ایمن بپولادی حصار اندر
 مبارك اورمزد او را^۳ زبخت غمگسار اندر
 همی تا روشنی باشد بر خشنده نهار اندر
 چو تاریکی بار کان شب دیجور و تار اندر
 بقا بادش بمجلس گاه شادی و عقار اندر
 ز شر خویش بدخواهش بسوزنده شرار اندر

در مدح سلطان مسعود

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار	در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
بامشک رنگ دارم از آنزلفه شکر ننگ	با لاله کار دارم از آن روی لاله کار
مانده است چون دل من در زلف ^۴ او اسیر	رخسار آبدارش در زلف تابدار
که بندش بحلقه و گه داردش اسیر	تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار

۱-م: نشانند تیر را چون مژده در چشم سوار^۲- بتوفیر و کنار^۳- او-م: بچشم غمگسار^۴- عشق

گفتم ستاره دارد در نوش تا بکرد
 سرو و مه و بنفشه ببستان بهل که او
 از عشق خیزد انده تا کی بالای عشق
 سلطان عصر شاه جهان سید ملوک
 شد روزگار بنده او زانکه ننگرد
 تا کامگار گشت بشاهی و خسروی
 شاهها زمر کب تو شگفت آیدم همی
 بیرون جهند زائره گر بر کشی میانش^۵
 اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد
 جسمش^۶ سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب

نوش ستاره دارش چشم ستاره بار^۱
 ماهی است پر بنفشه و سروی است پر کنار
 در عشق خیر نیست من و نعت شهریار^۲
 مسعود فخر عالم و آرایش تبار
 از روزگار جز بخداوند روزگار
 یکدم زدن نگشت برو خشم کامگار^۳
 کز بن نیافرید^۴ خدا اندرو وقار
 و اندر جهد چوران بفشاری بچشم مار
 و ز بار^۶ او زمین نتواند کشید بار
 عزمش عنان و حزم^۸ لگام و قضا چادر

در مدح امیر نصر

نگاریکه بُد پرنیان طیلسانش
 نگاری که نوروز کرد از درختان
 خصومت کند باغ با باد ازیرا
 نه بویست با حله مشك بیدش
 بغارت ببرد آن جواهر که بودی
 ندانم که رز را که داد این بضاعت
 نباید بسی^{۱۰} تا سیاهان دریا
 اگر باد رز را زیان کرد شاید
 ملک نصر بن ناصر الدین که شاهی

بزر از چه منسوج شد پرنیانش^۹
 چرا باز بستر د باد خزان
 که بستد همه زیور گلستانش
 نه رنگست با کله ارغوانش
 پراکنده بر تخته بوستانش
 که پر زعفران شد میان و کرانش
 بپاشند کافور بر زعفرانش
 که بُرنا کند مدح شاه جهان
 نباشد جوان جز بیخت جوانش

۱- این دو بیت در (ق) است ۲- در عشق نیست خیر من و مدح شهریار ۳- آشکار
 ۴- گوئی نیافرید - کز تن بیافرید خداوند زو دوتار - کز بن نیافرید خدا اندر دوتار -
 ق : گوئی بیافرید خدا اندرو دو بار ۵- عنانش - عنان ۶- وز باد ۷- چشمش ۸- جزم
 ۹- این قصیده با نسخه (ق) تطبیق و تصحیح شد ۱۰- نباید - نیاید .

گمان میبرد ز آنچه دشمن سگالد
 دو کوه ار بیاویزد از زه نیاید
 ولی را امل خیزد از کف رادش
 بدلهای چنان در رود نیزه او
 بدان سان که بزاز جامه نورد
 اباروز همبر بپوید تو گوئی
 یکی تیغ دارد بنصرت زدوده
 سپهر است و بر حلق مردان مدارش
 چو آب فسرده یکی آتش است او
 بخون مخالف فلک داده آبش
 بدان سان که دعوی بمعنی بنازد
 بدان دست برپای باشد کریمی
 زبان نیاز از بوی برگشائی
 اگر خلق او را کسی وصف گوید
 ز خشمش بدل هر که فکرت سگالد

تو گوئی همی غیب داند گمانش
 بموئی خم اندر دو خانه کمانش
 عدورا اجل خیزد از تیر دانش
 تو گوئی که از فکر تستی سنانش
 نوردد زمین بارگی زیر رانش
 که خورشید دارد گرفته عنانش
 که حاجت نیاید بچرخ و فسانش
 ستاره است و بامغز شیران قرانش
 که یاقوت حل کرده باشد دханش
 بعظم مخالف قضا کرده سانش
 بنازد ببازوی کشور ستانش
 بنای کریمی است گوئی بنانش
 بیاغ سخاوت بود ترجمانش
 بریزد بخروار مشک از دهانش
 بسوزد باندیشه جان و روانش

در مدح سلطان محمود و انتقاد از قصیده خضائی

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
 یمین دولت و دولت بدو گرفته آهنر^۳
 همی خدای ز بهر بقای دولت او
 یکی درخت بر آمد ز جود او بفلك

که موقف کرد برو کرد گار عز و جلال^۱
 امین ملت و ملت بدو گرفته جمال^۴
 از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
 که بر گاه او همه جاه است و بار او همه مال^۵

۱- کرده براوذ والجلال ۲- نموده ۳- شرف ۴- فزوده ۵- که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال .

بهار خندان از برگه^۱ آن درخت اثر
 از آن بهشت بهشت آیتی است روز قضا
 ز موج دریا ارکان کوه یاد کنند
 ز کان کوه و زموج بحور بپیده گشت
 گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود
 نه آب بحر زابر سخای او قطره است
 چو عقل خاطر او را هزار مرتبت است
 چو نام او شنوی^۲ شادمانه گردد دل
 اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملک
 اگرش^۳ پیش نیاید بحدود بحر و جبل
 اگر بترك بکاوند مشهد ایلک
 ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند^۴
 ز زخم آن گهر آگین پرند مینارنگ
 بترك جایگهی نیست ناشده رنگین^۵
 ایا ستاره تأیید و عالم توفیر^۶
 ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ
 بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است
 خرد هنر نکند تا نجوید از تواثر
 هوا که تیر^۷ تو بیند بر آیدش دندان
 درنگ از امر^۸ تو آموخته است خاک زمین^۹

درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
 از این^{۱۰} بهفت زمین نعمتی است روز نوال
 که با مبارزت دست او بگیرد بال^{۱۱}
 سخا برابر دست شه کریم خصال
 ز حد^{۱۲} دریا بیش آید و زوزن جبال
 نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
 چو چرخ همت او را دصد هزار عیال^{۱۳}
 چوروی و نگری^{۱۴} فرخسته گردد فال
 فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
 به^{۱۵} پیشش آید جبر و قدر بر و قتال
 و گر بهند بجویند دخمه چپال
 چنانکه زو بزمین اندر افتد زلزال
 ز گام آن فرس مهر سم ماه^{۱۶} نعال
 بهند^{۱۷} ناحیتی نیست ناشده اطلال
 قوام و قاعده ملک و قبله اقبال
 ز تو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
 همی^{۱۸} زدانش و کردار تو زنند مثال
 هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال
 اجل که تیغ تو بیند بریزدش^{۱۹} چنگال
 شتاب از اسب تو آموخته است باد شمال

۱ - رنگ ۲ - از آن ۳ - گاه ۴ - مال - این دو بیت در (ق) است ۵ - زمد ۶ - خیال

۷ - چوروی او نگری ۸ - چو نام او شنوی ۹ - اگر چه ۱۰ - م : نه ۱۱ - ز خاک ریزه
 خروش هزیمتی شنوند ۱۲ - ماه سیر مهر ۱۳ - غمگین ۱۴ - بسند ۱۵ - توقیر ۱۶ - ق-ب: همه

۱۷ - بزم ۱۸ - بر آیدش ۱۹ - زامن - م : از امر تو آموخته است ۲۰ - ق-ب: متین .

ز بیم تیغ تو تیره بود^۱ دل کافر
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست
بس ای ملک زعطای تو خیره چون گویند
نه بس بود^۲ که تو بر خلق رحمتی زایزد
همینکه گفت همه فخر شاعران بمن است
اگر بدعوی او شاعران مقرر آیند
فغان کنندوز جودت فغان نباید کرد
همینکه گوید از^۳ شاعری مرا بس بود
نماند گوید از این بیش جای شکر مرا
نگفته شکر^۴ چنین بیکرانه^۵ جاه گرفت
ترا نصیحت کرده است کز کفایت وجود
نه بسته گشت ترا دخل کت نماند چیز
کدام سال بود کاندرو تو نستانی
همی بگوید کاندرو تو آن همی شنوم
اگر خدای بخواهد نگفت و آن بتر است
چنان خبر که شنیدم زمعجزات مسیح
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای
نیاز کشته ز جود تو زنده گشت بسی
ملک فریب نهاده است^۶ خویشتن را نام
غلط کند که کس اندر جهان ترا^۷ نفریفت

بنور دین تو روشن بود^۸ دل ابدال
کجا سیاست تو نیست فتنه دجال
که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال
بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال
ز شعر گویان پرسید بایدش احوال^۹
درست گشت و نمادند درین حدیث محال^{۱۰}
فغان زمحنت و ازرنج باید و احوال
اگر بداندش از شاعری بس است مقال^{۱۱}
بهر دو گیتی در روزنامه اعمال
اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال
نه جز گشادن ملک است فعل تو ز افعال
ولایتی که زرومال آن^{۱۲} فرو زرومال
که در مسیح ز جہال و جمله عدال^{۱۳}
که گفت وصف ترا در روایت جہال^{۱۴}
عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال
خرد بحجت تو رسته شد ز بند^{۱۵} ضلال
گشاده کف تو پوشیدش از بقا سر بال
کش از عطای تو ای شاه خوب شد^{۱۶} احوال
نرفت وهم نرود در تو حیللت محتال

۱- شود ۲- شود ۳- نه بس نه بس ۴- این حال ۵- جدال ۶- همی بگوید کز
۷- ملال ۸- شعر ۹- منکرانه ۱۰- او ۱۱- که در مسیح شنیدم ز جمله جہال ۱۲- این
بیت در مجمع الفصحاء ضبط است ۱۳- تیه ۱۴- نهادند ۱۵- بدان که شان زعطای تو خوب
گشت ۱۶- غلط کنند که هرگز ترا کسی .

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز
مگر نداند اندازه عطات همی
زمین بسیم توسیمین همی کندچهره^۲
دویست خدمت تو بار نیست بر یک دل
سوآل رفتی پیش عطا پذیره کنون
نخست گفت که بس از عطا^۴ که سرشدم
محال باشد سیری نمودن از نعمت
چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش^۶
بخاره بر بتابد^۸ فروغ طاعت شمس
اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم
ز عمر مردچه جوید بجز که خدمت^{۱۰} تو
جز^{۱۱} آنکه بست و ببندد بخدمت تو میان
نه باولیت ببزم تو ماند اصل نیاز
کند حسام تو را سقف تهی بلادالروم
قضا^{۱۵} نشان علامت کنی بجای علم^{۱۶}
نه پای عدو بر اجل بشکل شکیل^{۱۸}
اگر بنور کسی خاک را صفت گوید
اگر ببزم تو دریا بود^{۱۹} خزینۀ تو
همیشه تافلك است و جهان و جانورست
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا

فریفته است بروزی مهیمن متعال
که صره هاشمه^۱ بدره گشت و بدره جوال
هوا بزّر تو زرّین همیکند اشکال^۳
یکی عطای تو بار است بر دوصد حمال
همی عطای تو آید پذیره پیش سوآل
بکرد باز تقاضای بدره و خرطال^۵
کذی بریدن از خدمت تو نیز محال
بر آن کسی که جهان بر سخای^۷ اوست عیال
بشوره بر بنبارد^۹ سرشك آب زلال؟
حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال
که آسمانش^{۱۲} مطیعست و بخت نیک سگال
نه باعدوت بر زم تو ماند اصل جدال^{۱۳}
چنانکه کشور هند از برهمن و چندال^{۱۴}
قدر^{۱۷} عنان جنیبت کنی بجای دوال
که هست زخم ترا شیر شرزه شکل شکل
از آن صوابتر آید که مر ترا بهمال
بیک عطای تو بیشك سراب گردد و نال
همی بخندد آجال بر سر آمال
قوام ملت^{۲۰} را با تو باد قرب و وصال

۱ - همی ۲ - بزّر تو زرّین کند همی چهره ۳ - بسیم تو سیمین کند همی اشکال

۴ - گاز عطات ۵ - بدره خرطال ۶ - بعجز خدمت تو ۷ - عطای ۸ - نه بتابد ۹ - نه بنبارد

۱۰ - فزون ز خدمت ۱۱ - هر-م : کمر بخدمت تو ۱۲ - نه آسمانش ۱۳ - قتال ۱۴ - چپپال

۱۵ - قدر ۱۶ - حریر ۱۷ - قضا ۱۸ - ق : شکل ۱۹ - شود ۲۰ - نعمت .

هنر بعقل بورز و سخن بطبع بگوی^۱
 ایا غضائری ای شاعری که دردل تو
 نگاهدار تو در خدمت ملوک ادب
 بیک دو بیت حدیث شریف گفته^۵ بدی
 دو نوع را تو زیك جنس می قیاس کنی
 اگر بگفتن مفضال فاضلت بد قصد^۶
 در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن
 هنر بدست بیانست از اختیار سخن
 زیادتی چکنی کان بنقص یار^۷ شود
 مباش کمز کسی کو سخن نداند گفت
 از آنکه^۸ خواهد گفتن اشارتی بکند
 سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر^۹
 چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود
 ازو رسید بتو نقد سه هزار درم

جهان بعدل بگیر^۲ و عدوبه تیغ بمال^۳
 بجز توهر که بود ناقص آید و نکال^۴
 بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال
 چنانکه از غرضت نقش^۶ را نبند تمثال
 مجانست نبود در میان زر و سفال
 نخست باری بشناس فاضل از مفضال
 اگر بگرد دلت عقل^۸ راه است و مجال
 چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
 کزین سیل نکو هیده گشت مذهب غال^{۱۰}
 اگر بحرف بگردد^{۱۱} زبان مردم لال
 ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال^{۱۲}
 بجای تاج همی بپیده نهی^{۱۵} خلخال
 که این مخاطبه باشد همال را بهمال
 زبنده بودن او چون کشید باید یال

۱- هنر بطبع تو جوی و سخن بفضل تو گوی - بگوی - هنر بطبع بهرور ۲- تو گیر

۳- تو مال ۴- جمله ناقص و نکال ۵- کرده ۶- ق: لفظ - در مجمع الفصحاء: نقش بر نبد ۷- فاضل
 است بفضل ۸- درت نقد ۹- باز ۱۰ - قال ۱۱- نگردد ۱۲- م: آنچه ۱۳ قالا قال -

مالا مال ۱۴ - او ۱۵- دهی .

در مدح سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک حال

فال فیروزی و زر^۱ است آسمان و بوستان

کان یکی پیروزه جامه است ایند گرزین نهال^۲

گرد برگ زرد او بر چفته^۳ شاخ زرد خوش

راست پنداریکه بدر آویختستی از هلال

بگذرد باد شمال آندون^۴ که شناسی درو^۵

دستهای ناقد زر^۶ است یا باد شمال

آسمان مشکبست^۷ یکپاره در او ابر سیاه

یافته است از بزمگاه خسرو مشرق مثال

جام پیروزه^۸ است گوئی بیضه عنبر درو

پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال

عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر

حجت یزدان امین ملت و عین کمال

کامگاری را ثبات و نامداری را سبب

پادشاهی را سلاح^۹ و شهریاری را جمال^{۱۰}

داور بی مثل^{۱۱} نیکو سیرت بی غائله

خیر بخش بی ریای^{۱۲} جنگجوی بیملال

۱- نیکوقت و نیکفال ۲- روز ۳- مثال ۴- خفته ۵- ق : شاخ زرد خشک ۵- با

۶- ایدون ۷- که او ۸- نافه آهو ۹- پاکست و ۱۰- ق- م : پرویز - پیروزیست

۱۱- صلاح ۱۲- کمال ۱۳- بی مثل و ۱۵- بی ریاء .

خادم او باش تا مردم^۱ ترا خدمت کنند

سائل او باش تا شاهان کنند از تو سوال

جز بجان اندر سنان او نیارآمد همی^۲

کلب دادستش بخون دشمنان روز قتال

مرثه از چشم عدویك يك به نیزه بر کند

ور بخواهد مو^۳ بجایش در نشاند از نصال

خاك و باد و آب و آتش طبع از آن شد کاسب اوست

خاك طاقت آب گردش باد پا^۴ آتش نعال

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا

گه ثبات کوه دارد گاه انگیز^۵ غزال

آلت روز شتاب و منزل روز سفر

نزهت روز شکار و قلعه روز نزال

آلتست آری ولیکن آلتی کش نیست عجز

منزل است آری ولیکن منزلی کش نیست هال

آفتاب عقل رای و روح طبع و دهر عزم

آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال

این جهان و آن جهان در زیر مهر وجود^۶ اوست

مهر او حسن المآب وجود او خیر المنال

همت عالیش را گوئی عیال^۷ است ای عجب

هر چه بشناسی ز هستی^۸ جز خدای ذوالجلال

گوهری باشد که در گنجد در^۹ او چندین هنر

همتی باشد که در گنجد در او چندین عیال

۱- مردان ۲- نیابد ره همی ۳- ق-ب-م: او ۴- باد پای و آب گرد ۵- کش بدادر

کوه باشد کش برانگیزد ۶- مهر وجود ۷- عیان ۸- بهستی ۹- بدو .

فائده دیدار نباشد^۱ دیدن او خیر نیست

گر نه بینندش بود دیدار بر دیده و بال

اعتدال است اتفاقش مرطبیاع را مگر^۲

کار ناید زان طبایع کاو بماند ز اعتدال

هیچ هندو ننگرد از بیم او در آینه

ز آنکه جویدروی خویش از تیغ او بیند خیال

تیغش ایشانرا شبی داده است کانروز نیست

روی ایشان بیشتر زانست همرنگ لیل

در بلاد و بیشه های هندوان از بیم او

مرد حاسد بر^۳ زنست و شیر حاسد بر^۴ شکل

گنجهای هندوانرا شاه غارت کرده بود

مانده بود آن پیشروشان تنگدست سست حال

تیرشاه از کشتگان در جنگ چندان بر کند^۵

تاز بس پیکان زرین باز گرد آمدش مال

بودنی داند چنان گوئی که بی تدبیر او

مر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین

تا نسوزد آتش سوزنده از^۶ آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار و ملک او

ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

۱- ق: فائده دیدار بیش از ۲- اعتدال التفتاش مرطبیاع را نگر ۳- چو ۴- چو

۵- بر کشد ق-م: بر کشید ۶- در .

در مدح امیر نصر

چنان باشد بر او عاشق جمالا
اگر خالی شد از شخصش کنارم
بدی را از که رنج آید که خوبان^۱
من از بس حیلست چشمش ندانم
دل من دایره گشت ای شگفتی
دلا^۲ گشت از فراق سرو سیمین
اگر چه من ز عشقت رنجه گشتم
خیانت را ز زلفش اعوجاجست
اگر زلفش برد آرام جانم
چرا از یار بد عشرت سگالی
سپهد میر نصر ناصر الدین
همه گفتار او فصل الخطابست
نادر گیتی مقالش را مقام است
همه دانش بلفظش بر عیانست
بنظم مدح او بر طبع شاعر
ز شرح جود و شکرش^۳ بس نمانده است
پای همت او پر بساید^۴
منال از بینوائی کز منال^۵
زهی^۶ کفش که از درویش بر مال
چه با آتش گرفتن بند گشتی

که خوبی را ازو گیرد مثالا
خیالش کرد شخصم را خیالا
بیارامند^۷ از ضلّ ضلالا
که نر گس را که دادست احتیالا
مر او را نقطه آن دلبند خلا
قد سرو تو از ناله^۸ چو نالا
خوشا رنجا که نفزاید ملالا
امانت را ز قهرش اعتدالا
که برد از زلف او آرام حالا
ز مدح شاه نیک اختر سگالا
که رسمش پادشاهی را کمالا
همه کردار او سحر حلالا
نه در فکرت مقامش را مقالا
همه صورت بجودش بر عیالا
سخن گیرد بمعنی بر دلالا
که جان بر جانور گردد وبالا
اگر فکرت بر آرد پروبالا
نماند هیچ دانا بی نوالا
بسی عاشق تر آمد بر منالا
چه با شمشیر او کردن جدالا

۱- م: آمد که چونان ۲- ق: بیارامید - م: در ظل ضلالا ۳- م: که تا
۴- م: قد سروش ز ناله شد ۵- م: ز شرح شکر جودش ۶- م: سر نساید ۷- م: نوالش
۸- م: فری

به تیغ آنکه سر^۱ گردنکشان را
 ز بس بر صورت بدخواه رفتن
 ز تیرش گرمخالف دیده جوید
 نداند^۲ حدّ فضلش را کسی کاو
 چو سائل دید چونان شاد گردد
 فلك باشد بجای کامرانی
 بر آثارش بقا را اعتماد است
 جهان را خدمتش آب زلالست
 بحلمش گر جبل نسبت نکردی
 ستوده شد طمع تا شد ز جودش
 در آن دوده که با او جنگ جویند
 نزول مرگ باشد بر معادی^۳
 نبرده^۴ مر کبش چون تیز گردد
 سلیمان باد را گر بسته کردی
 امیر اندر سفرهم بسته دارد
 بشاید^۵ بود گر خاک آتش آید^۶
 فراوان قاصد جودش که بر جای
 نگنجد زر^۷ او اندر زمانه
 همی تا عاشقان جوینده باشند
 همی تا مرگوا کب را باشد
 بقا بادش به پیروزی و شادی
 بدل بیغم بدولت بی نهایت

همی زد تا بیا سود از قتالا
 مراسیش را مصوّر^۸ شد نعالا
 بچشم اندر بیابد چون نصلا
 بسنجد کوه و بشمارد رمالا
 که گوئی عاشقستی بر سوآلا
 زمی^۹ گردد بوقت احتمالا
 بر انگشتش سخا را اتکالا
 کرا چاره بود ز آب زلالا
 جواهر نیستی اندر جبالا^{۱۰}
 طمع نالیده و مالید بالا
 نسا را فضل آید بر رجالا
 سر شمشیر او روز نزالا
 بشاگردی رود باد شمالا
 بزیر تخت وقت ارتحالا
 سر باد و زان اندر دوالا
 بشاید^{۱۱} بودن او را کس همالا
 فروماند از رحیل از بس رحالا
 کجا گنجد صواب اندر محالا
 بهر وقتی ز معشوقان وصالا
 بیکدیگر مزاج و اتصالا
 نهاده پای بر عزّ و جلالا
 بتن بی بد ز نعمت بی زوالا

۱- ق : نه تیغ است آنکه مر ۲- بصورت ۳- بداند ۴- زمین ۵- این بیت و
 بیت سوم در (م) و (ق) است ۶- م : اعادی ۷- م : ق : نور ۸- این بیت در (م) است
 ۹- ق : نشاید ۱۰- م : نشاید بود کز ۱۱- ق : م : نشاید ۱۲- م : قدر

مبارك روزگار و ماه و سالا
نمانده است ایچ فکرت رامجالا

مبارك باد عید و همچو عیدش
کز انبوه فضائلش اندر آفاق

در مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد^۱ و آرایش عالم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز
سالار خراسان ملک عالم^۲ عادل
گردون بر او جز که بخدمت نکند کار
آنجا که خورد باده زشادی بچکنذر
چون تیر گشاده^۳ کند از چرخ بهیجا
پر لشکر شادی شود آفاق دمام^۴
آنجا که بود جودش هر گز نبود فقر
گر زهر خورد چا کر او گردد چون نوش
در بزم ببخشش بکشد آتش ادبار
از حاتم ورستم نکنم^۵ یاد که او را
فرهنگ و کمال و خردورادی و مردی
هر جا که بود شیمت او مشک فراخت
بحر یست دلش جز همه حکمت نرند موج^۶
از گرد سپاهش همه^۷ ادهم شود اشقر
کعبه است سرایش^۸ ز بزرگی ملکانرا
کس پیش نرفت از همه گیتی به نبردش
از رونق رایش خرد آراسته گردد

میراث بنزدیک ملوک عجم از جم
آن قبله فخر و شرف گوهر آدم^۹
از جمله شاهان بهمه فخر^{۱۰} مقدم
دولت بر او جز که بطاعت نرند دم
و آنجا که زند تیر ز آهن بزهد دم^{۱۱}
از هیبت او چرخ گشاده شود از هم
هر جا که دمام کند^{۱۲} او رطل دمام
و آنجا که بود نامش هر گز نبود غم
و رنوش خورد حاسدا و گردد چون سم
در رزم به نیزه بکند دیده ضیغم
انگشت کهن است به از حاتم ورستم
هر پنج بطبع و کف او گشت مسام
گوئی برد از شیمت او مشک همی شم^{۱۳}
ابر یست کفش جز همه گوهر ند هدم
وز^{۱۴} ضربت تیغش همه^{۱۵} اشقر شود ادهم
کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم
کانروز بر او اهلس نشست بماتم
کش رای نگین است و خرد حلقه خاتم

۱- آمد ۲- عالم ۳- عالم و ۴- فضل ۵- بدمدم ۶- کشیده ۷- پیایی

۸- هر گه که دمام کشد ۹- ق. نکند ۱۰- جوش ۱۱- همی ۱۲- از ۱۳- همی ۱۴- م- و

در مجمع الفصحاء : براتش .

هرچند بگیتی خرد واصل کریم است
 قسّام بدو داد^۱ همه قسمت گیتی^۲
 تا هیبت و جودش ندهد مایه بهردو
 بر^۳ بسته رنج از دل او پاید^۴ راحت
 او را^۵ پپرستند چه آزاد و چه بنده
 در نیک و بد غور سخن فکرت دانا
 چونانکه^۶ سر نیزه اش بیرون رود از سنگ
 تا چرخ همیگرددو پاینده بود خاک
 در^۷ صدر بزرگیش بقا باد بشادی

اندر حرم میر کریم است و مکرّم
 گوئی که بدو بود عنایتش مقسّم
 نه تیز بود آتش و نه موج زندیم
 برخسته از کف او آید^۸ مرهم
 او را^۹ بستایند چه گویا و چه ابکم
 بیش است زهر چیزی و زمدحت او کم
 بیرون نشود^{۱۰} سوزن فولاد ز بیرم
 تا پیش رو سال بود ماه محرّم
 بنیاد هنر مانده باحکامش محکم

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

امید نیکی^{۱۱} و تاج ملوک و صدر کرام
 یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز
 سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر
 اگر نبودی از بهر ملک او نبدی
 زپای مرکب توفیر^{۱۲} بر گرفت شکیل
 ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم
 بجاه بی اثر او کسی نیابد راه
 کسی که کینه او را بدل بیندیشد
 نگاه کردن شادی بمن برحمت^{۱۳} بود

بزرگ خسرو آزادگان و فخرانام
 امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
 جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام
 نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
 بملک توسن بی بند بر نهاد لگام
 ز گرد^{۱۴} دشمن او طعم زهر گیرد کام
 ز بخت جز بدراو کسی نیابد کام
 زموی خویش نهد دام مرگ بر اندام
 کنون برحم زمن سوی او شود پیغام

۱- ق-م- داده- ر: نعمت گیتی ۲- نیکی ۳- چون- م- و در مجمع الفصحاء: خون

۴- یابد- باید ۵- بادا ۶- کاورا ۷- کاورا ۸- چندانکه ۹- ق-ب-م: نرود ۱۰- بر

۱۱- ب: گیتی ۱۲- توقیر ۱۳- نام- ذکر ۱۴- ق: زرحمت.

همیشه سعیش مشکور باد وفالش نیک
 بنام خدمت میمون او گرفتم فال^۳
 چو شکر او بدل اندیشه کردم از بس فخر
 همی نوشتم اشعار شکر او روزی
 کجا خزینۀ زرّ و سفینۀ گهر است
 خدایگان خراسان همی بپردازد
 کلام و تیغ شاه است آنکه جبرئیل امین
 بدین ضمیر بخسته است در دل حسّاد
 کدام زائر بر^۵ فضل دید و نعمت او
 بنعمتش بفرزوده است در زمین رتبت
 زرای اوست خیالی خرد بجان اندر
 اگر چه مایۀ تاریخ عالم ایام است
 دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است
 کنون عجب تر از آن فتح فتح غر جستان
 یکی حصار ی کش سر همی ستاره گرای
 شمشید^۹ مرغ بدان^{۱۰} برج برفشاند پر
 زمینش آهن و پولاد و برج گونه کوه
 چنان فکندی از منجنیق سنگ عدوی^{۱۱}
 سپاه خسرو مشرق بفرّ دولت او
 بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد
 خجسته بادش آغاز هر چه خواهد کرد

که کار من بنوا^۱ کرد وعیش من پدram^۲
 بیمن دولت منصور او گرفتم نام
 ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
 حریر^۴ منظوم آمد ز شکر در اقلام
 بدست شاه جهانست هردو را انجام
 خزینۀ را بسخا و سفینۀ را بحسام
 ز آسمان سخن آورد وانگهی صمصام
 بدان روان بفرزوده است در تن خدام
 که نی بر آمدش آواز شکر اوزمسام
 بهمتش^۷ بفرزوده است بر سپهر اجرام
 زخشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
 فتوح اوست تواریخ گردش ایام
 خجسته مو کب^۸ اوراز نصر تست اعلام
 که شد بدولت او مر سپاه اورا رام
 بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام
 رمیده رنگ بر آن سنگ بر گذارد گام
 بسان بیشه سر برج او پراز ضرغام
 کزو شدی^{۱۲} دل نور از نهیب او بظلام
 چنان گرفتند آن برج را چو باز حمام
 نه قلعه ماند و نه شار^{۱۳} و نه چا کرو نه غلام
 وزان خجسته ترش نیز حاصل انجام^{۱۴}

۱- بدوا ۲- بدوام ۳- زدندم ناف - م: بریدم ناف ۴- صریر ۵- با- دید عادت
 ۶- بر نیامدش ۷- م-ب: بهیبتش ۸- مرکب ۹- سپیده ۱۰- بران ۱۱- زو سنگ منجنیق
 عدو ۱۲- ق: که بر شدی ۱۳- شاه ۱۴- حاصل و فرجام

بکامگاری و اقبال و روز روز بهی^۱
چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ

نگاهدارش یا ذوالجلال^۲ و الاکرام
چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

در مدح سلطان محمود

آن زلفسرافکنده بر آن عارض خرّم
هر چند همی بالذ^۳ خمّش نشود راست
انگیخته از هم همه و امیخته با هم
آنکس که یمین است و امین دولت و دین را^۴
تا در گه او یابی مگذر بدر کس
بیش از ملکان فضلش و عصرش پس از ایشان
دشمن که سخن گوید از آن تیغ جهانسوز
از رسم جوانمردی وز فخر مدیحش
ای مایه هر نیکی و اندازه شادی
از دانش و رسمت خرد اندازه گرفتست
گردنده فلک خدمت او پیشه گرفته است
جای تو بغزنی در وجاه تو ببغداد
پاکیزه تراز نوری و سوزنده تراز نار
از بوی خوش مدح تو هر کس که بخواند
در سایه خلق تو بود عنبر اشهب
از طاعت تو سر نکشد هر که کشد سر

از بهر چه چیز است بدان بوی و بدان خم
هر چند همی بوید^۵ بویش نشود کم
آویخته اندر هم و توده شده بر هم
زیبا ملک غازی شاهنشاه عالم
زیرا که حرامست تیمّم بلب یم
از عصر مؤخر شد و^۶ از فضل مقدّم
گردد بزمان اندر هر دو لبش اثلّم^۷
گوینده و بیننده شود اکمه و ابکم
نیکی بتو نیکو شد و شادی بتو خرّم^۸
زین روی خردمند عزیزست و مکرّم
از عیب و فساد از پی آنست مسلم
جیش تو ببلخ اندر و جوش تو بجیلّم^۹
بخشنده تراز ابری و بایسته ترا ز نم
چون نافه شود راوی و مداح^{۱۰} ترا فم
از خلق تو گشته است بدان بوی و بدان شم
بیخ خدمت تو دم نزنند هر که زندم

۱- روز و روز بهی ۲- ق م : ذالجلال ۳- مالد ۴- شویده-ق: امین دولودین

۵- ق : به و ۷- اعلم ۸- این دو بیت در (ق) است ۹- بدیلم ۱۰- ق: راوی مداح .

آنی تو که باقیمت و آراسته گشته است
 عدل از تو مشهر شد و فضل از تو منور
 تا تیغ جهاندار تو بر خاست بکوشش
 در امن تو ضیغم نکشد دست بر آهو
 در آهن و سیم است قضا و قدر ایرا
 عزت نگین تو و خیرست حسامت
 ای بس ملک نامورا کش تن و نعمت
 آهن همه تیغ است ولیکن نه چنان تیغ
 گویند که فرمانبرجم گشت جهان پاک
 گر بوده چنین یا جمر اجاه تو بوده است
 تا روز بدیدار بود خوبتر از شب
 تا حکم سر سائل عجم باشد نوروز
 جاوید جهان دارو خداوند جهان باش
 وین عید همایون بتو بر فرخ و میمون
 رطل تو دمام شده و فتح دمام

چون عقدۀ یاقوت بتو گوهر آدم
 ملک از تو مهیا^۱ شد و دین از تو مقدم
 دل سوزۀ بد خواه تو بنشست بماتم
 با امر تو آهو بکند ناخن ضیغم
 کز آهن و سیمست ترا خنجر و خاتم
 گر عزّ منقش بود و خیر مجسم^۲
 بخشیده شد از تیغ تو در معرک و مقسم
 دریا همه آبست ولیکن نه چنان یم
 دیو و پری و دام و دد و خلق رمارم^۳
 یا نام تو بوده است بر^۴ انگشتی جم
 تا زیر باواز بود تیز تر از بم
 چون حکم سر سال عرب ماه محرم
 تو شاد بکام دل و اعدای تو در غم^۵
 تو منع و آنکس که تو خواهی بتو منع
 بر فتح دمام برو و رطل دمام

در مدح سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان
 یمین دولت کایام ازو شود میمون
 همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست
 اگر بقول فقیهان و اهل علم روی

نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
 امین ملت کایمان ازو شود تا بان
 چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
 گزیدش ایزد با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کلو خسرو جهان باشد
 قضای حتم^۱ است این ملک و پادشاهی او
 بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد
 بدانکه^۳ هر چه خدای جهان پسندیده است
 و گر حدیث بقول منجمان رانی
 بصد دلیل عیانست پادشاهی او^۵
 بسر علم نجوم اندر است قوت او
 نجوم را چه خطر کاین کمال و قدر او را
 ستاره و فلک و روزگار مخلوقند
 خدای هر چه کسی را دهد غلط نکند
 چو بخت و دولت و روز و فلک بحکم خدای
 گر آهنت مخالف کز او بد^۷ اندیشد
 خلاف شاه جهانست آتش موقد
 کسی که آتش جانسوز آرد^۹ اندردل
 عداوت ملک مشرق و خیانت^{۱۰} او
 چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم
 ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر
 خدایر است بزرگی و پادشاهی و عز
 اگر تو آن نپسندی بوی^{۱۴} مخالف او
 مخالفان خدا و نداد و چیز جزا^{۱۵} است
 و گرز در د بترسی حسد مکن که حکیم

از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
 روا نباشد کاندز قضا بود نقصان
 اگر کسی بد خواهد زند در^۲ خذلان
 اگر کسی نپسندد از او بود کفران
 بحکم اختر و ایام و طالع^۴ دوران
 که کدخدای جهانست و پادشاه قران
 و ر استوار نداری همی نگر بعیان
 خدای داد مر او را چنین بود امکان
 چنان روند که ایزد بدان^۶ دهد فرمان
 غلط روا نبود بر خدای ما سبحان
 همه موافق باشند و با کسی یکسان
 خدای فکرت او را بد^۸ و کند سوهان
 بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
 هر آینه بدل او رسد نخست زیان
 همی بصاعقه^{۱۱} و زلزله دهند نشان
 بسوزد و بشود خان و مان او ویران
 خلاف او را چونان^{۱۲} خلاف ایزد دان
 بدان دهد که سزاوار بیند او^{۱۳} کیهان
 خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان
 بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
 مثل زند که حسد هست درد بیدرمان

۱- حق ۲- بد و رسد ۳- بدانچه ۴- ق-م: طالع ۵- چنانست حکم طالع او ۶- ق-

ب: چنان ۷- بر ۸- برو ۹- آتش را جای سازد ب: جانسوز دارد ۱۰- جنایت ۱۱- ز صاعقه

۱۲- همچون ۱۳- از-ق: که شد او را پسند در ۱۴- توئی ۱۵- سزا .

مکن خلافتش و خدمت کنش که خدمت شاه
 نه هر که قصد بزرگی کند چنوباشد
 تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی
 خدای حقست او کار جز بحق نکند
 خلاف کردن او سخت ناخجسته بود
 اگر مخالفت شهریار عالم را
 و گر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش
 عدوش را بهمه حال روزگار عدوست
 چو از مخالفت او کسی حدیث کند
 چه مایه ساخته کار^۲ بزرگوار تبار
 که نیست شد بخلاف خدایگان عجم
 بر روزنامه ایام در همه پیداست
 نخست یار^۳ی سامانیان که گفتندی
 همی فراختر آمد بساطشان ز زمین
 بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه
 بمیر عادلشان حاجت آورید خدای
 امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق
 بر آن^۴ کسی که همی ذل آل سامان^۵ جست
 چو کوه بودند آن لشکرو بحمله شاه^۶
 همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد
 وز آنچه بستد لختی بنام^۸ خویش بداشت
 چو باز میررضی^۹ زین سخن پشیمان شد

مثل سفینه نوح است و تیغ اوطوفان
 نه هر که کان کند او را بگوهر آید کان
 نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
 بحق گرای گر آورده ای باو^۱ ایمان
 مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان
 بکوه بر بنویسی فرو خوردش مکان
 سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
 که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
 براو دراز شود دست محنت حدشان
 خزینه های پراکنده^۲ و سپاه گران
 نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
 اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
 که رسم و سیرت ماداده ملک را سامان
 همی ز کیوان بگذشتشان سر ایوان
 بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
 اگر چه بودند آن قوم خسروان زمان
 میان ببست به پیکار صد هزار عنان
 نهاد روی و رسانیدشان بذل و هوان
 همه شدند پراکنده چون غبار و دخان
 بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
 دگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان
 ز عهد خویش بگشت و تباہ کرد گمان

۱- بحق ۲- ق- م: کارو- کار بزرگوار تباہ ۳- بر آکنده- بزرگ و سپاههای،

۴- باری ۵- بدان ۶- آسمانی ۷- او ۸- ب: بکام ۹- م: ب: حاسد شده

رسول کردسوی میرری وزودرخواست
 که برخراسان این ترک چیره دست شده است
 چو قصد کرد و خود او شد بخویشتن مشغول
 خدای عزوجلّ شغل او کفایت کرد
 به نیست کردن اعدا خلاف خسرو را
 دلیل دیگر و برهان دیگر از خلف است
 بشاه مشرق تا دوستی همی پیوست
 چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو
 کسی که بیند صنع و خدای^۲ نشناسد
 حدیث ایلک ماضی که تا موافق بود
 چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد
 خجسته رایت منصور چون زدارالملک
 از آن^۳ سپس چو بیامد برزم شاه برفت
 عجبت از همه خوارزمشاه بود که تا
 زمان زمانش فزون بود جاه و کارش به
 خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد
 درم خریدۀ او را بدو گماشت خدای
 کنون بدست یکی بندۀ خداوندست
 و گرچه هست دگر من دگر نگویم از آنک
 خلاف شاه و امام زمانه عدوانست
 خدایگان هنر از حکم آسمان بیند
 هرآینه هنری کان ز آسمان آید

که تو بیا و بکش لشکرری و گریان
 مرا ازو برهان و سپه بدو برسان
 بآخر از نیت بد بدو رسید زیان
 که بود برما دشوار و برخدا آسان
 بسنده باشد و گر نیست خود جز این^۱ برهان
 که سیستان را او بود رستم دستان
 درخت بختش سرسبز و تازه بود اغصان
 زوال نعمت و بیچاره روزی و حرمان
 بدان که هست برو^۲ نامردمی بهتان
 نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
 نشاط او غمدل^۳ گشت و جاه او خلقان
 بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
 قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
 بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
 دلش گشاده به پیشش سپاه بسته میان
 نکرد سود مر آن راز را همی کتمان
 بدست بندۀ خود کشته گشت چون نسوان
 همه ولایت او از بحیره تا فرغان^۴
 دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
 کسیکه عدوان جوید بدورسد عدوان
 کس دگر زدل و دست خویش و تیغ یمان
 فراختر بود اندر محال^۵ او میدان

۱ - جز همین ۲ - صنع خدای و ۳ - بدو ۴ - همه ذل ۵ - وز آن ۶ - زرغان

بدانکه خصم بداندیش شاه یزدان است
هلاهل است خلاف خدایگان عجم
بیازماش^۱ ورش آزمون کنی بینی
همیشه تاز گل و باد و آب و آتش هست
بسر دسیر نه بینند لاله در مه دی
بقای شاه جهان باد و دور دولت وی

همی کندشان بی سعی شوط او قربان^۱
بجز بجان نکند مرچشده را تاوان
هلاک خویش همان ساعت ازین دندان
نهاد خلق جهانرا طبایع و ارکان
بگرمسیر نیابند^۳ یخ بتابستان
ولی برامش و دشمن بخویشتن بغمان

ایضاً در مدح سلطان محمود فرماید

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان^۴
یمین دولت و مرملکرا دلیل بیمن^۵
ز جان بفکرت محکم برون کنندش
لقاش^۸ جانی کاندز خیال او خرد است
سپهر گفت زمن کوشش و ازو جنبش^۹
مدیح او بقیاس^{۱۰} آفتاب رخشانست
ایا کسیکه ندانی وجود را ز عدم
مگر حرارت صفر است حمله بردن او
از آنکه آهن و سودا بطبع هر دو یکیست
مدان فرود خدائی به از نبوت و ملک
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست

فروخته است زمانه بدولت سلطان
امید ملک^۶ و مر خلق را زرنج امان
ز کوه زر^۷ باهن برون کند کهکان
سخاش ابری کاندز سرشک او طوفان
زمانه گفت زمن طاعت و ازو فرمان
بنور و صفوت^{۱۱} او خلق معترف یکسان
در وجود و عدم جود و کین^{۱۲} خسرو دان
کزو مخالف را نازده^{۱۳} زندیرقان
زبیم تیغش^{۱۴} گیرد عدوش را خفقان
برادرند غذا یافته ز یک پستان
نکرد فرق بدین هر سه امر در قرقان

۱ - همی کندشان بی سعی و شرط او فرمان ۲ - بیازمای - بیازماش و زپس آزمون

۳ - ق - ب: نمازند ۴ - توان ۵ - یمین ۶ - ملت ۷ - سیم - سیم باهن برون کنند زکان

۸ - بقاش ۹ - بخشش ۱۰ - زقیاس ۱۱ - بنور و صفوت ۱۲ - غبن: غی ۱۳ - در بر و م: ناداده

دیده در یرقان ۱۴ - تبرش .

نجات خلق بحمد محمد و محمود
 از آنکه بد بحجاز آن و این بایران شهر
 هر آن کمان که یجنبا ندش چنان بکشد
 روز زشت در ستش صواب^۱ تیرش اگر
 مبارزانرا تیرش همی چرا بکشد^۲
 ولیکن ار کشد از درد^۳ آن کشد که چرا
 ایا هوای ترا در دل ملوک وطن
 بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو
 توئی که رای تو در دل همی فروزد عقل
 بفرّ قصر توشد خوب همچو عقد بدر
 اگر بدیدی نعمان سرای^۴ فرخ تو
 ببویش اندر عطار هندوان عاجز
 یکی نگاشته رنگی که بی تکلف و رنگ^۵
 فروغ او بشب تیره نور روز سفید
 پشت ماهی پایش ببرج ماهی سر
 بهار طبع ولیکن بدو بهار خریف^۶
 ز محکمی پی بنیاد او به بیخ زمین
 وراز رواق گشادش نظر کنی سوی آب
 بروی صحرا چندانکه چشم کار کند
 بلور حل شده بینی به پیش باد صبا
 ز عکس آب هوا سبز^۷ گشته چون خط دوست

سر نبی و نبی خدایگان جهان
 حجاز دین را قبله است و ملکرا ایران
 چنان که سر بهم آرند گوشهای کمان
 بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
 از آن سپس که^۱ گذارش بچشمه حیوان
 مر از بهر تو آمد ز دست او هجران
 ایا رضای ترا بر سر زمانه^۲ عنان
 و گر کسی^۳ بفروشد بود برخ ارزان
 توئی که روی تو در تن همی فزاید جان
 هوای بست و لب هیرمند و دشت تکان^۴
 ره سدید و خورنق نکوفتی نعمان
 برنگش اندر نقاش چینیان حیران
 شود ز دیدن او دیده ها نگارستان
 هوای او بزستان برنگ تابستان
 زهی^۵ باصل و سر بر جهاش بر سر طان
 ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
 ز برتری خم ایوان او خم کیوان
 همه قوام جسد بینی و غذای^۶ روان
 کشیده بینی پیروزه رنگ شاد روان
 شکن گرفته چو زلف بتان تر کستان
 سپهر سبز و جهان^۷ سبز گشته چون بستان

۱- ق: درست و صواب ۲- نکشد ۳- از آنکه هست ۴- از بهر ۵- رجای ترا بر سر
 سپهر ۶- بجان ۷- کمان ۸- بنای - ق: هوای فرخ او ۹- تکلف و رنگ ۱۰- زمی ۱۱- حقیر
 ۱۲- قوای ۱۳- تیره ۱۴- چنان

ز سبز کَلَّهٗ خرما درخت مطرب وار
 گراز بلندرواقش نظر کنی سوی شیب
 بساط ازرق بینی فراخ در شبنم
 یکی درفشد گوئی تو گشت چرخ فلک
 و گر یکی بدرخانه ژرف در نگری
 رواق^۲ تخت سلیمان و آب زیر رواق^۳
 زعکس او متلون شده چو قوس قزح
 شده است بسته زبانم زوصف کردن او
 بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای
 زمین چو خوش بود ازوی نبات خوش باشد
 همیشه تا بجهان در بود قران و قرین
 بهر چه گوئی داری تو مایه و تصدیق^۴
 مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین
 موافقان^۵ هدی را ز فرّ دولت تو
 بجای محنت نعمت بجای غم شادی
 مخالفان^۶ هدی را ز بیم هیبت تو
 بجای عمر هلاک و بجای درمان درد

همی خروشد بلبل همی زندستان
 ستاره بینی روی زمین کران بکران
 بر آن بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان
 یکی بزیر و یکی از زبر تو در به میان^۱
 کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان
 بسان^۲ صرح ممرّد که خلق ازو بگمان
 و گر بخواهی شو بنگر و درست بدان
 بوصف هر چه بخواهی منم گشاده زبان
 نکرد جز تو کس ای شهر یار در کیهان
 زرای خاطر عامر چنین بود عمران^۳
 قرین دولت بادی بصد هزار قران
 بهر چه خواهی داری تو قدرت و امکان^۴
 مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان
 چهار چیز بجای چهار گشته عیان
 بجای بیم امید و بجای ضعف توان
 چهار چیز بجای چهار شد بنیان
 بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

۱- این بیت در (ق) است ۲- روان ۳- روان ۴- ق- ر: نشان - بساط ۵- این

بیت در (ق) است ۶- ق : مایهٔ تصدیق ۷- ق: مایهٔ امکان .

در صفت بهار و مدح سلطان محمود

بخار دریا بر اور مزد فروردین^۱
 ز آب پاك دهان^۲ پرستاره دارد ابر
 بمشكر ننگ لباس اندرون شده است هوا
 هوای روشن اگر عرض کرد لشكر زنگ
 عجب نگار گراست ابر و باد دیا باف
 بباغ دوده گذر دست باف باد ببوی
 بهار دواست یکی طبعی و دگر عقلی
 بهار طبعی صنع خدای عز و جل
 امیر سید شاه مظفر منصور
 علامت ظفر است اندر آن^۳ خجسته نیت
 زمانه ملت را و خدای دولت را
 رسوم او ملکانرا ادب کند تعلیم
 خجسته مر کب او باد و آتش است بهم
 عجب بود که^۴ همی بر کند بباد لگام
 قضائی که بدو^۵ خلق را نباشد دست
 تنی که جان خورد آن تیغ زهر خورده است
 به تیزی سخن و دولت اندرو معنی
 هنر بقوت بازوی شاه داند کرد

همی فرو گسلد رشته های درّ ثمین
 ز باد پاك شكم پرستاره دارد طین
 که گلستان از گلستان مشك آگین^۴
 زمین تیره کند نیز عرض لشكر چین
 بدشت و بیشه نموده است کارسان رنگین^۵
 بدشت ساده نگر دستبرد ابر بین
 یکی نماید و دیگر بودش باقی^۶ حین
 بهار عقلی مدح خدایگان زمین
 یمین دولت عالی امین ملت و دین^۷
 کفایت فلك است اندر آن خجسته نگین
 بیمن و امن دلیل آمد از یمین و امین
 فعال او شعرا را سخن کند تلقین
 بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین
 عجبتر آنکه^۸ همی بر نهد بر آتش زین
 زمینئی که بماند^۹ با آسمان برین
 چه حرز دارد جز نقش آن خجسته نگین
 بگونه فلك و گوهر اندرو پروین
 که بخت یارش بوده است و کرد گار معین

۱ - اور مزد و فروردین بهر نثار فروردین - اینك بهام - بین که ز آثار
 ابر فروردین ۲ - از ۳ - زبان ۴ - بلعل رنگ پرند اندرون شده است زمین ۵ - شیرین
 - کارشان شیرین ۶ - مانی - : یکی شامه و ودیگر بودش نافه (مانی) چین - م: یکی بر رفت
 و دگر مانده باد و صد تزیین ۷ - ملت دین ۸ - اندرین ۹ - که شاه ۱۰ - اینکه ۱۱ - قضائی
 است و بدو ۱۲ - زمینئی است و بماند .

پای بارهٔ او حصن دشت ساده شود
 زرای او رود اندر فلک ستارهٔ روز
 ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق
 زوال نعمت هرگز خدای نپسند
 عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود
 از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند
 روا نباشد اگر کس قرین تو جوید
 برون برد علم تو زمغز شیران هوش
 بدولت تو قضا با فلک منادی کرد
 دو جای دارد بدخواه مملکت از دو جهان
 بدیع لفظ تو درّاست و افتخار صدف
 ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت
 نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز
 حسد برد همه تن بر جبین خادم تو
 خدایگانا تو مهر دوستان بگذار
 همیشه تا فلک و آسمان بود گردان
 براستی بگرای و بمردمی به بسیج
 تراست بخشش گیتی تراست بخشش روز
 مباد هر که نخواندت شاه جز بنده

بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین
 ز کف او رود اندر بهشت^۱ ماء معین
 جهان سرا سر شك^۲ است و همت تو یقین
 بدان زمین که بدو در موافق تو مکن
 بدان زمین که بدو در مخالف تو دفین
 سخن^۳ نیابند اندر جهان مگر نفرین
 ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
 برون برد کرم تو ز روی پیران چین
 عدوی زاده بمرد و فکانه گشت چنین^۴
 ازین جهان همه سخن و در آن جهان^۵ سچین
 بزرگ باس تو شیر است و روز گار عرین
 ز سنگ حلم تو دادند کوه را تسکین
 نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
 ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
 که روز گار خود از دشمنان گذارد کین
 بود ز گردش او گردش شهر و سنین
 بمهتری بسگال و بخسروی بنشین
 بخشش نعمت و گیتی بگیر و روز گزین^۶
 مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

۱- نشیب ۲- تنگ - نیک - همت تو امین ۳- صفت ۴- این بیت در (ق) است و در

(م) بصورت منلوط ضبط شده ۵- و ز آنجهان ۶- خاکرا خاکرا ۷- بیت فوق در (ق) است

در مدح امیر نصر

فروشکن تو مرا پشت وزلف برمشکن
چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من
بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز
نظارگان تو از دو لب و خط تو همی
تو مشک زلفی لیکن ترا ز گل نافه است
شکنج زلف تو ای ماهروی برز گراست
چه برز گر که خرد را مشعبد است چنان
گهی ز سنبل نو رسته پرده ای دارد
ترا که ماه زمینی بس از من اینک^۱ کم
امیر عادل^۲ عالم سپهد مشرق
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
نیام^۳ حلمش و اندر میان او باسش
بحلقه زره اندر برزمگه تیرش
دو خلعت است^۴ کف رادشاه ابد و وقت
چو جام گیرد برد و ستانش جامه وزر
کوا که بست همه^۵ فضل و فکرش گردون
اگر چه ماده و نر نیست^۶ تیغ در کف او
بدان شرف که نگیرد ز فضل^۷ او معنی

بزن به تیر دلم را به تیر غمزه مزن
روا بود بزنج بر مرا تو چاه مکن
شب سیاه بر آن روز دلفروز متن
برند قند بخروار و مشک سوده بمن
تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
ز مشک بر گل سوری همی نهد خرمن
که جادوان جهان زویر ندحیلت و فن
گهی بر آتش رخشنده بر کشد دامن
تخلّص از غزل تو بمدح شاه زمن
قوام دولت احرار سیّد ذوالمن
که جانش از خرد^۸ روشنست و از جان تن
بکوه ماند و اندر میان او^۹ آهن
چنان رود که بدرّ حریر را سوزن^{۱۰}
چنانکه بارد بر دوستان و بردشمن
چو تیغ گیرد بردشمنانش خون^{۱۱} و کفن
جواهر است همه^{۱۲} فخر و سیرتش گردن^{۱۳}
بماده ماند و باشد بمرگ آبتن
بدان هنر که ندارد بنزد او مسکن

۱- بتیغ دلم را به تیر - بزن بتیغ و دلم را بتیغ ۲- آنکه ۳- عادل و ۴- که جان
او ز خرد ۵- پیام ۶- آن ۷- بود که بدرز حریر در سوزن ۸- خلقتست ۹- بر دشمنان
حنوط و ۱۰- هنر ۱۱- هنر ۱۲- معدن ۱۳- ماده و نراست - ماده نه نراست ۱۴- بفضل

اگر چه سیرت و طبعش از این جهان زاده است
بدانکه مرد ز زن زاد و نیست زن^۳ فاضل

رواست او را^۱ فاضلتر از جهانش وطن^۲
بدان درست که فضل است مرد را بر زن^۴

در مدح امیر نصر

گل نوش گفته است و سرو روان
خرد چهره او^۶ نگارد بدل
اگر بنگری سوی رخسار او
بمن گر بانگشت اشارت کنی
به از شکرش لفظ^۷ شکر شکن
اگر نام پیچیده زلفش بری
و گر^۸ وصف گوئی ز شیرین لبش
و گر نیست خواهی که هستی شود
نگار است گوئی میان سپاه
چه سود از نگار سپاهی ترا
خداوند علم و خداوند عدل
مالك نصر بن ناصر الدین کزو
طبایع ز حزمش بود بی خلل
بدی به زنیکی در اعدای^{۱۰} او
ادبرا بر رسمش کند اقتراح
چنان کآسمانست در همتش

بر آمیخته مهر او باروان
که دل مهر او باز بندد بجان
بروید بچشم اندرت ارغوان
ز ناخنت بیرون دمد زعفران
به از عنبرش زلف^۸ عنبر فشان
پراز مشک یا بی تو کام و دهان
روان گرددت انگین بر زبان
به بینش چو بندد کمر بر میان
نگاری چو آراسته بوستان
سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند ایمان و یمن و امان
قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
زمانه بعزمش زند داستان
کثری بهتر از راستی در کمان
خرد را برایش کند امتحان
جهان همچنانست در آسمان

۱- بالله ۲- فاضلتر جهان موطن - ۳- زن نشد ۴- کز ابتدا بقدم داشت فضل
مرد بزن - ظاهراً قصیده ناقص است ۵- آب ۶- مهر او بر ۷- ر : نه از شکرش لفظ و
۸- ر : نه از عنبرش زلف و ۹- اگر ۱۰- باعدای .

که پر گشت از آثار نیکش جهان
 بجوش آیدش مغز در استخوان
 چه ضایع تر از درع و بر گستوان
 سراسر در و دشت هندوستان
 پی بت پرستان درو خیز ران
 که ساکن یقین است و جنبان^۲ گمان
 چو کوه^۵ است و بر خاک بار گران
 چرا باد را کوه^۶ دارد عنان
 که بر لامکان^۸ گیر گیرد مکان
 سخن گفتن عقل را ترجمان
 همه رمز بودی نبودی بیان
 همی جود او زر دهد رایگان
 که راندند زواری او کاروان
 که ازداغ جودش ندارد نشان
 بهردو جهان ناپسندش زیان
 ز دین تو اهل هوی را هوان
 رمه گرگ در دچو نبودشبان^{۱۱}
 از آتش تو نور و جز تو دودخان
 تموز و دی است و بهار و خزان
 بزی تا زمانست^{۱۳} فخر زمان
 بشاهی بپاش و بشادی^{۱۴} بمان

بزرگیش را در جهان جای نیست
 اگر عکس تیغش در افتد به پیل
 ابا ضربت و زور^۱ بازوی او
 ز پیکار او شد همه مرغزار
 رگ بدسگالان در جوی خون^۲
 بدان مرکب فرخش ننگری
 چو باد است وزو بر هوا بار نه^۴
 چرا کوه را باد باشد نقاب^۶
 ز تیزی تو گوئی مکان گیر نیست
 اگر نیستی عرض او نیستی
 اگر سیرت او نبودی ز فضل
 کسی رایگان چیز^۹ ندهد بکس
 بساط زمین شد مسخر زبس
 نشاید بد اندر^{۱۰} جهان نعمتی
 پسندیدنش هست سودی بزرگ
 ایا پاکدین شاه دانش گزین
 جهان بی تو تاراج اهریمن است
 بزرگی و شاهی مثل آتش است
 همی تا فصول طبایع ز سال
 بمان تا زمین^{۱۲} است شاه زمین
 به نیکی بکوش و بهمت برس

۱- ق: ضربت زور ۲- جوی خرد - خورد - خوی ۳- جنبش ۴- ازو بر هوا بادنه
 ۵- خاک ۶- رکاب ۷- باز ۸- مامکان - نامکان ۹- خیر ۱۰- ق: بدن در ۱۱- ق: گرگ
 تازد- این بیت در (ق) و (م) و (ر) است ۱۲- ق: زمان ۱۳- ق: زمین ۱۴- بشادی بپاش و برادی

همایون و فرخنده بادات عید
تو از قدرت ایزدی بر زمین
عدو مستمند و ولی کامران
همی باش بر^۱ قدرتت جاودان

در مدح امیر نصر

هـ روم بمراد و همی زیم بامان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
کمینه عرضی^۲ از جاه و افزون ز فلک
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند
چو دید دشمن کاو تیر در کمان پیوست
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید
سرخش را وطن اندر سیاهی قلم است
بجای علمش جهل است علم افلاطون
بدیده بوسد پیروزی آن رکاب بلند
ز باد طبعش و وز کوه حلمش این عجبت
فضائلش بجهان از در قیاس هواست
همه خصالش پر فائده است چون حکمت
از آنکه در همه هستی همی بود موجود
نه گرتو خدمت کاهی بکاهد او ز عطا
امان خلق ضمان کرد جود او ز خدای
ایا زمانه شده مقتدی بهمت تو
اگر بگوئی^۳ جانی که زنده دارد تن

بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سپاهدار خراسان برادر سلطان
کهنه جزوی از قدرا و مه^۴ از کیوان
بر آید از لب چشمش بجای مژه سنان
برون جهد ز قفا^۵ دیده هاش چون پیکان
نرست هیچ نی از خاک تا نبست میان
چنانکه در ظلماتست چشمه حیوان
بجای عدلش ظلمست چشمه حیوان
بروی ساید بخت آن خجسته شادروان
که او بیاد سبک بر گرفت کوه گران
نه جای گیر گرفته جهان کران بکران^۶
همه کلامش پر معجزه است چون فرقان
مدیح او بچه ماند بحجت یزدان
نه بیشی گنہت^۷ عفو او کند نقصان
امان خواسته خویش را نکرد ضمان^۸
تو مقتدی و مروت بنزد تو مهمان
و گرنگوئی^۹ عقلی که زنده دارد جان

۱- م : چون ۲- عرصه ای ۳- به ۴- بقا ۵- این بیت در (ق) و (م) و (ر) است

۶- گنه از ۷- این بیت در (ق) و (م) است ۸- نکوئی ۹- بگوئی .

بتو نشان ندهم^۱ از تو بهر آنکه ترا
 تو از بلندی چرخى و گردش توهنر
 بجای جهد قضائى که بشکنى تدبیر
 مبارکست بر احرار نام و خدمت تو
 مرا جوان خرد و پیر بخت بگزیدی
 از آن سپس که نبودم زخویشتن آگاه
 چوخویشتن هنرو سیرت تو نام مرا
 اگر بگیرد مدحت مرا بسحر حلال
 نخست یاد گراز روز نامه نام من است
 مرا شناسد^۲ لفظ بدیع و وزن غریب
 زبان من بمدیح تو تا دراز شده است
 غذا ز نعمت تو^۳ خوردم وز خوان پدر
 موفقم^۴ بتو ای شاه و بر کشیده تو
 بدولت توهم امروز جاه دارم و عز
 ز کس فرو نخورم تا سر^۵ توسبز بود
 تو ابر رحمتی ای شاه وز آسمان هنر
 بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن
 اگر چه در^۶ باصل از سرشك^۷ باران است
 سرشك باران چون در پاك خواهد شد
 همیشه تا که تموز دوی است ز آتش و آب
 بخوی نيك ببخش و بروز نيك بكوش

بتو شناسند ای شاه جز ترا بنشان
 تواز تمامی دهری و جنبش تو امان^۲
 بجای عهد وفائى که نشکنى پیمان
 مرا نخست پدید آمده است این برهان
 بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
 بجاه تو ز من آگاه شد جهان بنشان
 بگسترید بهندوستان و ترکستان
 بیاورم که هم قدر تست و هم امکان
 بهر کجا سخن پارسی است در کیهان
 مرا شناسد دعوی دفتر و دیوان
 بمن دراز نشد دست محنت حدثان
 نه از میانه راه و نه از در دکان
 وز آفرین تو اندر ایادی و احسان
 ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و شان
 مرا چه باك بود از فلان و از بهمان
 همی بباری بر بوستان و شورستان
 ز شوره گرد بر آید چونر گس از بوستان
 نه در گردد هر جا که بر چکد باران
 صدف ستاند از ابر آن سرشك را بدهان^۸
 چوازهواچو^۹ ز خاکست نو بهار و خزان
 ببخت نيك بباش و بنام نيك بمان

۱- دهم ۲- نهان ۳- ق-ب-م : (در هر دو مصراع) : نباشد ۴- ق: خود ۵- زنان

۶- موافقم ۷- دریا ۸- پراز سرشك ۹- این بیت در (ق) و (م) است ۹- و آتش و ۱۰- چه از

هوا چه - ق : چه از هوا و .

در مدح سلطان محمود

گم نشان ده از دهن تنگ دلستان
گفتم که ساعتی ببر من فرو نشین
گفتم که باد سرد زیان داردت همی
گفتم که گلستانت همه^۲ ساله پر گلست
گفتم ز بوستان تو يك مشت گل چنم
گفتم ز گلستان تو ای ترك^۳ خوی چكد
گفتم گلابدان شد چشمم ز تف جوش^۴
گفتم که زعفران شد رویم ز آب چشم
گفتم که مشک و بان^۵ شد از جعد و زلف^۶ تو
گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی
گفتم چرا تو^۸ دیر نپائی بر^۹ رهی^{۱۰}
گفتم ز بوسه^{۱۱} تو زیان کردم ای نگار
گفتم جدا شو^{۱۲} ای زمن ای بت بمن رسی
گفتم یمین دولت محمود کامگار
گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین
گفتم با آسمان برین برتوان شدن
گفتم ببحر اخضر کردم دلش قیاس
گفتم بابر کردم تشبیه کف او

گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان
گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان
گفتا ز باد سرد بود^۱ لاله را زیان
گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتا گل مرا نتوان چد ز بوستان
گفتا ز گل گلاب چکیده است بی گمان
گفتا ز تف آتش جوشد گلابدان
گفتا از آب زرد شود رنگ زعفران
گفتا بپوی^۷ و رنگ عزیز است مشک و بان
گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتا که تیر دیر نباید^{۱۰} بر^۹ کمان
گفتا ز بهر سود بود^{۱۱} مرد را زیان
گفتا رسم بدولت و فر^{۱۲} خدایگان
گفتا امین ملت آن شاه^{۱۳} کامران
گفتا فلك نیارد چون او بصد قران
گفتا توان زهمت او ساخت نردبان
گفتا که بحر هر گز کی بود بیکران
گفتا که ابر هر گز کی^{۱۴} بد گهر فشان

۱- رسد ۲- ر: هر ۳- دوست ۴- خوش ۵- مشکبار ۶- ق: جعد زلف ۷- که بوی

۸- ب-م: که ۹- دیر نپائی برم همی ۱۰- نیاید ۱۱- رسد ۱۲- شدی ۱۳- محمود ۱۴-

گفتم که ارغوان شد از تیغ اوزمین
 گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر
 گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست
 گفتم که باد نیست بر اسب، اوسبک
 گفتم که پیل او بچه ماند بروز عرض^۳
 گفتم خدای عرش بدادش همه مراد
 گفتم هزار قلعه روان است شاه را
 گفتم که رایگان بگرفته^۴ است مملکت
 گفتم که بود یار^۵ مرا و را بروز رزم
 گفتم کزین گذشته مرا و را که یار بود
 گفتم که آن چهار کدام است باز گوی
 گفتم که حدّ غزنین از قرّ او چه کرد
 گفتم که جاست دولت و با کیست همقرین^۸
 گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست
 گفتم سزای دولت و ملک است شهریار
 گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار
 گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط

گفتا ز خون دشمن او هست^۱ ارغوان
 گفتا فدای جاننش بادا هزار جان
 گفتا که در مصاف هز بریست^۲ جانستان
 گفتا که کوه نیست بر پیل او گران
 گفتا بقلعه‌ای که بود آهنین روان
 گفتا که هست خسرو گیتی^۴ سزای آن
 گفتا که صدهزارش بیش است ناروان
 گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
 گفتا نخست یاری و تأیید آسمان
 گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان
 گفتا که تیغش و کفر او دل و زبان
 گفتا که زرّ سرخ پدید آورد کان^۷
 گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان
 گفتا که همچو سیمرغ از چشم شد نهان^۹
 گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان
 گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
 گفتا خدای عرش مرا و را نگاهبان

۱- ق-ب: رست ۲- هز بریست ۳- بگاه رزم ۴- غازی ۵- نگرفته ۶- که یار بود

۷- آوردن کان ۸- همنشین ۹- گفتا مثال (بسان) سیمرغ از دیده‌ها نهان .

ایضاً در مدح سلطان محمود

چیست آن آبی چو آتش و آهنی^۱ چون پرنیان
 بی روان تن پیکری^۲ پا کیزه چون در^۳ تن روان
 اربجنبانیش آبت ار بلرزانی درخش^۴
 ار بیندازیش تیر است ار بخمانی^۵ کمان
 از خرد آگاه نه و در^۶ مغز باشد چون خرد
 از گمان آگاه نه و در^۷ دل رود همچون گمان
 آینه دیدی براو گسترده مروارید خرد
 ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان
 بوستان دیدار و آتش کار^۸ و شناسد خرد
 کاتشی^۹ افروخته است آن یاشکفته بوستان
 آب داده بوستان سبز چون مینا بر ننگ^{۱۰}
 زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
 در پرنده او چشمه سیماب دارد بی^{۱۱} کنار
 و اندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
 هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه پرنده
 هیچکس دیده است مروارید را پولادکان
 از گل تیره است و شاخ رزم را روشن گل است
 گلستان رزمگه گردد از و چون گلستان

۱- آب چو آتش آهن ۲- پیکر - ۳: بی روان و پیکری ۳- با ۴- درفش ۵- بجنبانی
 ۶- آگاه و نه در ۷- وز گمان آگاه و نه در ۷- آتش باز ۹- کاتش ۱۰- بوستانی سبز
 چون شمشاد برك ۱۱- در .

تا بدست شاه باشد مار^۱ باشد بی فسون
 کشتن بدخواه اورا تیز^۲ باشد بی فسان
 شاه گیتی خسرو لشکر کش لشکر شکن
 سایه یزدان شه کشور ده کشورستان
 زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
 زیر پیمانش سپهر وزیر فرمانش جهان
 گر سخن گوید خرد اورا ستاید درسخن
 ور میان بند بزرگی پیش او بند میان
 جان سخن گوید بنامش آفرین گوید خرد
 دل دهان گردد بدان گفتار و اندیشد زبان
 گر نه از بهر زمین بوسید نستی پیش او
 مر میان را نیستی^۳ پیوند و بند اندر میان
 پست گشته راستی از نام او گردد بلند
 پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان
 ای خرد را جان و جان را دانش و دل را امید
 پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان^۴
 سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین
 بر زده گرد سپاهت لشکر هندوستان
 بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده اند
 داغ تمیز^۵ توای شاه جهان چپال و خان
 بر سپهر مهر مهری بر نگین داد مهر^۶
 در سر گفتار چشمی^۷ در تن کردار جان

۱ تازہ - بار ۲ - نیزه ۳ - هر میان را نیستی - بر میان نی راستی ۴ - تن را ۵ - نشان

۶ - ق - م: برده ۷ - شمشیر ۸ - جسمی .

خواسته بخشی که خواهند چنان داند که هست

زیر هر بخشی^۱ ز انگشت تو گنج^۲ شایگان

کوه کان بادوزان^۳ گردد بجنبش اسب تست

کوه گردد زیر زین و باد گردد زیران

گرت نیل و ناردان باید^۴ بجنگش تیز کن

گرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان

رجم دیوانرا ستاره چون شود در تیره شب

تیر توزان سان رود در جوشن و برگستان

تن بامید تو دارد زندگانی را بکام

جان زبیم تیغ تو بر مرگ دارد دیده بان

از هنر نیکی نیاید بی دل و بازوی تو

از رمه چیزی نماند چون بماند بی شبان

کارخواهی کار بخشی کار بندی کرده

کار بینی کار جوئی کار سازی کردان

شادی و شاهی توداری شادباش و شاه باش

جامه شادی تو پوش و نامه شاهی تو خوان^۵

نیک باد آن جان همیشه کز تو باشد نیک بخت

شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار

تا سپاه تیر ماه آرد نشان مهرگان

خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر

باتو باد این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

۱ - پنجی ۲ - گنجی ۳ - خزان ۴ - گرتونیل و ناردان خواهی ۵ - ق : رود

۶ - شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان .

ایضاً در مدح سلطان

چنانکه حجّت سلطان برایت سلطان
 امین ملت و آراسته بدو ایمان
 همی نماید از سایه خدای عیان
 مرا همه بنمودند از کران بکران
 بهر کجا بنمودند ازو مرا یکسان
 کنون بحکم خدای از خدایگان جهان
 خدایرا غرضست و رسول را برهان
 خرد گشاده زبانت و کلک بسته میان^۱
 و گر نبود ازو سود بود و بود زیان
 کزو نکرد یکی اردشیر و نوشروان
 رهی بریده که دیو اندر^۲ و شود حیران
 که بود پهناش از رود هند تا سندان^۳
 ز بس نهیب همی بست با سقر پیمان
 بزیر پای بشب سنگریزه چون پیکان
 به بیم رفتی گر رفتی اندر آن شیطان
 دراز تر ز غم یار در شب هجران
 نباتهاش همه خارهای چون سوهان
 کسی ندید ز پیل بلند جز پالان
 که باد مر کب او را گرفته بود عنان

قویست دین محمد بآیت فرقان
 یمین دولت و پیراسته به تیغش ملک
 زخیر هر چه رسول خدایرا خبراست
 رسول گفت که بیغوله‌های روی زمین
 وزین سپس برسد دست و تیغ محمودی
 همی درست شود آنکه مصطفی فرمود
 عجب مدارتوزو این صفت که دولت او
 همیشه از قبل آفرین خدمت او
 بیک سفر ملکانرا نبود جز یک فتح
 سفر یکی است خداوند را و پنجه^۴ فتح
 دزی گشاده^۵ که وهم اندرو بود^۶ عاجز
 یکی بیابان بود اندر آن نواحی صعب
 بطول و عرض همی کرد با سپهر مری
 برو زاز بر سر آفتاب چون آتش
 بچاره بودی گر بودی اندر آن نخجیر
 رهی شکسته‌تر از عهد مردم بیدین
 بساط‌پاش همه سنگهای همچو خسک
 چنان قعیر^۷ که هنگام بر گذشتن آن^۸
 چنان گذشتی زو شاه خسروان گفتی

۱ - بنان ۲ - نتیجه ۳ - دری گشاد ۴ - اندر آن شود ۵ - برید که دیو اندر آن

۶ - این چهار بیت در (ق) است ۷ - قعیر ۸ - او .

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور
 هم از نخست بشر ساده^۲ بر کشید سپاه
 پشت ماهی قعرش بماء کنگره ها
 بگرد خندق او بردمیده بیشه^۳ زرمح^۳
 بساعتی بگرفت آن حصار و غارت کرد
 در اونه سائر ماند و نه طائر از بر خاک
 حصار دیگر یکواره^۵ شد که شاه عجم
 مرادش آنکه زیادت کند مرايمانرا
 حصار دیگر هدیه^۷ امیر او هارون
 گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت
 دگر حصار مهادین که برجش از بالا
 همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود
 بگرد خندق او بیشه ای که هر گز و هم
 درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر
 زجان خویش بپرخاش دست شسته همه^{۱۳}
 فروغ تیغ یمانی بدستشان به نبرد
 بدان حصار درون لشکری^{۱۰} قوی گر چند
 همی بگفت که بامن که بس سپاه^{۱۲} بود
 چو دید رایت منصور شاه بر در حصن
 بمغن قصد سر تیغهای آینه رنگ

فکند دولت او مرفتوح^۱ را بنیان
 یکی حصاری کش سر برابر سرطان
 ز سنگ خاره مر اورا قواعد و ارکان
 چنانکه غرم^۴ در آن بیشه نگذرد آسان
 خدایگان زمین خسرو حصارستان
 دولك زلشکر او شد بزیر خاک نهان
 بکند^۶ از بن و يك ساعتش نداد امان
 بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
 سپاه او قوی و گنج خانه^۸ آبادان
 حصار یانش مسلمان شدند پیرو جوان
 همی به بینی با چرخ آسمان یکسان^۹
 ز پاره پاره آن سنگپاره^{۱۰} شارستان
 بدو درون نتواند شد از کران بمیان^{۱۱}
 ز تیزی آتش و از مرچو قطره^{۱۲} باران
 بر زمگه بکف دست بر نهاده^{۱۴} روان
 شعاع داده چو بهرام در کف کیوان
 فریفته شده و ایمن نشسته از حدثان^{۱۶}
 بگنج خانه و پیلان آهنین دندان
 فرو گرفت گریباننش ناگهان خذلان
 بدیده قصد سر نیزه های خون افشان

۱- قنوج ۲- بسر ساده م: بسر شاده بشر ساوه ۳- دردمیده بیشه رمح ۴- وهم ۵- بکواره

۶- بکندش ۷- بدنه ۸- م: خانه اش ۹- م: بنیان ۱۰- زباده یاره این نیکپاره

۱۱- بکران ۱۲- وزمزه قطره ۱۳- شست همی ۱۴- ق: نهاد ۱۵- در آن لشکر

۱۶- خذلان ۱۷- که بس بود بسپاه

نخست رزمی^۱ پیوست کز نهیب و شعاع^۲
 همی زدندی شمشیر آهوان سرای
 حصار و نعمت از آن^۳ لشکر قوی بستند
 چو دید نصرت شاه زمانه و دانست
 گریخت خویشان اندر میان آب افکند
 همی در آب فکندند خویشان قومش
 و گر چه هستد گرمند دگر نگویم از آنک

سپهر اخضر را باز داشت از دوران
 دوزلفشان بسمن برهمی زدی چو گان
 بیک چهار یک از روز خسرو ایران
 بدست او اجل خویش را بدید عیان
 بکشت خویشان و دیگران در آب روان
 دوصد هزار افزون از رجال و از نسوان^۴
 دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

ایضاً در مدح سلطان

خدایگان بزرگ آفتاب ملک ز من
 یمین دولت و دولت بدو قوی ز شرف^۵
 بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی
 دراز دست بدان شد چنین که کوتاه کرد
 اگر بهند و خراسان بزرگ نام شده است
 میان همتش اندر فلک نهفته شد دست
 چو جنگ خواهد کردن چنان شود گوئی
 عدو نیارد بردش نام گر ببرد
 جهان گشایا شاهها مها خداوندان
 برزم کردن دشمن^۶ حسام تو گوئی
 بتو زیند همه^۷ بندگان که در گیتی
 چه آنکه گوید من بشمرم فضائل تو

امام عصر خداوند خسرو ذوالمن
 امین ملت و ملت بدو تهی زفتن
 بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن
 ز طبع خویش پیر هیز دست امریمن
 نه زان کم است بزرگیش در حجاز و یمین
 چنان کجا تنش اندر میان پیراهن^۸
 که پوست بر تن او هست غیبه جوشن
 شود رگش بزبان بر خلیده چون سوزن
 توئی که حجت را زیر لفظ تست و ظن
 دو دست^۹ داودستی و دشمنان آهن
 تو روح پیاکی و جز تو همه جهان چو بدن
 چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن

۱ - رمزی ۲ - ق: فزع ۳ - ق: ب: نعمت آن ۴ - این بیت در (ق) است ۵ - قوی و

شریف ۶ - این سه بیت در (ق) است ۷ - ۴۷ دست ۸ - همی .

بهیچگونه سخن در^۱ محل تو نرسد
 بخام طبعی پیش تو آمدند سوار
 ز دشمنان تو اندر مضرتست جهان
 ز جاهشان برتاب و ز گاهشان بگسل
 به تیر چشم خداوندشان چوسنگ بدوز
 کسی که از تونهان کینه دارد اندر دل
 نهان نماند ازیرا که کینه تو بلاست
 کسی بخانه در آتش فروخت نتواند
 خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا
 خدایگانا گفتم که تهنیت گویم
 که اندرو بفروزند مردمان مجلس
 چو حمله تو قوی و چو عدل تویی عیب
 ببر زنی که ازو اندکی بیغورزند
 چنین که دیدم آئین تو قوی تر بود
 تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست
 جهانیان بر سوم تو تهنیت گویند
 نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست
 وزان زبانه همی یک زمان برون نشود
 همیشه تا خرد آراسته است بخرد را
 بقات باد و بکام تو باد کار جهان
 زلاله رخ خوبان و سرو قد بتان

هر آینه نتوان شد بر آسمان برسن
 پیاده شان بکشیدند خام در گردن
 جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن
 ز تختشان بر بای وز بیخشان بر کن
 به تیغ جمع سپهشان چودزه پیرا کن
 دلش بطاعت تو تیز گردد و توسن^۲
 بلانهان نتوان داشتن بحیله و فن
 چنانکه بر نشود دود ازو سوی روزن
 اگر بود بسرانندیب اگر بود بعدن
 بجشن دهقان آئین بزینت بهمن
 بگوهریکه بود سنگ و آهش معدن
 چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
 بنور با فلک و ماء برزند برزن
 بدولت اندر ز آئین خسرو و بهمن
 روانداری بر رسم گبران رفتن
 ترا برسم کیان^۳ تهنیت نگویم من
 که يك زبانه بتازی زند یکی بختن
 ز خاندان بداندیش شاه از آن^۴ شیون
 بنامهای خوش و لفظهای مستحسن
 سپاه دولت^۵ گردت گرفته پیرامن
 سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

۱ - بر ۲ - نیزره برد توسن - شرزه گردد و توسن ۳ - ق : دوداو

۴ - تا (با) فلک ماه ۵ - بینم ۶ - کسان ۷ - ق:ب: شاه آن - بداندیش و دشمن از شیون

۸ - سپاه و دولت .

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان
اگرز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف
فکند شادروانی بدشت باد صبا
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه
درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه
زبان و چشم بر آرد همی کنون ز حسد
دخان ز آتش جستی همیشه تابوده است
چنان جهد که تو گوئی همی درست آمد
یمین دولت عالی امین ملت حق
بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد
ز بند گیش علامت بود میان بستن
بخدمتش ملکان سرفرو بربند نخست
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعد و
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت
چگونه دست گذارد بدین جهان جودش
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ
همی رود بر هر لفظی از مدائح او
زبس که آتش زد شاه در ولایت هند
بر آن زمین ز تپش^۴ گرمسیر گشت هوا
ز باد^۵ سرد بر آوردن هزیمتیان^۶
قیامت آید و این هر دو داغ مانده بود

بسان دولت شاه جهان شده است جوان
چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
که تار و پودش هست از زبر جد و مر جان
بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان
که شعر خواند بر شاه و بیندش بعیان
شکوفه هاش همه چشم و بر گهش زبان
کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
ز گرد لشکر جرّار حمله سلطان
نظام دولت تازی و ملت یزدان
باعتماد درستش درست شد ایمان
ملوک ازیرا زرّین نموده بند^۲ میان
از آن بتاج سزاوار شد سرملکان
بساعت اندر کاو تیر بر نهد بکمان
قوی چو حجت اسلام و پاک چون^۱ فرقان
که جود او را باید چنین هزار جهان
عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
هزار حجت و باهر یکی هزار زبان
کشید^۳ دود ز بتخانه هاش بر کیوان
سیاه گشت هم از دود چهره ایشان
زمین تر کستان سرد سیر گشت چنان
ز تیغ شاه بهندوستان و تر کستان

اگر بخواهی دیدن تو روزنامهٔ فخر
 بعمر و روزی غمگین مباش تا دهمت
 بشاهرو که ده انگشت شاه درد^۱ و کفش
 سخن فروشان آیند^۲ نزاد و چو روند
 یکی مبارک حرز است قصد خدمت او^۳
 بدان رسند بنیکی گر^۴ او نماید راه
 شود اشارت تیغش دعای پیغمبر
 زجان و عقل مصور شده است پنداری
 هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد
 نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی
 سخن بدو بر تابخت زی تو آرد رخت
 بدو است قصد همه مردمان بدان ماند
 مبارکست پی رای او بهر چه رود
 هم از مبارکی رای شهریار آمد
 نگه^۵ توانستی داشتن ز آفت و عیب
 ولیکن از قبل آنکه او همی دانست
 بیامد ایدر تا دولت استوار کند
 زمین توانستی داشتن خدای نگاه
 بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد
 چو طالعند بزرگان و اوقران بزرگ
 نه دولتی که ازو رفت ره برد بزوال

رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان
 نشان روزی بیرنج و عمر جاویدان
 کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان
 ز جود او شده گوهر^۶ فروش و بازرگان
 کجا که آفت درویشی اندروست عیان
 بدان دهند بزرگی گر^۷ او دهد فرمان
 اگر عدو کند^۸ از ماه جوشن و خفتان
 که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان
 بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان
 حدیث او کن تارسته گردی از حدشان
 دلت باو^۹ ده و آنکه دل ملوک ستان
 که جز ولایت او جای نیست آبادان
 هزار گونه پدید آمده است ازو برهان
 امیر زادهٔ بغداد سوی^{۱۰} او مہمان
 سپاه و خانه^{۱۱} خویش و ولایت کرمان
 کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
 هم از نخستش محکم فرو نهد بنیان
 گراستوار نکردی چنین بکوه گران
 بدست دولت و تأیید گر دهدش عنان
 ز حکم طالع باقی تراست حکم قران
 به مر زیادت او را تبه کند نقصان

۱- ر : شاه و هردو ۲- ر : کلیند ۳- جوهر ۴- ر : قصد کردن او ۵- که ۶- که

۷- عدو اگر کند ۸- بدو ۹- نزد ۱۰- ق : مگر- اگر توانستی داشتن مراقب و عیب -

ر : نگه توانستی داشت او ز آفت و عیب ۱۱- سپاه جامه - سپاه خانه - سپاه و جامه

خویش و .

رونده دولت و پاینده ملکش از پس این^۱
همانکه با او پیکار جست و دندان زد
ایا گشاده بحق دست و آفریده حق
بگرید آنکه بخندد بکینه جستن تو
اگره مخالف تو جان آهنین دارد
چو شیر بیند در چشم او شود نیزه^۲
چنانکه تازی از آن کشورهای ملک تو بدین
جهان اگر چه بزرگست بر علامت تست
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد
بملک خویش پیا و برای خویش برو
زمانه داد تو داده است داد ملک بده



بکرد با دل توای ملک وفا تیغت
ز طبع و دست تو گیرد همی سخا حجت
بطاعت تو نیارد همی قضا غفلت
بنور مدح تو گیرد همی ذکا زینت
بخیر مال ترا هست آشنا دولت
زهیت تو نگردد همی روا فکرت
ز سیرت تو برد زینت و بها حکمت
نجست یارد پیش تو ازدها وقعت
تراست بر همه مردان پارسا منت
شدست جام تو بر جامه عطا صورت

چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
کنون بطاعت او آمد از بن دندان
بتست دولت او را کفایت توران
نماند آنکه ببندد بکین تو پیمان
کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان
مگر ز دیده شیر آب داده ای توسنان
کسی نتازد از آن سربدین سرمیدان
بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
شود^۳ بنوبت نوروز باد مشک افشان
بنام خویش بنماز و بجای خویش بمان
خدای کام تورانده است کام خویش بران

بکرد باسیر پاک تو هنر پیمان^۴
ز خاطر تو نماید همی خطر برهان
بخدمت تو نجوید همی قدر عصیان
بآفرین تو گیرد همی فکر سامان
بسعد کام ترا هست راهبر دوران
زهمت تو نیابد همی گذر کیوان
زعادت تو پذیرد جمال و فرا حسان
نکرد یارد پیش تو شیر نر جولان
تراست بر همه گردان نامور فرمان
شدست نام تو بر نامه ظفر عنوان

۱-ر: از پس ازین- ملکتش از بن ۲- دو چشم او شود تیره ۳- شده ۴- این اشعار در نسخه (م) و یکی دیگر از نسخ کتابخانه مجلس بمنصری نسبت داده شده ولی در نسخ دیگر که در دسترس نگارنده بود موجود نیست و ما بجهت مزید فائده آنرا درج کردیم والله اعلم .

نکرد از خرد و فضل مختصر یزدان
 ز تو نخواهد شد هیچ ز استر ایمان
 بود درخت حسود ترا ثمر خذلان
 نکرد رای تو هرگز بید سیر فرمان
 بفرخی برد از تو همی اثر ایمان
 همی برند بشادی ز تو قباقتیان
 کند بجان بداندیش تو نظر احزان
 همی به بندد امر ترا کمر کیوان
 گرفت باشرف ماه تو حذر^۱ احسان
 خجسته بادت امسال سر بسر کیهان^۲

شدست بر کرم و فضل تو گوا فکرت
 ز تو نخواهد شد جاودان جدا ملکوت
 بود زمین عدوی ترا گیاشدت
 نکرد طبع تو هرگز بناسزا رغبت
 برآستی برد از تو همی ضیا ملت
 همی کنند به نیکی ترا دعا امت
 دهد بصحبت اعدای تو رضا محنت
 همی بجوید مهر ترا هوا رحمت
 گرفت با طرب^۱ سال تو بلا قلت
 چنانکه سال تو^۲ آورد مر ترانز هت

در مدح سلطان محمود

بدان خمیدگی زلفین جانان
 یکی گوئی که هست از مشک چوگان
 که دارد رنگِ راح و بوی ریحان
 یکی مانند زهر آلوده پیکان
 دل از دست خردمندان بدستان
 یکی بنماید اندر وقت برهان
 روانست و زبان آفرین خوان
 یکی در آفرین و مدح^۱ سلطان
 امین ملت آمد در دو دوران
 یکی در دور دین و دور ایمان
 یکی در هند و دیگر در خراسان
 یکی بر ایلک و خیل قدرخان

بدان گردیست آن سیمین زنخدان
 یکی گوئی که از کافور گوئیست
 چه چیز است آن خط مشکین و آن لب
 یکی مانند مشک اندوده لاله است
 شکنج زلف و چشم او رباید
 یکی دعوی کند مر جادوئی را
 عزیز از من بنزد من دو چیز است
 یکی در طاعت یزدان عزیز است
 یمین دولت آمد در دو گردش^۱
 یکی در گشت ملک و گشت دولت
 دو طوفان تیغ او بارید از آتش
 یکی بر تخمه چپال و داود

چه چیز است آن دونده کلک خسرو
 یکی اندر دهان جان^۲ زبان است
 اگر شمشیر و گرد لشکر او
 یکی دریا کند صحرای آموی
 به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک
 یکی بر قلعه‌ای کش کوه باره است
 مبارز را سر و تن پیش خسرو
 یکی خوی گردد اندر زیر جوشن
 فلک مرقله و مر باغ او را
 یکی را سد یا جوج است باره
 همیشه گنج و کاخ شاه گیتی
 یکی پیراسته است از بهر زائر
 برهنه شاعر و درویش زائر
 یکی دیبا فرو ریزد بر زمه^۶
 ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد
 یکی را او کند نعمان ز نعمت
 همه هندوستان پر دیو و شیراست
 یکی در خون دل غرق از حسامش
 سخنش^۷ از بشنوی بسیار و اندک
 یکی بیش آید از جان سخنگوی
 همی تا تیر مه نیلوفر آید
 یکی چون گوهر کوه نشابور

چه چیز است آن بلارک^۱ تیغ بران
 یکی اندر دهان مرگ دندان
 بخواهد روز جنگ و روز جولان
 یکی صحرا کند دریای عمان
 همی بازوی او بگذارد آسان
 یکی بر جوشنی کش غیبه^۳ آسندان
 چو بگراید عنان خنک^۴ یکران
 یکی خف^۵ گردد اندر زیر خفتان
 به پیروزی در افکنده است بنیان
 یکی را روضه خلد است بالان
 بوا فرمال و نعمتهای الوان
 یکی آراسته است از بهر مهمان
 در ایران از عطای شاه ایران
 یکی دینار بر سنجد بقیان
 بمدحش بگذرد شاعر ز حسان
 یکی را او کند حسان ز احسان
 بگرد کشور آبادان و ویران
 یکی بر آتش تیمار بریان
 هنرش از بشمری^۸ پیدا و پنهان
 یکی بیش آید از ریگ بیابان
 چنان کاید گل سوری به نیسان
 یکی چون زاده کوه بدخشان

۱- در لغت فارس (ص ۲۶۹) : بلالک ۲- حق ۳- عیبه ۴- ر : خنگ و ۵- ر :

خون - جف ۶- زر زمه ۷- سخن ۸- بنگری .

دعا از من دو باشد شاه را بس
یکی تا ملك باشد تو همی باش
عدوی ملك و ضدّ دولت باد
یکی را بی سعادت باد طالع

همی گویم همی تا باشم جان
یکی تا چرخ^۱ ماند تو همی مان
بدردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی زیادت باد نقصان

ایضاً در مدح سلطان محمود

شه مشرق و شیر^۲ زابلستانی
بدولت یمینی بملت امینی
تو محمود کاری و محمود نامی^۳
زمانه دلست و تو او را ضمیری
بجز یار^۴ چیز یست کان تو نداری
زمینی نه ای کافتخار زمینی
سپهری نه ای رهنمای سپهری
بدیدار ماهی بکردار شاهی
بفرمان کیائی^۵ بمیدان قضائی
تو مردولت خسروان را جمالی
تو مرچرخ فرهنگ را آفتابی
خرد را کند رای تو پیش بینی
ز کین وز مهر است شمشیر و کفت
تو نیزه بسنگ سیه در گذاری
زمین را قراری فلك را مداری

خداوند اقران و صاحبقرانی
مرا این هر دورا اصل یمین و امانی
تو محمود سانی^۴ و محمود جانی
بزرگی تن است و تو او را روانی
بجز غیب چیز یست کان تو ندانی
زمانی نه ای کافتخار زمانی
جهانی نه ای کدخدای جهانی
بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو مرملت تا زیان را امانی
تو مرگنج هوشنگ را قهرمانی
وفا را کند عهد تو ترجمانی
بدین کینه جوئی بدان مهربانی
تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
ادب را لباسی^۷ سخن را معانی

۱- خاک ۲- شاه ۳- ق-م-ر: محمود نامی و محمود کاری ۴- ر: جسمی ۵- عیب -

بار ۶- کتابی ۷- شعاری .

توئی مایه علم لیکن نه عقلی
 سخارا دمنده^۱ یکی ژرف بحری
 بقدر آفتابی برادی^۲ سحابی
 بنام اندرون از جهان نیکنامی
 بزرگان گهر پوش و گوهر نشانند^۳
 چو برق است تیرت رونده در آهن
 نداده است مرخا کرا رایگان کس
 عیانهای باطل خبر شد به تیغت
 چه در پیش شمشیر تو شیر شریزه
 بدانی که بدخواه تو کیست گوئی
 چنان ترسد از تو گمان مخالف
 امل را بماند^۴ اجل را گرفته
 مکان وزمان هست در خدمت تو
 تو آنی^۵ که خواهند اجرام گردون
 تو آنی که هر جا که باشی نباشد
 بخواند مر آنرا که خوانی سعادت
 تو مر حادثات زمانرا هلاکی
 بکف زعفران را کنی^۶ ارغوانی
 نه بی تو بود دولت و پادشاهی
 رسوم تو و دولت تو خدائی

توئی معدن زر ولیکن^۱ نه کانی
 وفا را شکفته یکی بوستانی
 نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی
 بکام اندرون در^۲ جهان کامرانی
 تو گوهر نمائی و گوهر فشانی
 که تو برق تیری و آهن کمائی
 تو دینار و گوهر دهی رایگانی
 خبرهای حق هم بدو شد عیانی
 چه برگ رزان پیش باد خزانی
 همی نامش از لوح محفوظ خوانی
 که گوئی تو اندر میان گمانی
 گرفته یمین تو تیغ یمانی
 اگر چه تو اندر زمان و مکانی
 که در مجلس تو^۳ بوند ازادانی
 دل اندر نیاز و تن از ناتوانی^۴
 براند مر آنرا کجا تو برانی
 تو مر نادرات زمانرا بیانی
 برزم ارغوان را کنی^۵ زعفرانی
 نه بی تو بود نعمت و شادمانی
 بقای تو و عز تو جاودانی^۶

۱- زر لیکن ۲- ر: دهنده - بحر ژرفی ۳- بدان ۴- ق: بره - شناسند ۵- ق: نماید - اجل برگرفته ۶- ق: ندانی ۷- ق: نیاز تن از ناتوانی - نیاز و تن اندر توانی ۸- زعفرانی کنی ۹- بروی ارغوانی ۱۰- این بیت در (ق) و (ر) است .

جهان را بنوروزی و مهر گانی
تن و نعمت و دولت و زند گانی

همی تا درستی و بیماری آید
مباد این جهان را ز تو بر زیادت

در مدح سلطان محمود

گل خندان خجل گردد بهاری	که تورنگ از بهار و گل به آری
بسیم و مشک نازد جان ازیرا	که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قند هاری قند لب نیست	تو قندین لب نگار قند هاری
بمشکین زلف شهر آشوب ماهی ^۱	بجادو غمزه جان آهنج خاری ^۲
ببند زلف جز دل را نبندی	بخار غمزه جز جانرا نخاری
بخارو زنگ ^۳ بردلها فکندی	بجمد زنگی و ^۴ زلف بخاری
برنگ از لاله خود رنگ ^۵ عکسی	بیوی از عنبر سوده ^۶ بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی	همی بالی که سرو جویباری
شکر بارد بوصفت لب چو بارد	بمدح شاه در شاهواری
خداوند زمانه میر ^۷ محمود	که کار ملک ازو گشته است کاری
ایا خورشید رای و مشتری ^۸ طبع	تو از هر دو جهان را یاد گاری
بجای پیش دستی پیش دستی	بجای برد باری برد باری
سخن داند که تو چابک ادیبی	عنان داند که تو زیبا سواری
تو حورشیدی ولیکن بی زوالی	تو گردونی ولیکن بیمداری
کفایت را بهر چیزی ^۹ مشیری	جلالت را بهر فضلی ^{۱۰} مشاری
بهر علمی که گوئی تو امانی ^{۱۱}	بهر شهری که باشی شهریاری

۱- جز ۲- بندی ۳- ماری- بجادو غمزه جانرا هیچ کاری ۴- رنگ ۵- بجمد رنگی و
۶- خود روی ۷- بموی از عنبر سارا ۸- شاه ۹- رای مشتری ۱۰- خیری- فخری ۱۱- لفظی
۱۲- امامی .

بدل بر مهر بانان مهر بانی
 ادبر ازیور و دین را نظامی
 بدعوی^۱ خسروان را حق نمائی
 جهان را بگذرانی نگذری خود^۲
 جمال^۳ و افتخار از دولت آید^۴
 بچشم دوستان اندر تو نوری
 شکار خسروان مرغ است و نخجیر
 دل رو باه و طبع غرم گیرد
 اگر حمله پذیری کوه سنگی^۵
 بجای صلح مهر دوستانی
 بعدلت کبک نندیشد ز شاهین
 یکی بینندت اندر حد^۶ دیدار
 دل آزادگان خواهند تست
 فلک بند غم است و تو نجاتی
 ببزم اندر سعادت را قرینی^۷
 برحمت بر سر خورشید تاجی
 یمین دولت و حق را یمینی
 همی خورشید نور آرد نثارت
 چنان کایزد همیشه بی عوار است
 اگر بر سنگ بگشائی تو بازو
 بسنگ اندر گشائی چشمه خون

بتن بر کامگران کامگاری
 خرد را اصل و دولت را شعاری
 بمعنی چاکران را حق گزاری
 بدان ماند که گشت روز گاری
 تو دولت را جمال^۸ و افتخاری
 بخشم حاسدان اندر تو ناری^۹
 شکار تیغ^{۱۰} تو شیر شکاری
 ز شمشیر تو شیر مرغزاری
 و گر حمله بری موج بحاری
 بجای رزم تیغ ذوالفقاری
 ز بیمت سنگ خون گرید بزاری
 بعد^{۱۱} آزمون اندر هزاری
 که تو آزادگی را خواستگاری
 جهان تیره شب است و تو نهاری
 برزم^{۱۲} اندر جلالت را عیاری
 برفعت^{۱۳} بر سر کیوان غباری
 امین ملت و دین را یساری
 که تو زبندۀ نور و^{۱۴} نثاری
 تو ایزد نیستی و بی عواری
 و گر کفرا بدریا بر^{۱۵} گذاری
 بدریا در پدید آری سماری^{۱۶}

۱- بدعوت ۲- خویش ۳- کمال ۴- آمد ۵- کمال ۶- بچشم دشمنان اندر تو خاری-
 بچشم دشمنان اندر تو ناری ۷- تیر ۸- کوه و سنگی ۹- صدر ۱۰- ر : مزاجی ۱۱- بصد
 ۱۲- ق-ر : بزحمت - بهمت ۱۳- ق-ر : زیبای نوری و ۱۴- در ۱۵- صحاری .

چودیده چشم^۱ را و عقل جانرا
تومردین را و دولت را بکاری^۲
بحجّت گمراهانرا رهنمونی
بطاعت غمگنانرا غمگساری
گه از گردنکشان کشورستانی
بگردن دادگان کشور سپاری
همی تا برزند هنگام نوروز
نسیم باغ^۳ بسا عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد
چو کو کبهای زرّین بر عماری
به پیروزی و کام دل همی باد
ترا بر^۴ ملک و دولت پایداری

در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد

میعندی وزیر

ای شکسته زلف یار از بس که تودستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران یکسان^۵ کنی
گاه بر^۶ ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
سامری از ساحری برر^۷ گو ساله نکرد
نیم از آن هر گز که تو بر^۸ عارض جانان کنی
هم زره پوشی و هم چو گان زنی بر ارغوان
خویشتر را گه زره سازی و گه چو گان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ^۹ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی

۱- جسم ۲- نگاری ۳- باد ۴- ز - پیروزی و ملک و دین ۵- در ۶- پیمان ۷- با

۸- با ۹- قدر .

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
 نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
 چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
 چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
 دل نگهدار ای تن^۱ از دردش که دل باید ترا
 تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
 خواجه بوالقاسم عمید سید آن کز نعت^۲ او
 شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
 عادل کز بس بزرگی تمام وعدل کرد^۳
 عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
 اصل فرمان دادن اندر طاعت و فرمان^۴ اوست
 بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی
 ای خداوندی که گریبی کام تو گردد فلک
 آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی
 مرد ره یابد^۵ بشعر از نعمت و احسان تو
 توز بس احسان کنی مداح را حسان کنی
 وعده را نسیان نباشد جائز اندر طبع تو
 ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی
 از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا
 گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
 از درازی دست و فرمان رونده مر ترا
 دست بر کیوان رسد گردست بر کیوان کنی

۱- ایمن ۲- خسرو ۳- مملکت کز مدح او ۴- بزرگی و تمامی عدل او ۵- طاعت

فرمان ۶- مزد میابد - مرد زه یابد .

تا بدیدایوان تو کیوان همی جوید^۱ شرف
 ز آرزوی اینکه او را^۲ شرفه ایوان کنی
 ز آرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت
 خواهدی کز روی او را^۳ نقش شادروان کنی
 گر چه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش
 موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
 این جهان چون نامه بنوردد همی در دست تو
 تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی
 گر نه حورشیدی چرا خیره شود دیده ز تو
 ورنه جانی پس چرا اوصاف را حیران کنی
 نیستی خورشید و داری کار^۴ خورشید از کرم
 نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
 گنج پردازی همی تارنج برداری ز خلق^۵
 رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
 آن سرشکی تو که از رخها بشوئی گرد غم
 وان پزشکی تو که درد آزارا درمان کنی
 گر چو ابراهیم در آذر بود مداح تو
 چون دعای مستجاب آذر^۶ برو ریحان کنی
 و بر بدریا بر گذاری تو سموم قهر خویش
 ماهیان را زیر آب اندر همه^۷ بریان کنی
 از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب
 این دو بینم شغل تو گر این کنی و رآن^۸ کنی

۱ - ق : خواهد ۲ - آرزو کرده است کاورا ۳ - ق : گر روی او را - کز روی او تو

۴ - فعل ۵ - زما - پردازی زما ۶ - از دلها بشوئی زنگ ۷ - آتش ۸ - همی ۹ - که این کنی که آن کنی .

از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی^۱
 از قلم تو معجز موسی بن عمران کنی^۲
 بر صدف باری غریب آورده ای زیرا که او
 گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
 از خردمندان که بر^۳ در گاه تو گرد آمدند
 تربت حضرت^۴ همی چون تربت یونان کنی
 چون خرد بر هر چه روحانی همه واقف شوی
 چون فلک بر هر چه جسمانی همه^۵ دوران کنی
 گر بخواهی از درستی و ز^۶ عین اعتقاد
 کفر گیتی را بایمائی همه^۷ ایمان کنی
 حمد^۸ خلق از بهر خشنودی تست اندر جهان
 توهمی حمد^۹ از پی خشنودی یزدان کنی
 تاج جهان باقی بود باد تا علم را
 پایه بفزائی^{۱۰} و کار ملک را سامان کنی
 اور مزد عید^{۱۱} فرّخ باد تا بر بدسگال
 روز او^{۱۲} نیران کنی و دانش را بریان کنی
 گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند
 باز تو آرز و نیاز و جهل را قربان کنی^{۱۳}

۱ - معجزات عیسی مریم ۲ - و ز قلم تو معجزات موسی عمران ۳ - در ۴ - غزنین
 ۵ - همی ۶ - از زبردستی ز ۷ - همی ۸ - جهد ۹ - جهد ۱۰ - ق : بر بیفزائی ۱۱ - او
 رمزد و ۱۲ - ق : را ۱۳ - این بیت در (ق) و (م) است .

در مدح سلطان محمود

خود آفرید بتاروی تو زدوده^۱ خدای
 بعارض تو بر آن گردمشك سوده به است^۳
 بلای تافته جعدت بس است بردل خالق
 بیستن کمر و لب گشادن از حنده
 اگر نمود نخواهی همی میان و دهان
 دگر بجور نکوشی که جور نپسندد^۷
 یمین دولت پیروز روز ملک افروز
 چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ
 فلک بنای سعادت همی پبای کند^{۱۰}
 هوا چو خاک بطبعش فرو نشیند پست^{۱۱}
 خیال همت او را اگر ببیماید
 کمند او ببرد زور پیل گردنکش
 همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه
 هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ
 اگر جمال پرستی سیرش^{۱۳} را پرست
 نگفت عادت او هیچ حلم^{۱۵} را که برو
 برای بردن^{۱۷} نامش دهان بعنبر شوی

مجوی فتنه و روی زدوده^۲ رامزدای
 بچشم خود مکن و خلق را^۴ بلامنمای
 متاب زلف و دگر بر بلا بلامفزای
 همی میان و دهان ترا به بیند^۵ رای
 یکی ببند لب از خنده و کمر^۶ بگشای
 خدایگان خراسان امیر^۸ بار خدای
 امین ملت پیغمبر جهان آرای
 چه سایه علمش ملک را چه فر^۹ همای
 بر آن زمین که همی شاه بسپردش پبای
 زمین چودزّه زحلمش بماند اندر وای
 بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای
 سنان او بکندیشك^{۱۲} شیر دندان خای
 بترك خانه خان و بهند رایت رای
 خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
 و گر^{۱۴} کمال ستائی هنرش را بستای
 نگفت فکرت او هیچ خلق را که میای^{۱۶}
 بحال گفتن مدحش زبان^{۱۸} بزرا ندای

۱- ستوده ۲- ستوده ۳- بسی است ۴- بخویش جور مکن خلق را ۵- به بندد - نبیند

۶- میان ۷- دگر بجور نکوشی که خود به نپسندد - بجور مکوش اینقدر که نپسندد ۸- و میر

۹- پر ۱۰- افکند ۱۱- سست ۱۲- چنگ ۱۳- توسیرتش پرست ۱۴- اگر ۱۵- علم

۱۶- پبای ۱۷- بجای گفتن ۱۸- بجای گفتن مدحش سخن

مجوی دولت را - جز بر آن مبارک روی^۱
 زمان^۲ کینه^۳ شهم بزخم کینه^۴ اوست
 خدایگانا علمی نماند نا دیده^۵
 تراست نعمت پروردنی همی پرور
 مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ
 بساط بزم کن از گونه گونه تحفه^۶ باغ
 نشستگاه یکی نوبهار ساز بدیع
 بدار بسته همیدون دل ولی و عدو
 اگر زمانه بگردد^۷ تو باز مانده بگردد^۸

زمانه را مطلب جز بر آن خجسته سرای
 بزخم مار بود هم زمان^۹ ما را افسای
 که خاطر تو هر آنرا نکرد دست گرای
 تراست فرمان فرمودنی همی فرمای
 نصیب شادی ازین بیش بر گذار و پبای
 سرای خلد کن از نغمه^{۱۰} سرود سرای
 بجای گل می سوری بجای بلبل نای
 ولی بنعمت و ناز و عدو بقلعه^{۱۱} نای
 و گر سپهر بپاید^{۱۲} تو با سپهر پبای

ایضاً در مدح سلطان محمود

ای جهان را دیدن روی توفال مشتری
 کیست آن کاونیست فال مشتری را مشتری
 گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افکنندی زره
 آن زره که کاشته است از غالیه بر ششتری
 باز بر گیری و کبک^۱ دل بناز آرد ترا^۲
 باز را این دوستی کی بود با کبک^۳ دری
 گر چه از دلها نروید عر و هر گز نرست
 توهمی روئی بدلها بر که سیمین عر عری
 گر نه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو
 زیر آذر پس^۴ چرارسته است شمشاد طری

۱- در ۲- زبان ۳- زبان ۴- و فائده ای ۵- : نکردد ۶- م: مکرد ۷- نکرد
 - نباید ۸- باز را بر گیری و هر گز نیاز دارد ترا - باز بر گیری تو و کبکی نیاز دارد - باز
 بر گیری و مرغ دل نیاز دارد ۹- ق: زیرا وز آتش - گلبرگ طری .

نسبتی داری باز همچنان کز زلف تو
 نیست ابراهیم آزر پر^۱ نگار آزی
 گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس^۲ عجب
 زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری^۳
 خسرو مشرق یمین دولت آن کزیمن او
 دین قوی گشت وزمانه بی بدی^۴ نیکی سری
 جرم^۵ نورانی که بیند رای او گوید که زه
 فر یزدانی که بیند روی او گوید فری
 ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو
 از میان آخشيجان شد گسسته داوری
 هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی
 حجت پیغمبری بی^۶ حجت پیغمبری
 هست یزدان آنکه زاندیشه^۷ بمعنی بر تراست
 تو نه یزدانی وز اندیشه بمعنی برتری
 هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش
 تو ز بهر بوی^۸ خوش اندر میان عنبری
 گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان
 چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری
 تا همیرانی چو بادی چون بیارامی زمین
 تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آزی
 تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا
 نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

۱ - ق : بر - م : تو - ۲ - این ۳ - سروری - ۴ - ق : بی بدو ۵ - حزم ۶ - با - تا

۷ - هستی یزدان زاندیشه - ۸ - تو زبوی خوی (خوب) خویش .

بشمر... خویشتن از بندگان خدمت‌همی
 نیکوئی خویشتن^۱ بر بندگان چون بشمری
 هر چه بردارد منازع تو به نیزه بفکنی
 هر چه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری
 آنکه پیش تو زمین بوسه زند^۲ از پیش تو
 برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختر
 گشت دفتر آسمان از قر^۳ معنی های تو
 و آفتاب^۴ آسمانی گشت شعر دفتری
 گر سلیمان پیش ازین از راه دیوان راه بست^۵
 رایش از پیغمبری زانگشتی بودی حری
 هر چه در ایام پیشین^۶ بود بسته شد ز تو
 نه ترا پیغمبری بایست و نه انگشتی
 چوب موسی گر چه او بارید^۷ سحر ساحران
 ساحری کرد آخر اندر امت وی سامری
 اندر ایام تو نام سحر نتوانند برد
 زانکه تیغ تو بیو بارید^۸ اصل ساحری
 گر سکندر بر گذار لشکر یاجوج بر
 کرد سد آهین آن بود دستان آوری
 مر گرو هیرا که بالاشان بدستی بیش نیست
 تیغ هندی بس بود سدش^۹ نباید بر سری
 بیش از ایشان دشمن است ای شاه مر ملک ترا
 تر کی و خوارزمی و هندی و سندی بربری

۱- از خویشتن - ق : نیکوئی بر بندگان از خویشتن چون ۲- دهد ۳- نور
 ۴- آفتاب ۵- از رای دیوان را بست ۶- دیوی ۷- آغالید ۸- گریو بارید ۹- بندی سدی

جمع ایشان چون دمیده موی بر پشت^۱ ستور
 قد ایشان چون کشیده زاد^۲ سرو شمری
 یکتن از بیم تو نتواند که بر خیزد ز جای
 بر مسلمانی و بر^۳ اقصای حد دافری
 سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو
 کو سکندر گو بیا تا سد مردار بنگری
 آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد
 حاش الله گر چو تو هست آفتاب حاوری
 فضل و فعل تو فزون از فعل او زیرا که او
 روشنائی گسترد تو پارسائی^۴ گستری
 گوئی اندام ترا توفیق یزدانست پوست
 هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری
 نیست بر پشت زمین جائیکه آنجا تو بجاه
 غائبی ای شهریار ار چند با ما ایدری
 تا همی عالم بود تو شهریار عالمی
 تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
 حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضروار
 بگذرانی عمرها را و تو هرگز نگذری
 ز آنچه بینی حق به بینی ز آنچه گوئی به بوی^۵
 ز آنچه خواهی بهره یابی ز آنچه کار^۶ی بر خوری

۱- دمنده مور بر پشت - دمیده موا بر پشت ستور - دمیده مور

بر پشت ۲- راد ۳- نزمسلمانی و نز ۴- پادشاهی ۵- به ۶- توئی ۷- داری .

در مدح سلطان محمود

ایا شکسته سر زلف ترك کاشغری
 بزیر دامت اندر^۱ بنفشه بینم و تو
 چنانش مسپر اگر پیش او سپرده ای
 بشغل خویشتن اندر فتاده ای همروز^۲
 اگر تو دل^۳ بخلی خلق را مرا نخلی
 از آنکه هست مرا حرز خدمت ملکی
 یمین دولت عالی امین ملت حق
 بنعمتش سفری مفلسان شده حضری
 وفا کند طمعی را بهردمی و همی
 مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم
 ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر
 بحکم و^۴ سیرت برهان عقل و فرهنگی
 شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی
 گرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنک
 ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر همی
 چنانکه هستی جود ترا^۵ نیابد و هم
 جهان میان دودست تو اندرست که تو
 فراخ رجل^۶ شود هر که او بتو نگرَد
 اگر ببخشی گوئی بجان همه خردی^۷

شکنج تو علم پرنیان شوشتری
 بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
 ورش همی سپری پیش او ممکن سپری
 همی زره شکری یا همی زره شمری
 و گر زره ببری خلق را مرانبری
 که شد شناخته زوراستی و داد گری
 که خشم او سفری شد عطای او حضری
 بخدمتش حضری منعمان شده سفری
 نه او ملول شود نه طمع شود سپری
 که گشته بود مرا و را مطیع دیو و پری
 ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
 بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
 بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری
 تو از خدای برحمت زمانه را نظری
 ز خیر منتخبی یا ز فخر مختصری
 ز بهر آنت نیابد کزو لطیف تری
 بدست راست قضائی بدست چپ قدری
 فراخ دست شود هر که تو بدو نگرِی
 و گر بکوشی^۸ گوئی بتن همه جگری

۱- بزیر دامن زلفت ۲- عمر ۳- بدل ۴- بحلم ۵- هرگز ترا ۶- رحل ۷- دخل

۷- همه بجان جودی - ببخشش گوئی ۸- بکوشش.

نه تو بملك عزيزى كه او عزيز بتست
 از آنكه نام توشاها ز جمله بشر است
 تهى شود ز نیاز این جهان از آنكه همى
 اگر چه صعبتر^۱ این آتش آتش سقر است
 اگر چه بر گذرد همت بهفت^۲ فلك
 سخنوران را فكرت ز تو بیاراید
 اگر چه با حشرى تو بفضل تنهائى
 كرا بداد هنر عیب نیز داد خدای
 مصور است بكف تو اندرون همه جود
 بزیر علم تو دیگر همیشود^۳ عالم
 ملوك را همه كردار لشكر آرد نام
 بسان روح تو اندر طبایعى معروف
 دو چیز را بهم آورده ای تو از ملكان
 همیشه تا بزمستان و فصل تابستان
 بقات باد باقبال تا بنهمت^۴ خویش
 سر بزرگان باشی^۵ همیشه در عالم

از آنكه او صدفست و نر ، سرر گهرى
 همى فرشته را رشك باشد از بشرى
 بكف نگار نیاز از جهان فروستری
 سقر مر آتش خشم ترا كند شبرى
 همى ز همت خویش ای ملك تو بر گذرى
 كه از معانى نيكو تو رینت فكرى
 و گر چه تنها باشی بفضل با حشرى^۳
 مگر ترا كه توبى عیب و سر برهنرى
 كه جود را بكف را ند عالم صوری
 ز بهر آنكه تو از علم عالم دگرى
 تو از ملوك بكر دار خویش نامورى
 بسان روز تو اندر زمانه مشتهرى
 سیاست عجمی و فصاحت مضرى^۴
 برنگ سبز بود نارو سرو^۵ غاتقرى
 از آنچه داده^۶ ترا ذوالجلال بر بخورى
 مباد بى تو بزرگى مباد بى تو سرى

ایضاً در مدح سلطان محمود

چو جای داد بود پادشاه داد گری
 چو جای نام بود شهریار نامورى
 یمین دولت و ملكی امین ملت و دین
 ز ذوالجلال بر حمت زمانه را نظری

۱- معتبرین ۲- اگر چه بگذرد از همت بهفت فلك - اگر چه بر گذرد همت همی
 ۳- ملك ۴- این بیت در (ق) است ۵- جود ۶- شود همی ۷- بصری ۸- عبری ۹- سبزه بود
 تازه سرو ۱۰- بهمت - بنعمت خوش ۱۱- از آنكه داد ۱۲- بادی .

بقوّت فلکی و بافسر^۱ ملکی
فوائد سخنی و نوادر خردی
خدايگانی نفس و تو اندرو عقلی
میان صد حشر اندر بفضل تنهائی
فلک ز همّت عالیت کمترین اثر است
ترا ز حادثه‌ها دین و داد تو سپر است
برنج تن بسپارند و گنج را سپرند
چو کار بزم سگالی مؤلف جودی
اگر سپهری باری سپهر منتخبی
سپهر عالم سعادت و نحس و نفع و ضرر
گیاه‌هنده همه عود گشت و دارو^۲ گشت
وز آن شرف که ترا بندگان ترکانند
زابر جود بآبست و از تو جود بزر
چنانکه نام تو بدرفش از تخلص مدح^۳
تو مرزدودن زنگار چهل را علمی
توسیم بر کف سائل^۴ نهی که بی^۵ خطراست
ببزمگه خبر خویش را کنی عینی
اگر بحکم روان گویمت قضائی تو
بجاء عالی و ملک اندرون سلیمانی
جدا شود زن آن سر^۶ که گردد از تو جدا
ز فضل در سفری دائم ارچه در حضری

بسیرت ملکی و بصورت بشری
طبایع ادبی و جواهر^۷ هنری
بزرگواری چشم و تو اندرو بصری
و گر چه تنهائی هم^۸ ز فضل باحشری
ترا که یارد گفتن که اندرو^۹ اثری
ز بهر آنکه تو مردین و داد را سپری
تو بار^{۱۰} گنج سپاری و آفرین سپری
چو کار رزم سگالی مصوّر ظفّری
و گر جهانی باری جهان مختصری
تو آن سعادت بی نحس و نفع بی ضرری
ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
بترك مشك بود^{۱۱} ناف آهوی خزری
اگر چه ابر کریم است ازو^{۱۲} کریمتری
ز باختر ندرفش ستاره^{۱۳} سحری
تو باز داشتن سال قحط^{۱۴} را مطری
زمانه زیر زمین در نهد زیر خطری^{۱۵}
برزمگاه کنی عین خویش را خبری
و گر بقدر بلندت نگه کنم^{۱۶} قدری
چنان کزو بشنودم توهم بر آن اثری
بری شود ز حق آندل که گردد از تو ببری
ز ملک در حضری دائم ارچه در سفری

۱- بآفرین ۲- جوارح ۳- تنها باشی ۴-ر: که توازو - که کمترین ۵- بازو ۶- عنبر-

ق: چندن ۷- دهد - ق: آهوی تتری ۸- ق: از آن ۹- تو ۱۰- ر: قحط سال ۱۱- زائر

۱۲- بر ۱۳- بی خطری ۱۴- ق: کنی ۱۵- ق: زسر آن تن- ر: سراز آن تن .

نه جز بچود شتابی نه جز بدین گوئی^۱
 شجاع بی حدی^۲ و امیر بی خللی
 ز لفظ پر لطفی^۳ و ز فضل^۴ پر طرفی
 پپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند
 فروستردی از دین نشان بدعت را
 همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان
 سپه کشی و ملک باشی و عطا پاشی
 سرا و باغ تو آراسته بسر و بلند
 خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد

نه جز بفضل گرائی نه جز بحق نگری
 سوار بسی بدلی و کریم بی مگری
 ز راستی خردی وز معاشرت شکری
 جز از خدای توا هر چه هست بر زبری
 ز کعبه هم رقم قرمطی فروستری
 بیک روش نرود سال شمسی و قمری
 جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری
 چو سر و کاشغری و چو سرو غاتغری
 که صورت همه خیری و عالم^۵ صوری

در قصه مدوح گوید

آمد آن رگ زن مسیح پرست
 طشت زرین و آبدستان خواست
 نیش بگرفت و گفت عزّ علی^۶
 سر فرو برد و^۸ بوسه ای برداد^۹

شست^{۱۰} الماس گون گرفته بدست^۷
 بازوی شهریار را بر بست
 این چنین دست را که یاردخست
 وز من شاخ ارغوان برجست^{۱۱}

۱- کوشی ۲- بیخطری ۳- ق- ر: نطقی ۴- فعل ۵- نیش ۶- انتساب این قطعه
 بمنصری مورد تردید است- رجوع شود بحواشی آخر کتاب ۷- علیک ۸- دادود ۹- دادش- بر بود-
 بوسه داد براو ۱۰- خرن بیارید ازدودیده بطشت - ازدودیده هست- بردوید بطست .

غزلیات

بر ماه مشک بینم و بر سنبل آفتاب
آنرا درنگ نی^۲ و همه سال بادرنگ
آن ماه را ز عنبر سازد همی طلی^۴
این بر بلور گونه و آن تیره چون شبه
این گوژ گشته و شده زو^۵ گوژ پشت من

آن سال و مه بخلق نوین سال و مه بخواب^۱
وین را شتاب نی^۳ و همه سال باشتاب
وین آفتاب را کند از غالیه خضاب
آن گل بدست و بوی دهد خوشتر از گلاب
و آن مار گشته^۶ خفته و از من ر بوده خواب

بفرود عشق و فتنه شدم من بهر دو بر

کان هر دو چین فتنه صبر اندو عشق ناب

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد
نبود یار^۷ بطبع و بجنس ظلمت و نور
ترا که کرد بتا از بهار خانه برون
بماه مانی و آنگاه^{۱۰} که سوار شوی^{۱۱}
اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم

بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
بروی خوب تو این هر دو چین^۸ یار که کرد
جهان بروی تو بر جان من بهار^۹ که کرد
چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
مرا بگوی رخ تو^{۱۲} برنگ نار که کرد

گر استوار نبودی ز دور بردل من

مرا بمهر تو نزدیک و استوار^{۱۳} که کرد

۱- این غزل با (ق) و یکی از نسخ مجلس مقابله گردید ۲- ق-م: نه ۳- ق-م: نه

۴-م: کلف ۵- از ۶- ق: باز پشت - م: مار پشت ۷- نمود - نبود تا که ۸- چیره - خیره -

ر: جنس ۹- ر: تو بر من چو نو بهار ۱۰- بماء مانی آنگاه ۱۱- آنگاه که تو سوار بوی - م:

شوی ۱۲- رخانت ۱۳- ق-م: نزدیک استوار .

مشکین شود چو باد بزلف^۱ تو بگذرد
 برغالیه بماند بر^۲ عارض تو باد
 گریخت یابد از رخ تو لاله بشکفت
 نیرنگ چینانه^۳ وار تنگ^۴ چینیان
 و آن صدهزار حلقه^۵ مشکین پرشکن
 چشم تراست مایه^۶ نیرنگ و دلبری

عاشق شود کسیکه بروی^۷ تو بنگرد
 گاهش برو بمالد و گه باز بسترد
 وز بیم غمزگان^۸ تو نرگس بپژمرد
 هرشب بنزد چشم و رخ تو که آورد
 هر ساعتی بگرد^۹ گل تو که گسترد
 نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

طبعی بر آن دوزلف تو چندان گره فتاد

کش مرد هندسی بدو صد سال نشمرد

بمجلس اندر کان بت مرا شراب دهد
 یکی چنانکه خدایش همه عذاب دهد^۷
 گمان آنکه بمن آفتاب خواهد داد
 اگر بخوانم آنرا کجا که دورخ اوست
 ز باد حلقه^۵ زلفین او بر آن رخسار
 برین جهان چه شناسی عجبترا ز خط او

بمن نشاط و بید خواه من عذاب دهد
 یکی چنانکه خدایش همه^۸ ثواب دهد
 بلی که ساقی مه باشد آفتاب دهد
 هر آینه گل حمرا مرا جواب دهد
 همی شتاب کند تا مرا شتاب دهد
 که مشک نیست همی بوی مشک ناب دهد

سیاه دیرش^۹ مویت و یال^{۱۰} رویش^{۱۱} (کذا)

خرد ز هر دو نشان و همی^{۱۲} صواب دهد

دلبر صنی دارم شکر لب و مرمر بر
 عنبر بخم زلفش عبهر بدل چشمش

مرمر زبرش خیزد شکر زلفش بارد^{۱۳}
 خنجر سر مرز گانش عرعر بقدش ماند

بتگر نکند چون او

پیکر چو پری دارد

-
- ۱- بموی - بروی ۲- م (خل) : هر آنکه بموی ۳- بماند و بر ۴- م (خل) نرگسان
 ۵- جادوانه ۶- ارژنگ ۷- ق: همی عذاب کند ۸- ق: همی - واین بیت در (ق) بعد از
 بیت هفتم درج شده ۹- ق: دبرش - و برش - دیدش ۱۰- مال ۱۱- در حاشیه یکی از نسخ مجلس:
 روشن ۱۲- ق: نشان همی ۱۳- این اشعار در (ق) و یکی از نسخ مجلس ضبط است .

فغان زان پریچهره عیار یار که با منش دائم به پیکار کار
 دوزلف سیاهش نماید بدان که دو زاغ دارد بمنتقار قار
 دهانی چو يك نار دانه دونیم مرا هست در دل از آن نار نار
 بنزد بزرگان بزرگم ولی بنزد يك آن چشم خونخوار خوار
 چنان گشتم از فرقت آن نگار که میرم ز عشقش ببلغار غار

اگر طمع کردی بجان و دلم

بدست دل و جان تو بردار دار

دندان و عارض بتم از من ربود^۱ هوش کاین درّ نوش طعم است آن ماه مشکپوش
 جوشان شده دوزلف بت من بروی بر^۲ جانم بر آتش است از آن آمده بجوش
 اندر چهار چیزش دارم^۳ چهار چیز هر هشت از آن ببردن دل گشته سخت کوش
 اندر سمن بنقشه و اندر صدف گهر اندر سهیل سنبل و اندر عقیق نوش
 ای زلف اونه زلفی وی دولبش نه لب وند عبیر سائی و ورد^۴ شکر فروش

زلف ار فرو کشد بمیان بر کمر کند

چون دست باز دارد حلقه شود بگوش

سر زلف مشکین جانان من مرا کشت و پیچید^۵ بر جان من
 ایا ترك سیمین تن سنگدل هویدا بتو راز پنهان من
 دو ابرند زلف تو و چشم من بعشق اندرون هردو برهان من
 زمشك است برسیم باران تو زخون است بر زرّ باران من^۶
 تو از ناز باری من از داغ دل میان^۷ است از آن تو و زان من
 بفرمان من باش تا بر خوری ترا بد نیاید ز فرمان من

۱- ببرد ۲- ق - ویکی از نسخ مجلس: من ۳- بینم ۴- رنج عبیر سائی و ورد- رند
 عبیر سائی و دزد - متن مطابق با (ق) است ۵- ق: کشت پیچیده ۶- این دوبیت در (ق)
 ویکی از نسخ مجلس است ۷- م: عیان .

نگردم زپیمان تو من بدل

مگردان تو دل راز پیمان من

پاسخی ده تا نشان یا بهم ز ناپیدا دهان در جهان هر گز که دید از چیز ناپیدا نشان

مردمان پیدادهان دارند و ناپیداسخن

تو چرا پیداسخن داری و ناپیدادهان

گل سوری بماه اندر شکفته برو بر کژا دم جزّاره خفته

دولب چون دانه ناراست لیکن^۱ بنوک سوز^۲ اندیشه سفته

نکور وئی^۴ که از فردوس حورا^۵ برو خوبی فرستاده است سفته^۶

شب تار آشکارا گشته دائم بزیرش روز^۷ رخشنده نهفته

بآئین صورتی کاند در جهان کس نظیر اونه دیده است و نه گفته

چو گل نی گل شکفته عارضینش^۸

وز و زلفین مشکین گرد رفته

ای ماه سیه پوش تو روشن شده ماهی هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی

از قامت و قد تو برد سرو بلندی وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی

جانم بصلاح آید^۹ از آن نوش لب تو گر باز بیفزاید^{۱۰} چشم تو تباهی

یعقوب اگر زنده شود باز بعالم شناسدت ای ترک ز پیغمبر چاهی

خسته دلم ای بت بگشائی و ببندی

چون زلف برخ بربفزائی و بکاهی^{۱۱}

ای ترک میرفتنه یغما^{۱۲} و خلخی هم سرو مشک زلفی و هم ماه گلرخی

۱- عقب ۲- نارملسی - نار کفیده ۳- خنجر ۴- یکی روئی ۵- اعلی ۶- گفته

۷- بزیر روز ۸- چو گل شکل شکفته عارضینش - شکفته عارضش را - چو گل گوئی شکفته

عارضینش ۹- اندر ۱۰- نیفزاید ۱۱- نگاهی ۱۲- فتنه بیغما - ای ترک می برفته (نرفته) بیغما و خلخی

همچون بهار خرم در دیده^۱ خرمی
 در جادوئی معلّم پیران بابلی
 مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی
 خارج شود ز نعت خط^۲ طبع عنصری
 تا^۳ همچو یوسفی بلطیفی و خرمی^۴

بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

ز زلف تو برده است شبوی بوی
 کجا جوی خون بینی ای دلربای
 چنانکه از رنج تو بگسلم
 چو چوگان خمیده است بدگوی ما
 تو گوئی که دل شستم از تو چرا
 ازو گشت پرمشک مشکوی کوی
 رخاں مرا اندر آن جوی جوی
 کجا موی بینی بر آن موی موی^۵
 نباشم بچوگان بدگوی گوی^۶
 دل از من چه شوئی دل از شوی شوی

روان موی واشکست آموی آب

چه ارزد بر آب آموی موی

حلقه زلفش بگل بر غالیه دارد همی

گل بیوی غالیه سنبل بیار آرد همی

نیست سنبل کان خط مشکین آن ترک من است

دیده چون آنرا^۷ ببیند سنبل انگارد همی

عذر جانست آن رخ و آن غمزان آزار دل

آن رخاں چون عذر خواهد این دل آزاردهمی

۱ - خرم و در قید ۲ - فرخ و بر بند ۳ - لبث ۴ - خط ۵ - تو ۶ - نیکوئی .

۷ - این بیت در (ق) و یکی از نسخ مجلس است ۸ - این بیت در (ق) است ۹ - ق - م : او را

- م : کان را .

من عجب دارم از آن زلف خمیده مشکبوی

کاو چنان خفته بر آتش عود چون باردهمی

باغبانند آن دوزلفش باغ دور خسار او

آنك آنك باغبان در باغ گل کاردهمی

قطعه

زیر خاک مغاک باید شد

پیش یزدان پاک باید شد

ای دریغا کزین منور جا

پاک ناکرده تن ز گرد گناه

رباعیات

من گفت نیارم که تو ماهی صنما روشن بتو گشت ماه و ماهی صنما
من شاه جهان مرا تو شاهی صنما فرمانت روان بهر چه خواهی صنما



گل بر رخ تست و چشم من غرقه بآب من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب بیخواب من و نر گس تو مایه خواب



کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو به پیراستن است



گفتم صنما دلم ترا جویانست گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه از منت هجرانست گفتا که پری ز آدمیان^۵ پنهانست



آن زلف که او بوی مرزنگوش است گه بر جبهت گهی^۶ بزیر گوش است
زین^۷ باز عجبت^۸ آن لب خاموش است زو شهر و جهان ببانگ نوشا نوش است

۱- گر ۲- نه ۳- وقت ۴- ق: کی دل-ر: که و کی ۵- ز آدمی ۶- گه بر جبهه است
و که ۷- زان ۸- چون نوش است .



از مشك نگر که لاله بنگاه گرفت
برماه بشست زلفکان راه گرفت
زو طبع غمی دراز و کوتاه گرفت
گیرند بشست ماهی او ماه گرفت



شنگرف چکانیده ترا برشکراست
حوراست^۱ مگر مادر و غلمان^۲ بدراست
مشکین زلفت شکسته گردقمراست
کاین صورت تو ز آدمی خوبتر است



بشکفته گلی است هر رخ فرّخ دوست
همچون گل سرخ^۳ پوست آن برك نکوست
نی نی که اگر گلیست فرّخ رخ اوست
هر گز دیدی که سرخ گل دارد پوست



ابروت بزه کرده کمان آمد راست
مارا ز تو دلبری گمان آمد راست
مژگان^۴ت چو تیر بر کمان آمد راست
ای دوست ترا پیشه همان آمد راست



چون میگذرد کار چه آسان و چه سخت
چون جای دگر نهاد میباید رخت
وین یکدم عاریت چه ادبار و چه بخت
نزدیک خردمند چه تابوت و چه تخت



آفاق بپای آه ما فرسنگیست
درپای امید ما ست هر جا خاریست
وز آتش ما سپهر دود آهنگیست
بر شیشه^۵ عمر ما ست هر جا سنگیست



جام از لب تو گونه^۶ مر جان گیرد
نقاش چو نقش تو نیاراید به^۷
وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
دیدار تو باز دل گروگان گیرد

۱-ق-م: حورات ۲-ق: روحت - م: روحی ۳-ق: کلهرگه و ۴-ق: به تیر
ترکمان ۵-بیاراید نه



زلف تو کمندیست همه حلقه و بند^۱
آن چاه بر آن سیم زنده^{۱۰} انت که کند
خالی نبود ز حلقه و بند کمند
ور خود کندی مرا بدان چه^۲ که فکند



تا نسرائی سخن دهانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود
تا^۳ نگشائی کمر میانت نبود
سو گند خورم که این و آنت نبود



آن لب نمزم گرچه مرا آن سازد
چشم ز غمانش زر گری آغازد
زیرا که شکر چون بمزی^۴ بگدازد
تا بگدازد عقیق و برزر بازد



گفتم چشم زبس کز خون آمد^۵
گفت آنهمه خون بند که بیرون آمد^۶
از لاله برنگ و سرخی افزون آمد^۷
کز رنگ رخم اشک تو گلگون آمد^۸



از بوسه تو مرده باروان تانی^۹ کرد
رخ گاه گل و گه ارغوان تانی^{۱۱} کرد
وز چهره دل پیر جوان تانی^{۱۰} کرد
وز غمزه فریب^{۱۲} جادوان تا^{۱۳} نی کرد



ای ماه سخنگوی من ای حور نژاد
از سحر بدلبری شدستی استاد
از^{۱۴} حسن بزرگ و کودک خرد بزد^{۱۵}
این ساحری از که داری ای دلبر یاد



از مشك حصار گل خود روی که دید
گل روی بتی بادل چون روی که دید
بر گل خطی زمشك خوشبوی که دید
بر^{۱۶} پشت زمین نیز چنین^{۱۷} روی که دید

۱- پراز حلقه و بند ۲- در آن چه - بدودر- مرا که افکند به بند ۳- چون ۴- بمزم
۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹- مصراع اول بیت دوم در (ق) چنین است : گفت این همه خون زبنده
بیرون آمد ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲- دانی ۱۳- غریب ۱۴- دانی ۱۵- ق : در ۱۵- نژاد ۱۶- در
۱۷- چنان .



شب گونه از آن زلف بخاری گیرد
کی دانستم ز من بخواری گیرد^۲

بت خوبی^۱ از آن بت حصارى گیرد
آن دل که بشش عزیز میداشتمی



گسترده بروز برز شب سایه که دید
ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

چون نار رخی ز نور پرمایه^۳ که دید
بر توبه براز گناه پیرایه که دید



وان سنبل نورسته بگلنار که داد
وان یار^۴ سزا را بسزاوار که داد

رخسار ترا لاله و گل بار که داد
وانروز بدست آن شب تار که داد



آفاق دم عود قمیری گیرد
بد دل بسامید او دلیری گیرد

چون باد بر آن زلف عبیری^۵ گیرد
گل با^۶ رخ او برنگ سیری گیرد



تا خلق جهان و چرخ موجود بود
ور سعد بود بدست^۷ مسعود بود

تا در دو جهان قضای معبود بود
گر ملک بود بدست محمود بود



حورا بر تو نگار دیوار بود
حقا که برو عشق سزاوار بود

حورات نخوانم که تراعار بود
آنها که چنین لطیف دیدار بود



از عنبر تاج دارد از لاله سریر
من شسته همی کنم^۸ بخوناب زیر

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر
تو شسته همی کنی^۹ گل سرخ بقیر

۱- گونه ۲- در بعضی از نسخ بیت اخیر بدینصورت است :

بازار گل و بنفشه خواری گیرد

چون باد و رخت دوزلف یاری گیرد

۳- پیرایه ۴- بار ۵- حمیری - ق: بر آن دوزلف خیری ۶- از ۷- نصیب ۸- کنی

همی ۹- کنم همی .

سروت قدوچهره قمر و سیمین بر
سروی توا گر ببنددی سرو کمر

ای سرو روانه یار آن سرو قمر
ماه‌ی تو اگر بخنددی ماه زابر

زلفت بشبه همی کند نقش بلور
حسن تو همی مرده بر آرد از گور

سیمین برتوسنگ بپوشد به‌سمور
ای بالب طوطیان و باکشی گور

ترسنده ز که زخضم و خصمش که پدر
لب بدنه چه بدعقیق چون بدچوشکر^۳

آمد بر من که یار کی وقت سحر^۱
دادمش چه بوسه بر کجا بر لب بر^۲

راز دل من مکن چنان فاش که دوش
هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش

ای شب نکنی اینهمه پر خاش که دوش
دیدم چه دراز بود دوشینه شبم

شکر بفرغان آید و پروین بخروش
کاو غارت کرد کلبه مشک فروش

چون بگشائی بخنده آن چشمه نوش
از چشم بترس و آن دوزلغین بپوش

از رخ گل واز لب مُل و از روی جمال
از دل غم و از رخ نم واز دیده خیال

سه چیز ببرد از سه چیز تو مثال^۵
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال

از نخشب و کش بهار گردد کابل (کذا)
جیحون پدل دارد و بیغوی بغل

خورشید خراسان و خدیو زابل
غل بر بیغو نهاد و پل بر جیحون

۱- آمد بر من یار بهنگام سحر ۲- تر ۳- عقیق بد همچو شکر - لب بد زچه بد

۴- وز چشم بدش در آن ۵- وصال .

گفتم صنما پیشه^۱ تو گفت ستم
گفتم که بزر^۲ بوسه دهی گفت دهم

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم
گفتم که چرا بی تو چنین گریانم^۴

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم
گفتم بچه بسته ای مرا گفت بدم

من صورت تو بدیده اندر دارم
چندان صنما زدیدگان خونبارم

هم غالیه زلفینی و هم سیم اندام
هم روی نکوداری و هم نیکو نام
من مانده بدام دائم از بهر مدام
دولب چو مدام داری و زلف چو دام

خوش خود دارم بکار بدخو چه کنم
چون کار گشاده گشت نیرو چه کنم
چون هست هنر نگه باهو چه کنم^۵
بازشت مرا خوش است نیکو چه کنم

باید که تو این قدر بدانی بیقین
نا خواسته داد آنچه بایست همه
کان کاوچو توئی بر آرد از خاک زمین
نا گفته دهد هر آنچه آید پس ازین

۱ - بغمکشان ۲ - بدرم - ر : بزر ۳ - که بجز ۴ - پژمانم - بریانم - بیجانم
۵ - این رباعی در لغت فارس (ص ۴۱۶) بنام عنصری ضبط است .

بوسی^۱ بروان فروشد وهست ارزان
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

دیدار بدل فروخت نفروخت گران
آری چو چنان^۲ ماه بود بازرگان

سیبش ز نخ و گل دورخوسیمین تن^۳
تا ماه^۴ بخر وار بری مشک بمن

سیب و گل وسیم دارد آن دلبر من
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن

در^۵ شوره کسی تخم نکارد جز من
تا هیچکست دوست ندارد جز من

درهجر^۶ تو کس پای ندارد^۷ جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم

نزد ود^۸ وفا و مهر زنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

بگرفت سر زلف تو رنك از دل تو
تا کم نشود کبر^۹ پلنگ از دل تو

اینك ملك مشرق بدخواهش کو
پل برجیحون نهاد وغل بر بیغو

آمد بسمرقند شه از رغم عدو
گر بیغو و جیحونش نظر دیدافزون

وزخوی تو بر نخورده روی تو ز تو
روی تو زد دیگران و خوی تو ز تو

ای تیره شده آب بجوی تو ز تو
عشاق زمانه را فراغت داده است

چون گشت دلم برنگ زلف توسیاه
زیرا که نگیرد آن لب او^{۱۰} را بگناه

گفتم چشم کرد بزلف تو نگاه
گفت او نبرد مگر به بیداری راه

۱- بوسه ۲- که چنو ۳- گل از رخ وسیم از تن ۴- لاله ۵- عشق ۶- تاب نیارد
۷- بر ۸- بزود ۹- تا کی نشود خوی ۱۰- نگیرد اولیا را - نگیرد او کسی را .

از چهره و حسنشان^۱ همی تابد ماه
 با چهره^۲ این چنین^۳ بتان دلخواه
 بر ماه شکسته زلفشان گیرد راه
 من چون دارم حویشتن از عشق نگاه

منگر تو بدو تا نشود دلت از راه^۳
 و دردد نخواهی تو برو عشق مخواه
 و سیر شدی ردل برو کن تونگاه
 عشق از خواهی بکن^۴ دل از درد تباه

چون مهره بروی تخته نردیم همه
 سرگشته چرخ لاجوردیم همه
 گاهی جمعیم و گاه فردیم همه
 تا در نگرید در نوردیم همه

ای ماه^۵ بروی لاله رنگ آمده‌ای
 گر تو بدهان و چشم تنگ آمده‌ای
 از سینه و دل حریر و سنگ آمده‌ای
 دلتنگ چرائی که^۶ بجنگ آمده‌ای

ای روی تو چشم حسن را بینایی
 خندان گل سرخی و بت گویائی^۷
 یغماست مرا قبله گر از یغمائی
 زانست^۸ که از بتان تو بی همتائی

رو پا کمتر از ضمیر صادق داری
 برخویشتم بدین دو عاشق داری
 زلفین سیه چون دل فاسق داری
 مؤمن سخن و وفا منافق داری

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی
 ورنه رخ تو بزلف پنهان بودی
 عنبر ببهام همیشه ارزان بودی^۹
 روز و شب ازو بنور یکسان بودی

۱- از چهره بحسنتان - دلبران - از چهره بختشان ۲- آن چنان ۳- سیاه ۴- پس
 گر خواهی کنی ۵- لاله ۶- نه ۷- سرخی تو ولی گویائی ۸- زینست - و نیست ۹- در (ق)
 مصراع اول با مصراع چهارم و مصراع سوم با مصراع دوم ضبط شده .

رفتن ز تو آموخت مگر کبک دری
گوئی که دم پیمبر بی پدری

خوبی زرخ تو بر گرفته است پری
جان شده را بمردگان باز بری

تا چون ماهی دلم بشست آوردی
بی باده همش ز غمزه مست آوردی

برشست دوزلف حلقه بست آوردی
این وقت می از کجا بدست آوردی

زیرا که بر آتشش معلّق داری
چون رنگ روان^۱ می مروّق داری

بر زلف مگر تهمت ناحق داری
گر ماه بغالیه مطوّق داری

وندر بندش دل مرا بشکستی^۲
دل باز فرست کز رسولم رستی

اندر شکن زلف مرا بربستی^۲
گوئی که رسول نزد من چفرستی

کش باتو بود^۳ ازین جهان دست رسی
تا سوخته در جهان نمانند بسی^۴

بر چهره خوبت آفرین کرده کسی^۴
گر میزنم از آتش عشقت نفسی

کاو کرد جهان بر دل من چون قفسی
کز مشک برو گماشتستی عسی

فریاد کنم زان سر زلف تو بسی
زیرا نه چند گلی ز خان تو کسی

وی لب نه لبی بنوش در عنّابی
تو غمزه نه ای که نر گس پر خوابی^۵

ای رخ نه رخی چو لاله سیرابی
ای غمزه مگر بجادوئی قصابی

تاریکی شب ز خلق زائل نشدی
فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی

گر زلف ترا رخ تو منزل نشدی
گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی

چون سنگ دلی داری و چون سیم بری
کز هر سخنی همی فشاری^۱ شکری

از حور بتی چون تو نزاید پسری
آمد دو لب ترا ز شکر نقری

تا با^۲ رخ او زمان زمان بگذرمی
تا از دهن نوش تومی^۳ برخورمی

ای کاش من آن دوزلف عنبر برمی^۴
ای کاش من آن دولعل چون شکر می^۵

سنگین دل و سیمین بروز زین کمری^۶
مرحور^۷ را تو سخت نیکو پسری

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری
هم سرو روان و هم بت کاشغری

وز شب دو هزار حلقه برماه زدی
وین راه بدان^۸ دوزلف کوتاه زدی

بر لاله ز مشک زلف را گاه زدی
بر غالیه ای ماه رهی^۹ راه زدی

چون بنشیننی بماء و پروین مانی
وز شیرینی بجان شیرین مانی

چون برپائی بسرو سیمین مانی
آزاده بتا بدیده و دین مانی

۱- فشانی ۲- سرمی ۳- بر ۴- من آن صلیب چون عنبر می ۵- تازان لب نوشین تومن
۶- سیمین ذوق و زر کمری ۷- حوادر ۸- همی - زمین ۹- بر آن .

این رباعیات در نسخه (ر) بنام عنصری ضبط شده ولی در هیچیک از نسخ دیگر که در دسترس نگارنده بود موجود نیست (والله اعلم) .

بر آتش هجر عمری ار بنشینم	بر خاک در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم	در آب همه خیال رویت بینم

بفروختمت سزد بجان باز خرم	ارزان بفروختم گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر	تابو که ترا ز دشمنان باز خرم

ای دل ز وصال تو نشانی دارم	وی جان ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو	واکنون بهزار حيله جانی دارم

ای دل چو بغمهای جهان درمانم	از دیده سرشکهای رنگین رانم
خود را چه دهم عشوه یقین میدانم	کاندر سر دل شود بآخر جانم

شبها چو ز روز وصل او یاد کنم	تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شب اجل امانم ندهد	تا باز بروز وصل دل شاد کنم

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم	ورنه غم و محنت تو چندان دارم
گوئی که ز دل دوست نداریم همی	آری ز دلت ندارم از جان دارم

وز دست همی در گذرد کارم ازو	آن دل که بدست بت گرفتارم ازو
بیزار شدست ازمن و من زارم ازو	دل نه و هزار درد دل دارم ازو

باروز رخ تو گرچه ای روت چو ماه	از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فرو بست آن ماه	شبهای فراق تو مرا روز سیاه

آیا که مرا تو دستگیری یا نه	فریاد رسی باین اسیری یا نه
گفتی که ترا ببندگی بپذیرم	خدمت کردم اگر پذیری یا نه

اشعار ذیل در کتاب لباب الالباب عوفی بعنصری نسبت داده شده :
 خدایگانا امشب نشاط ساز بدانک پدرش ز آهن بوده است و مادرش حجر است
 بصورت شجری زرّ حقه او را برک که از عقیق و زیاقوت بار آن شجر است
 زبانه اش چو شمشیر هاء زر اندود کز و بجان خطر است ارچه ز بی خطر است

در معنی صبر گوید :

درد مرا بگیتی دارو پدید نیست دردی که از فراق بود درد بی دواست
 گنجی است عاشقانرا صبر ارنکه کنی کاو روی زرد سرخ کند پشت کوز راست

حکایت کند نر گس اندر چمن ز چشم دلارام روز خمار
 زمینا یکی شاخ دیدی لطیف درم برک آن شاخ و دینار بار
 چو فیروزه بر آینه آبگیر بر آورده نیلوفر سازگار
 چو کافر سیه روی بر گرد او ز دوده سنان ها بود آبدار

تو آن شاهی که اندر شرف و در غرب جهود و کافر و گبر و مسلمان
 همی گویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گران

ایضاً

پر درّ سفته شاخ درختان جویبار چون زرّ خفچه برک درختان بوستان
 گر بوستان زرّ خزان زرد شد رواست آن رنگ سرخ باشد روی خدایگان

۱- اشعار ذیل در یک جنگ (کهنه) نیز ضبط است

قصیده ذیل متعلق بغضائریست که عنصری در قصیده خود مندرج در
صفحه ۱۲۳ بانتقاد و خرده گیری از آن پرداخته :

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یک بیت^۱ بر نویسد قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید
ز جود آن ملکی کاو رمال دارد مال^۲
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال
چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه
نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملک که نه گوهر^۳ فروختم بسلم
بس ای ملک که نه عنبر^۴ فروختم بجوال
بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا
ملک فریب بخوانند^۵ و جادوی محتال

۱- م: من ۲- در مجمع الفصحاء : کم زمال داد ملال ۳- در مجمع: لؤلؤ ۴- مجمع:
گوهر ۵- م: ملک فریبم نام است و .

بس ای ملک که جهان را بشبیهت افکندی
 که ز سرخ است این یاشکسته سنگ و سفال
 بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا
 نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
 بس ای ملک که نه قرآن به معجز آوردم
 که ذوالجلالش چندین جلال داد و جمال^۱
 بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن
 نه کیمیا که از او^۲ هیچکس ندید خیال
 بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند
 مرا بهردو جهان در صحیفه اعمال
 بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم
 که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
 بس ای ملک که تو^۳ از غالیان یافه سخن
 سته شوی و بر آن تیغ تو^۴ کند اشغال
 بس ای ملک که دو دست ترا بگاه عطا
 نه از زمانه قیاس است و نه^۵ گذشته مثال
 بس ای ملک که جهان سر بسر حدیث من است
 میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال
 بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست
 بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
 بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست
 قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال

۱- ب-م: کمال ۲-م: نه کیمیا است کزو ۳- مجمع: بس ۴- مجمع: تیغت افکنده ۵- مجمع:

نه بازمانه قیاس و نه از .

بس ای ملک که عطایت نه گنج سنجدو کان^۱

ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملک که من از بس عطیات سیرشدم

نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال

بس ای ملک که ملوک از گزاف^۲ گرد گنند

بهر زمین و نپرسند^۳ از حرام و حلال

همی بترسم کز شاعری ملال آرم

مال مدح تو کفر است و جاودانه ضلال

همیشه یکیک دینار و گنج و بدره^۴ تو

اسیر روز مصاف است و صید روز قتال

خراج قیصر روم است و سرگزیت جلم^۵

بهای بندگی دلهره ابا چپال

زهی ملک که حلال این چنین بود دینار

به تیغ پالده وز خون خصم کرده^۶ صقال

هزار بتکده آواره کرده هریک ازو

هزار شیر دمنده بقهر کرده شکار

بلای برهمنانست و قهر قرمطیان

هلاک اهرمنانست و آفت دجال

ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود

نکو کننده احوال و راحت از احوال^۷

۱- مجمع: نه گنج و کان سنجند ۲- مجمع: گزاف ۳- مجمع: نپرسد کس ۴- مجمع:

همه یکیک دینار و بدره تو و گنج ۵- مجمع: خلم ۶- مجمع: در خون خصم داده ۷- ق-م-ر: راحت احوال .

ملوك را همه بگسستی از مدیح طمع
ایا مظفر پیروز روز^۱ خوب خصال
بدین بها که تو بیت مرا^۲ خریدستی
سریر و تخت نخرند و تاج و عزّ و جلال^۳
ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری
زبان هر که نیارد دلیل بادا لال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند
همیشه زر که تو از بهرمن دهی هر^۴ سال
دو دست تو بعبا گاه بر مبارز خواست
نه موج دریا پیش آمدش نه کان جبال
همه ملوك جهان را کجا ثنا گویند
عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال
بعالم از ملکان^۵ مالک الملوك توئی
جمالشان همه از تست گاه جود و نوال
صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر^۶ و همال
و گرنه هردو جهان را کف تو بخشیدی
امید بنده نماندی به ایزد متعال
هزیمت طمع اندر بجود^۷ تو همه سال
نهیب مالا مال^۸ است و سیل^۹ مالا مال

۱- مجمع: بخت ۲- مجمع: يك بيت من ۳- ملك نخرند و تاج و جاه و جمال-ر: نه
تاج و تخت خردند و نه عز و جاه و جلال ۴- مجمع: همه ۵- مجمع: کنون بعالم در
۶- ایزد و دادار بی شريك ۷- به بیت مال تو اندر ز جود ۸- ر: بالا بال ۹- مجمع:

ازین سپس بزمین بر کجا مضاف کنی
 چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال^۱
 نه^۲ عرض هفت زمین بادودست و تیغ توشاه
 مضاف روزی وجود است و قبله^۳ اقبال
 حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد
 زمین که سم ستورت بدان^۴ نکرد اشکال
 بسا بچرخ برآورده کاخ دشمن تو
 بیارمیده^۵ ز بیم زوال و یافته هال
 کدام باره که نمکند^۶ زنده پیل تو شاه
 کنون رسوم دیار است و کند^۷ و مند اطلال
 دوال گردد اندام پیل وار عدوت
 چو برزنند بر آن کوس پیلی تو دوال
 برستخیز نیاز آورد مخالف را
 چو خیز خیز^۸ بطلیل اندر افکند طبال
 هگرز چشم مخالف بباغ دشمن تو^۹
 بلند سرو نه بیند نه^{۱۰} نو نشانده نهال
 شعاع^{۱۱} چشمه خورشید روز دولت تو
 ندید خواهد تا روزگار حشر زوال
 هر آنکه کوتاه کرد از مدیح شاه زبان
 دراز کرد برو شیر آسمان چنگال

۱- مجمع: رحال ۲- ق- ب- ر- م- که ۳- مجمع: لشکر وجود است و لشکر

۴- مجمع: بر و- ر: بدو ۵- مجمع: نیارمیده ۶- مجمع: که باز خورد بروباد

۷- مجمع: همه دیارش گشته است کند ۸- م: خیر خیر ۹- دیده دشمن بباغ دولت خویش

۱۰- ق: چو ۱۱- مجمع: چنانکه .

بگرد جانش بنماید اژدها کردار^۱
 بسان دائره گرد اندر آورد^۲ دنبال
 هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا
 هنوز بنده مر اورا نکرده هیچ سوآل
 دو چاکرند ملك را ز جمله رهیان
 همه جهان رهی و بنده شان^۳ طغان و نیال
 بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود
 فنای ملك یکی وان دگر در آمال^۴
 هزار دینار آن جود بینهایت داد
 هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال
 اگر^۵ عطا دهد این ره که باز گردد پیل
 ز بدره باز ندانی مغاك را ز اطلال^۶
 بشعر یاد کند روزگار برمکیان
 دقیقی آنکه کاشفته شد برو احوال
 سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید
 ز فضل برمك و آن^۷ شعر قافیه بردال
 بیک دو بیت ندانم چه داد فضل بدو
 فسانه باك ندارد ز نا محال و محال
 مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
 بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

۱- مجمع : بگرد جانش پیچاند اژدهای فلک- ر : بگرداند اژدها کردار- ۲- مجمع :
 : چو خط دائره گرد اندر آردش ۳- مجمع : چنین هزار هزار دگر- ۴- مجمع :
 فنای مال و در امن و قبله اقبال ۵- مجمع : کجا- ۶- ق- ب- ر : ز طلال ۷- ق :
 برمکی از .

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام^۱
 برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
 چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان
 بدل چو^۲ داد دو بیت مرا دو بیت المال
 چه فضل و^۳ آنکه خداوند اوست بر در شاه
 چو چاکران ضعیفند و بندگان رذال
 چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال من است
 بباطن اندر و در آشکار نیک سگال
 دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه
 غنی شدی دگر از جور روزگار منال
 بلی دو بدره دینار یافتم بتمام
 حلال و پاکتر از شیر دایگان باطفال
 هزار سیحون بگذاشته هزار دیار^۴
 چو خضر رهبر او بوده صد هزار مثال^۵
 بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر
 دلیل نیکی و نیک اختری و فرّخ فال
 هزار بود و هزار دگر ملک بفزود
 زیك غزل که زمن خواست بر لطیف غزال
 دو موسم آید هر سال از کرامت شاه
 ز کاروان جلال و ز کاروان جمال
 امیدوارم کاین سال^۶ صد هزار تمام
 بمن سپارد^۷ بر تال فیل بر قیال

۱- مجمع: درم ۲- مجمع: چه - م: بدش داد دو بیت ۳- م: چه او و ۴- مجمع:

هزار سیحون بگذاشته است هر دینار ۵- مجمع: چو خضر و از بر دریا دوصد هزار خیال

۶- مجمع: بار ۷- مجمع: فرستد .

برحل همت برمن^۱ عطا فرستد شاه
 که کرگدش نتابد نه نیز ماهی وال
 همان صنم که بمن بر نکرد چشم ازعجب
 نداد فرقت او مرا امید وصال
 کنون همی رسد تا^۲ بفر دولت شاه
 کش^۳ آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
 خدای داد ترا ملک و گفت بفزایم
 بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال
 نه نعمت ابدی را مقصری تو بشکر
 نه کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال
 ایا محمدی از دین پاک باقی باش
 همیشه تازه چو عید محمد از شوال
 صلوات تو بهمه دوستان رسیده بطبع^۴
 همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
 دو بدره زر بگرفتم بفتح ناراین^۵
 بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال
 کجا شریف بود چون غضائری بر تو
 ز طبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال
 نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر
 بقدر طاعت^۶ مفضل باشد و مفضل

۱- مجمع: من بر ۲- مجمع: کش ۳- مجمع: ز ۴- ق-ب: رسد بتبع ۵- مجمع:

نارائن ۶- ق-ب-م-ر: طاقت .

فهرست معانی لغات و توضیحات

ص ۳۷ سطر ۱، سلب : جامه - نوعی از لباس درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند .

ص ۳۷ سطر ۳ ، پرنیان : حریر و دیبای چینی که منقش باشد، عام پرنیان کنایه از شاخ و برگ رنگارنگ است .

ص ۳۷ سطر ۵ ، « همیستاند در و همی دهد مینا » مینا در این جا کنایه از سبزه است .

ص ۳۸ سطر ۱۵ :

کس از خدای ندارد عجب اگر دارد همه جهان را اندر تنی همی تنها «
در مجمع الفصحاء در مصراع دوم « یکی تن تنها » ضبط است و مضمون این بیت با مضمون این شعر عربی مطابقت دارد :

لیس علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

ص ۳۹ سطر ۲ ، بسنده : کافی و تمام .

» » » ۸ ، مُصاب : بضم میم مصیبت زده و دردمند و رنج رسیده .

» » » ۱۵ ، رقاب : بکسر اوّل جمع رقبه، گردن‌ها و غلامان و کنیزان .

ص ۴۰ سطر ۴ ، نُشَاب بضم اوّل و تشدید شین ، تیر ، و در این شعر بضرورت

شعری بتخفیف شین باید خواند .

ص ۴۰ سطر ۹ ، ثیاب : جمع ثوب ، جامه‌ها .

» » » ۲۰ ، مسیلمه کذاب ، نام‌مردی که در زمان حضرت رسول (ص)

بدروغ دعوی نبوت کرد .

ص ۴۰ سطر ۲۲ ، عنا ، بفتح اوّل ، رنج و مشقت .

ص ۴۱ سطر ۴ ، اورمزد : نام روز اوّل ازهرماه شمسی و نام فرشته‌ایست که

موکل بروز اوّل هرماه است .

ص ۴۱ سطر ۱۱ ، آزر ، پدر و یا بقولی عموی حضرت ابراهیم (ع) .

» » » ۱۳ ، جعد : بفتح اوّل موی مرغول و پیچیده .

» » » ۱۶ ، بار : غش که درسیم وزر کنند .

ص ۴۲ سطر ۱۲ ، دُرج : بضمّ اوّل ، صندوقچه جواهر .

» » » ۱۴ ، صرصر : بفتح هردو صاد ، باد تند و سخت و سرد .

ص ۴۳ سطر ۱ : سده : نام جشن و عیدی است که فارسیان در دهم بهمن‌ماه

برپا می‌کردند و چون ازین عید تا عید نوروز پنجاه روز و پنجاه شب فاصله است

بدین جهت بآن سده گفتند .

ص ۴۳ سطر ۷ ، بیجاده : جوهریست سرخ که مانند کهربا جذب‌گاه کند و

قسمی از آن زرد باشد (غیاث‌اللغات) .

ص ۴۳ سطر ۱۰ ، قار : قیراست .

» » » ۱۵ ، تموز ، موسم شدت گرما ، نام ماه عبری و رومی است

مطابق باسرطان و مرداد .

ص ۴۴ سطر ۱۰ ، ممتحن : بفتح حاء ؛ مبتلی و رنجور و دچار

» » » ۲۲ (حاشیه) نور : بفتح نون ، شکوفه .

ص ۴۵ سطر ۳ ، سونش : بضم اوّل و کسر نون ، براده‌ای که از سوهان فرو-

ریزد - براده آهن و الماس و غیره .

ص ۴۶ سطر ۲ ، باده سوری : باده سرخ .

ص ۴۸ سطر ۳ ، شبه : سنگی است سیاه و براق و سبک و نرم .

» » » ۴ ، سته : بضم اوّل و دوم مخفف ستوه ، عاجز و وامانده و دلتنگ .

ص ۴۹ سطر ۴ ، توقیع : نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور - دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی (غیاث اللغات).

ص ۵۰ سطر ۴ ، شادروان : بضم و بفتح دال ، بساط و فرش گرانمایه و سایه بان و پرده بزرگ و سراپرده که در پیش در خانه و ایوان سلاطین کشند .

ص ۵۰ سطر ۹ « کوه زیر مهد باد زیر ران بود » کوه کنایه از پیل و باد کنایه از اسب است .

ص ۵۲ سطر ۱ ، مسروقه : مقصود خسمه مسترقه است ، در غیاث اللغات مینویسد : « بدانکه سال شمسی سید و شصت و پنج روز و ربع روز است مگر متأخرین تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زائد را در آخر اسفندار بیفزایند و این پنج روز را خسمه مسترقه گویند »

ص ۵۳ سطر ۴ ، رضوان : خازن بهشت .

ص ۵۴ (حاشیه) سطر ۱۲ ، زر جعفری : زر خالص .

ص ۵۵ سطر ۶ ، خوید : بفتح اوّل بروزن دوید گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد (غیاث اللغات) علف سبز جو که باسبان دهند (رشیدی) و خوید بر وزن دید نیز آمده .

ص ۵۵ سطر ۱۲ ، زریر : نام گیاهی است زرد که جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند و بعضی زرد چوبه را نیز گفته اند (درغیاث اللغات نوشته که رنگ آن سبز مائل بزرده است) .

ص ۵۵ سطر ۱۳ ، موشح : عبارت از صنعت توشیح است و آن چنان است که متکلم در شعر یا نثر کلماتی درج کند که چون آنها را مرتباً خارج نمایند کلامی

جدا گانه شود ، در المعجم مینویسد : « توشیح آنست که بناء شعر بر چند بخش مختلف الوزن نهند که جمله آن يك قصیده باشد و چون هر بخش را جدا گانه بر خوانی قصیده ای دیگر بروزنی دیگر بیرون آید » .

ص ۵۶ سطر ۱ ، مطیر : بارنده .

» » » ۵ ، اثیر : کره آتش .

» » » ۳ و ۸ ، سریر : اگر از وسط اشعاری ساقط نشده باشد ظاهراً

قافیه تکرار شده است .

ص ۵۶ سطر ۱۲ ، صهیل : بفتح اوّل صدای اسب .

» » » ۱۲ ، صریر : بفتح اوّل صدائی که هنگام نوشتن از قلم بر آید .

» » » ۱۳ ، فرزدق و جریر از شعرای بزرگ و مشهور عربند ، ابن

خلکان در تاریخ خود مینویسد : جریر از فحول شعرای اسلام است و بین او و فرزدق مهاجاة واقع شده .

ص ۵۶ سطر ۱۵ ، سعیر : آتش افروخته و سوزان و زبانه آتش .

» » » ۱۷ ، خورنق : بفتح اول ودوم و چهارم معرب خورنه است که

آنها خورنگاه و خورنگه نیز گویند و آن قصری بوده که نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته بود و خورنگاه و خورنگه یعنی جای طعام خوردن و ایوان و پیشگاه خانه را نیز گویند . (برهان قاطع) .

ص ۵۶ سطر ۱۷ ، سدیر : بفتح اوّل معرب سه دیراست و آن عبارت از سه

گنبد متداخل بوده که نعمان برای بهرام گور بجهت عبادت ساخته بود (برهان- رشیدی) .

ص ۵۶ سطر ۱۹ ، تك : دویدن .

ص ۵۷ سطر ۲ ، تشویر : خجملت و شرمساری .

» » » ۱۳ فرخار : شهریست در ترکستان بخوبی و حسن خیزی

منسوب و مشهور ، و بعضی بمعنی بتخانه نیز نوشته اند .

ص ۵۷ سطر ۱۴ ، در لباب الالباب بعد از بیت مذکور این دو شعر را علاوه دارد:

ز زَرّ و سیم بر کردار پروین نگر شمشیرها چون چرخ دوّار

معلّقی کمرها هر دوالی ز کو کبهاش چون تیغی گهردار

ص ۵۸ سطر ۴ ، چرخ روز: فلک چهارم- بر ج روز: برج اسد (حاشیه نسخه ق)

ص ۵۸ سطر ۸ ، در لباب الالباب مصراع دوم بدین صورت است: چو بر کوهی

شگفته زعفران زار .

ص ۵۸ سطر ۱۰ «چومارانند خرطوم ازید و نیک» این مصراع در نسخه «ق»

بدینگونه ضبط شده: چومارانندشان خرطوم ازید و نك (در لباب الالباب: ازیدون)

مصراع بدین صورت اصح است .

ص ۵۸ سطر ۱۰ ، پشیزه: پول ریزه بسیار تنك و فلس ماهی و چیزیکه از

برنج و امثال آن در نهایت تنکی مابین دسته و تیغه کارد وصل کنند . (برهان)

ص ۵۸ سطر ۱۱ ، یشك: بفتح اوّل، چهاردندان بزرگ و نیش سباع که با آن

حرب کنند و بعربی ناب خوانند (برهان - رشیدی) .

ص ۵۸ سطر ۱۱ ، شد یار: بکسر اوّل، زمینی که برای تخم کاشتن و زراعت

شیار کرده و شخم زده باشند .

ص ۵۸ سطر ۱۲ ، این بیت در لباب الالباب (طبع لیدن مجلد ۲) بدینگونه

ضبط شده:

بهیجا میغ رنگان تیغ دندان بصحرا کوه جسمان باد رفتار .

ص ۵۹ سطر ۳ «بگونه بسته و نابسته دیوار» در نسخه «ق» یگونه ضبط است

و ظاهراً این اصح است و یگونه بفتح اوّل مخفّف يك گونه است که بمعنی یکسان و

برابر و موافق باشد (برهان - اسدی) .

ص ۵۹ سطر ۱۱ «بیوبارد عدو را پشت و سینه» او باریدن بفتح اوّل، بلع

نمودن و نا جائیده فرو بردن است .

ص ۵۹ سطر ۱۸ ، آذر: نام ماه نهم از ماههای شمسی است ، بعضی این لغت

را بضم زال نوشته اند (رجوع شود بفرهنگ رشیدی)

ص ۵۹ سطر ۱۸ ، آزار : نام ماه ششم رومی و عبری مطابق با فروردین ماه
 » » » ۲۰ ، « چو تشنه آبرا از بیم واز رنج » تشنه در اینجا بمعنی
 مستسقی است .

ص ۶۰ سطر ۱۵ ، چفته : بفتح اوّل ، خمیده .

ص ۶۱ سطر ۷ ، چندن : بفتح اوّل ، صندل .

» » » ۱۶ ، درخش : بضمّ اوّل ، برق و فروغ و روشنائی .

» » » ۱۷ ، پرند : بافتۀ ابریشمی و حریر ساده (در برهان نوشته

پرنیان منقش را نیز گفته اند) و شمشیر و جوهر آن .

ص ۶۱ سطر ۱۷ ، مطیّر : بضم اوّل و فتح طاء و یاء مشدّد مفتوح ، نوعی از

برد (اقرب الموارد) مصوّر بتصاویر طیور (غیاث اللغات)

ص ۶۲ سطر ۱ ، هیجا : بفتح اوّل ، کارزار و جنگ .

» » » ۲ ، معسکر : بضم میم و فتح عین ، لشکر گاه .

» » » ۵ ، غضنفر : بفتح تحتین ، شیر درنده .

» » » ۷ ، مسطر : بکسر اول ، آلتی که بدان سطرها درست کنند .

(اقرب الموارد)

ص ۶۲ سطر ۹ ، قوائم : دست و پای چهار پایان .

» » » ۱۶ ، کردر : بفتح کاف ، زمین سخت و زمین کوه و دره - درۀ کوه

» » » ۱۷ ، تقریب : نوعی از دویدن اسب - چهار نعل رفتن - برانگیختن

اسب است بدان گونه که چهار پای را یکبار از زمین بردارد و یکبار بگذارد .

ص ۶۲ سطر ۲۱ ، ابتر : دم بریده - ناتمام و پراکنده و ضایع .

ص ۶۳ سطر ۱ ، صرصر : باد تند و سخت سرد .

» » » ۶ ، شلّ : بکسر اول ، نیزۀ کوچک - نیزۀ کوچکی است که سنین

آن را گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بردست گیرند و يك يك را

بجانب دشمن اندازند (برهان) تیری است كوچك كه آنرا دو پره و سه پره سازند

و چندی از آن در دست گرفته يك يك بجانب خصم اندازند (رشیدی) .

ص ۶۳ سطر ۱۳ ، ایدر : اینجا .

» » » ۱۶ ، مدّخر : ذخیره شده .

» » » ۱۹ ، ژیان : خشمگین و تندخو .

ص ۶۴ سطر ۴ ، بار : غش که در سیم و زر اضافه کنند .

» » » «یکی را آینه بی زنگ معجر» در نسخه «ق» مجمر ضبط

است و ظاهراً این اصح است و بجای «زنگ» نیز «رنگ» دارد . بعد از بیت مذکور در نسخه (م - شماره ۱۰۳۲) این دوبیت علاوه شده :

رخ و چشمش ز دو وقت مخالف دو چیز نغز بستند هر دو بنگر

یکی از ماه آذر آب لاله یکی از ماه آذر چشم عبهر

ص ۶۴ سطر ۶ ، کشر : بکسر کاف و فتح میم ، نام قریه ایست از ولایت ترشیز

که سرو آن معروف است . و آن را کشر نیز گویند (برهان)

ص ۶۴ سطر ۱۳ ، دو پیکر : برج جوزا که بعربی توأمان گویند .

» » » ۲۰ ، در نسخه (م) بعد از این بیت این دوبیت ضبط است :

اگر خواهند رزمش بمیدان بود اسفندیار و رستم زر

یکی را مغز خار ویشك افعی یکی را دیده دندان غضنفر

ص ۶۵ سطر ۵ ، مناقب : بفتح اوّل ، اوصاف حمیده - فضائل .

» » » ۱۹ ، کرام الکاتبین : فرشتگان مقربّی که اعمال انسانرا

مینویسند .

ص ۶۶ سطر ۱ ، خطی : خط ، نام موضعی است و نیزه خطی منسوب بآنجاست

(غیاث اللغات) (خط گزار نیزه باز را گویند - برهان - رشیدی) .

ص ۶۶ سطر ۲ ، ترك : بفتح اول ، کلاه خود .

» » » ۴ ، توز : پوست درختی است که بر کمان وزین اسب و امثال

آن پیچند (برهان - رشیدی) .

ص ۶۶ سطر ۱۵، گردك : بكسر اول، مصغر گرد- خرگاه که خیمه بزرگ مدور است و خیمه کوچکی را نیز گویند که مخصوص پادشاهان باشد و بمعنی حجله عروس نیز آمده (برهان).

ص ۶۷ سطر ۱، عنبر : خوشبوئی است که از يك نوع ماهی مخصوص میگیرند و قدما بآن گاو عنبر میگفتند و بفرانسه کاشالوت گویند.

ص ۶۷ سطر ۱۳، پذیره : استقبال و پیشواز.

ص ۶۸ سطر ۱۱، کور : بضمّ اوّل و فتح ثانی جمع کوره، شهر و قصبه و ناحیه « » « » ۱۹، ثبت : بضمّ اوّل و فتح و تشدید دوّم (بعضی بکسر و بفتح اوّل نیز نوشته اند) سرزمینی است مجاور کشور هندوستان و چین که مشک آن معروف است.

ص ۶۸ سطر ۱۹، عسکر : در حاشیه «ب» مینویسد : «عسکر جائی است که قند بدانجا منسوبست» ظاهراً مقصود از عسکر شهری است که در خوزستان است. (رجوع شود به مرصع الاطلاع ص ۲۷۹)

ص ۶۹ سطر ۴، شهریور : نام ماه هشتم از سال شمسی و نام فرشته ایست که موکل بروز شهریور است که روز چهارم از هر ماه شمسی است.

ص ۶۹ سطر ۱۶، زانی : کلاه و جامه ای باشد که در روزهای بارانی بر سر نهند و پوشند.

ص ۷۰ سطر ۴، بدست : بکسر اول و دوّم (بفتح اول و ثانی نیز آمده) و جب - مابین سراپهام و خنصر که بعربی شهر گویند (رشیدی - برهان).

ص ۷۰ سطر ۱۰، وشاح : بضم و بکسر اول، دوال پهن مرصع بجواهر رنگارنگ - دو رشته منظوم از مروارید و جواهر مختلف الالوان که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند (منتهی الارب).

ص ۷۱ سطر ۱۱، خلد : فرورود، از مصدر خلیلدن.

ص ۷۲ سطر ۵، مخبر : بفتح اوّل، باطن.

ص ۷۳ سطر ۳ ، تیر اوّل در شعر مذکور بمعنی خزان است و تیر دوّم بمعنی بهره و نصیب .

ص ۷۳ سطر ۶ ، عصیر : شیر .

» » » ۱۲ ، حنا : بکسر اول ، زین اسب .

» » » ۱۵ « چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر » اشاره بحضرت

يعقوب عليه السلام است

ص ۷۳ سطر ۱۷ « خدای سخت وقوی گفت باش آهن را » اشاره است باین

آیه شریفه : وانزلنا الحديد فيه بأس شديد و منافع للناس . (سوره حدید آیه ۲۵)

ص ۷۴ سطر ۱۳ ، سوفار : دهان تیر که چلّه کمان را در آن بند کنند (برهان)

» » » ۱۴ ، غزیر : پر آب .

» » » ۱۵ ، مطیر : بارنده .

» » » ۱۶ ، عبیر : خوشبوئی که از صندل و گلاب و مشک سازند

(غیاث اللغات) .

ص ۷۴ سطر ۱۹ ، زحیر : آواز و دم سرد و سخت با ناله بر آوردن .

» » » ۲۴ (حاشیه) مُگرم : بضم اول ، غم و اندوه و زحمت سخت و

گرفتگی دل .

ص ۷۵ سطر ۱۱ ، کروگر ، بفتح اول ، یکی از نامهای خدای تعالی .

» » » ۱۶ ، در نسخه ها « سیم نقره » ضبط است .

ص ۷۶ سطر ۱ ، معصفر : بضم اوّل و فتح ثانی ، سرخ رنگ ، صاحب غیاث -

اللغات مینویسد : «چیزی که بگل کاجیره آنرا رنگ کرده باشند و بعضی معصفر را

گل کاجیره نوشته اند » عصری در یکی دیگر از اشعار خود « معصفر » بضم میم و

سکون عین و فتح صاد نیز استعمال کرده (رجوع شود به صفحه ۶۸ سطر ۱۴) .

ص ۷۶ سطر ۲ ، صُدره : بضم صاد ، سینه پوش ، کرته خرد و پیراهن نیم تنه

ص ۷۶ سطر ۸ ، مشکوی : بفتح و ضمّ اول ، نام بتخانه‌ای است - و حرم سلاطین را نیز گفته‌اند ، در اینجا معنی اول مراد است .

ص ۷۷ سطر ۲ ، پرنیان : حریر منقّش .

» » ۴ ، ازفر : خوشبوی و خالص .

» » ۵ «بمشرق روز باشد نور گستر» روز در اینجا بمعنی خورشید است

ص ۷۷ سطر ۱۲ ، معجر : بکسر میم، مقنعه و روپوش زنان (غیاث‌اللغات) .

» » ۱۵ ، مبرّر : دم بریده و ناقص .

» » ۱۷ ، تانیس : نام شهری است در هندوستان که بتخانهٔ سومنات

در آن بوده .

ص ۷۸ سطر ۹ ، اختر گبر : ستاره شناس و منجمّ .

ص ۷۹ سطر ۲ ، آمویه و آموی : شهر است در غرب جیحون (معجم‌البلدان مجلدا

(ص ۶۴) در (برهان) مینویسد : آموی نام شهر است در کنار جیحون که جیحون

منسوب بآن شهر است - آهویه : بمعنی آمون است و آن رودخانه‌ای است مشهور (برهان)

آمون و آموی : نام رودی است میان ایران و توران (غیاث‌اللغات)

ص ۷۹ سطر ۶ ، مصاف جمع مصف که محل صف جنگ است و مجازاً بمعنی

جنگ نیز استعمال میشود .

ص ۷۹ سطر ۷ ، نهنگ جان او بار : کنایه از تیغ و سلاح است .

» » ۹ ، درّاعه : بضمّ اول و تشدید راء ، نوعی از جامه ، در این جا

باید بتخفیف راء خوانده شود .

ص ۷۹ سطر ۱۱ ، آغار : هر چیز نم کشیده از آب یا خون و فروشدن نم بزمین

و آمیخته و بهم پیوسته ، دلغت فرس (ص ۱۶۳) همین بیت عنصری را شاهد برای

این لغت آورده .

ص ۸۰ سطر ۳ ، مسمار : میخ .

» » ۶ ، قفار : بکسر قاف (جمع قفر بفتح قاف) زمین خالی از

آب و گیاه .

ص ۸۰ سطر ۸ ، گر گنج و گر گانج و ار گنج : پایتخت خوارزم که در عربی جر جانیه گویند .

ص ۸۰ سطر ۸ ، سراسمه : زر و مال و اسباب و متاع - مال دنیا .

» » » ۹ ، تنگ : بفتح اول ، يك لنگه بار .

ص ۸۱ سطر ۲ « عمود زرین با گوهر کمر شمشیر » در « ق » و بعض از نسخ « گوهر و کمر شمشیر » ضبط است .

ص ۸۲ سطر ۷ ، خطر اول و دوم بمعنی بزرگی است .

» » » ۱۷ ، مُستی : بضم اوّل و سکون ثانی ، گله و شکوه .

ص ۸۳ سطر ۳ ، سدوم : بفتح اول ، نام قاضی شهر لوط که فتوی بلواطه داده بود و نیز نام قریه قوم لوط و بذال معجمه نیز گفته شده است . (غیاث اللغات)

ص ۸۴ سطر ۱۳ ، غور : بفتح اوّل ، ته و قعر هر چیز - کنه و عمق .

» » » ۱۵ ، توقیر : بزرگی داشتن ، عزّت و حرمت نگاهداشتن .

» » » ۱۸ ، ضریر : نابینا .

» » » ۲۰ ، ویر : بکسر اول ، حافظه و خاطر ، فهم و ادراک و حفظ

چیزی (رشیدی) .

ص ۸۵ سطر ۱۰ « کز آب زنده شود خلق و نیست ز آب گزیر » اشاره باین

آیه است : و جعلنا من الماء کل شیئی حی افلا یؤمنون (سوره انبیاء آیه ۳۰)

ص ۸۵ سطر ۱۷ ، تسیر : سیر دادن و روان کردن .

ص ۸۷ سطر ۸ ، پر خاش : جنگ و جدال و خصومت .

» » » ۱۳ ، یسار : توانگری و ثروت .

ص ۸۹ سطر ۱۳ ، زمر : نام سوره قرآن .

» » » ۱۶ ، کالنجر : بفتح ثالث نام قلعه ای ، است در هندوستان که نیل از

آنجا آورند (برهان - رشیدی - لغت فرس)

ص ۸۹ سطر ۱۷ ، رام : لقب یکی از ملوک هند (رشیدی) .

» » » دره ای است در هندوستان . (رشیدی)

» » » ۱۹ ، اوداج : جمع و دج - رگهای گردن .

ص ۹۰ سطر ۱۷ ، هنجار : راه جاده - و بعضی گفته اند هنجار آنستکه راه

بگذارند و در برابر راه روند . بمعنی راه و روش نیز هست (رشیدی - لغت فرس).

ص ۹۱ سطر ۶ ، شهر : بفتح اول و دوم ، بیداری .

ص ۹۲ سطر ۱ ، چفته : بفتح اول خمیده .

» » » ۱۱ ، تیمار : غم و اندوه .

ص ۹۴ سطر ۳ « و آنکه در هر کار دارد کام چون نام پسر » نام پسر مقصود

سلطان مسعود است .

ص ۹۴ سطر ۱۱ ، زئار : بضّ اول و تشدید نون ، هر رشته را گویند عموماً

و رشته ای که بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً (برهان) .

ص ۹۵ سطر ۱ ، خطر : بزرگی .

ص ۹۶ سطر ۶ ، نکهت : بفتح اول ، بوی خوش .

» » » ۶ ، نضرت : بفتح اول ، تازگی .

» » » ۸ ، واق واق : گویند درختی است که بار آن بصورت آدمی و

دیگر حیوانات است و سخن گوید و بعضی گفته اند نام جزیره و کوهی است که

این درخت در آن میباشد و بآن وقواق نیز گفته اند (رشیدی - برهان) .

ص ۹۶ سطر ۹ ، ارگ : بفتح اول هر قلعه که درون قلعه ای باشد (رشیدی)

قلعه کوچکی که در میان قلعه بزرگ سازند (برهان) .

ص ۹۶ سطر ۱۲ « زبرجدینش بود و زمردینش تار » این مصراع در نسخه «ق»

و «ب» بدینگونه ضبط شده :

« زبرجدینش بود و زمردینش تار » .

ص ۹۶ سطر ۱۲ ، دیبه : دیبا

» » » ۱۳ ، چغانه : بفتح اول ، سازی است- چوبی مانند مشته حلاجان
که سر آن را شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند و نام
پرده ای از موسیقی (رشیدی - برهان) .

ص ۹۶ سطر ۱۳ ، مزمار : نی .

» » » ۱۴ ، فسوس : بضم اول (در برهان بکسر ضبط شده) استهزا و
طعنه زدن و تمسخر نمودن .

ص ۹۶ سطر ۱۴ ، موسیقار : نام سازيست که در آن نیهای کوچک و بزرگ
باندام مثلث وصل کنند- و نوشته اند که موسیقار نام پرنده ای است که در منقار او
سوراخهای بسیار باشد و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بر آید حکما علم موسیقی
را از آن استخراج کرده اند (غیاث اللغات - برهان) .

ص ۹۷ سطر ۳ ، مشت افشار : طلای دست افشار باشد و آن در خزانه خسرو
پرویز بود گویند مانند موم نرم شدی و هر صورتی که از آن میخواستند میساختند
(برهان - رشیدی - لغت فرس) .

ص ۹۷ سطر ۴ ، خجسته : گلی است زرد رنگ که میان آن سیاه است و آن
را گل همیشه بهار گویند (در لغت فرس ص ۴۷ مینویسد آن را آذرگون گویند)
مؤلف فرهنگ رشیدی همین بیت عنصری را شاهد آورده

ص ۹۷ سطر ۴ ، دژم : بضم دال ، خشمگین و آشفته و بیدماغ و اندوهگین
دژودش (بضم اول) بمعنی زشت و بد و خشم است (رشیدی) .

ص ۹۷ سطر ۱۵ ، قارون : نام مالداري است که از خویشان حضرت موسی
علیه السلام بود اطاعت آن حضرت را نکرد و از بذل مال خود سرپیچی نمود عاقبت
با گنجها و تمام دارائی خویش بزمین فرو رفت .

ص ۹۷ سطر ۱۶ ، بازخشین (بفتح خاء) بازسفیدی است که چشم و پشت آن
سیاه باشد - در برهان مینویسد : چشمهای سرخ بود - در فرهنگ رشیدی آمده :

که چون از مرتبهٔ بچگی در گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود .
 ص ۹۷ سطر ۱۶ « گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار » این مصراع در
 نسخهٔ (ق) چنین ضبط شده : گهی به نقطه به بینی

ص ۹۷ سطر ۱۶ ، سنگین سار : نوعی از سار که سیاه رنگ است و بر پشت
 نقطه‌های سفید دارد - مؤلف فرهنگ رشیدی همین بیت را شاهد آورده .

ص ۹۷ سطر ۱۹ ، شرف : بضم اول و ثانی جمع شرفه - کنگره‌ها .
 ص ۹۸ سطر ۵ ، طراز : بکسر و بفتح اول معرب تراز - نقش و علم جامه و
 سجاف و زینت و آرایش .

ص ۹۸ سطر ۱۰ ، وشى : بتشدید و تخفیف شین - نوعی پارچهٔ ابریشمی
 منسوب به شهر (وش) و بعضی جامعهٔ معلم نیز نوشته اند .

ص ۹۸ سطر ۱۵ ، فروار : خانهٔ تابستانی - بالاخانه که در اطراف آن درها
 و پنجره‌ها باشد - در نسخهٔ «ق» در مصراع دوم نیز « فروار » ضبط شده .
 ص ۹۹ سطر ۵ ، عوار : عیب .

» » » ۱۵ ، بدره : خریطهٔ دینار و اشرفی (غیاث اللغات) پوست بزغاله
 و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار (منتهی الارب - غیاث -
 اللغات) .

ص ۹۹ سطر ۱۵ ، باره : اسب .
 ص ۱۰۰ سطر ۱ ، زنهاریان : امان خواهند گان - زنهار : امان و مهلت
 (معانی دیگر نیز دارد) .

ص ۱۰۰ سطر ۳ ، قنطار : بکسر اول ، پوست گاو پراز زر .
 » » » ۷ ، در نسخهٔ «ق» مینویسد : شمشاد کنایه از زلف و سنبل
 کنایه از خط و بیجاده کنایه از لب و شکر کنایه از دهان است (در این نسخه بجای
 گوهر شکر ضبط است) .

ص ۱۰۱ سطر ۲ ، بهرداز : خالی کن .

ص ۱۰۱ سطر ۷ ، هزاهز : بفتح اول و کسر چهارم (درغیاث اللغات بفتح هر دو هاء ضبط شده) جنبش و گسیختگی که از ترس دشمن در میان لشکر افتد .

ص ۱۰۱ سطر ۱۰ ، بخرد : عاقل و هوشمند و دانا .

ص ۱۰۲ سطر ۶ ، احنف : نام مردی است از کبار تابعین و درحلم و بردباری با و مثل میزنند (اقرب الموارد - تاریخ ابن خلکان) .

ص ۱۰۲ سطر ۶ ، آرش (بفتح و کسر راء - در برهان بفتح راء ضبط شده) نام پهلوان ایرانی است که در تیراندازی نظیر نداشته

ص ۱۰۲ سطر ۷ ، معلّم : بضمّ اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، جامه علامت دار و منقش

» » » ۸ ، عنتر : مقصود عنتره بن عمر و عبسی است که از شجاعان

مشهور عرب بوده (منتهی الارب - اقرب الموارد) .

ص ۱۰۳ سطر ۱ ، باد افراه : جزا و مکافات بدی (رشیدی - برهان) .

» » » ۹ ، خنیاگر : بضم اول - مطرب ، خواننده و سرودگوی

(خنیا سرود و نغمه است) .

ص ۱۰۴ سطر ۱۰ ، بعد از بیت مذکور در نسخه مجلس این بیت اضافه شده :

ار کس اورا بر نه پیچد چند پیچیده بود و ر کس اورا بر نتابد چند باشد تا بدار

ص ۱۰۴ سطر ۶ «گرسوی نزدیک زلفش تا بکاوی جعد او» در نسخه «ب»

بجای (تا) (یا) ضبط است .

ص ۱۰۴ سطر ۷ ، غالیه : خوشبوئی است مرکب از مشک و عنبر و کافور و

دهن البان و غیره (غیاث اللغات) .

ص ۱۰۵ سطر ۶ ، ترکش : بفتح اول ، تیردان .

» » » ۶ ، نیام : بکسر اول ، غلاف شمشیر .

ص ۱۰۶ سطر ۸ ، روز شمار : روز حساب - روز قیامت .

ص ۱۰۷ سطر ۳ «دروغ زیر خبردان و راست زیر عیان» مضمون این بیت

مطابق با مضمون این عبارت عربی است :

لیس الخبر کالعیان لان الخبر محتمل الکذب والعیان لیس كذلك .

ص ۱۰۷ سطر ۶، ابدالان: ابدال (درا قرب الموارد جمع بدیل و در منتهی الارب جمع بدل ضبط شده و بعضی جمع بدل بکسر باء و سکون دال نیز نوشته اند، غیاث اللغات). گروهی از اولیاء الله اند که خداوند تعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و هر گاه یکی از ایشان بمیرد یکی دیگر از مردم جای او بگیرد (منتهی الارب - اقرب الموارد - غیاث اللغات) .

ص ۱۰۷ سطر ۹، صره: بضم اول، کیسه چرمی - همیان دراهم و مانند آن (منتهی الارب).

ص ۱۰۸ سطر ۴، نبرده: بفتح اول و دوم، شجاع و دلیر و جنگ آور .

» » ۹، ناورد: جنگ - جولان و رفتار بسرعت (رشیدی) .

» » ۱۸، آخته: بیرون کشیده - از آختن .

» » ۲۰، «چنانکه مرسیه قوم عاد را صرصر» اشاره باین آیه مبارکه

است: واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیه (سوره الحاقة آیه ۶) عاد قومی بودند که حضرت هود علیه السلام برسالت نزد آنان آمد و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح بودند و بسبب نافرمانی حق تعالی آنانرا بطوفان باد هلاک کرد .

ص ۱۰۸ سطر ۲۱، ابرش: رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته - اسپیکه نقطه -

های مخالف رنگ اصلی بدن دارد .

ص ۱۰۸ سطر ۲۱، اشقر: هر شیئی سرخ که رنگش بزردی و سیاهی زندو

اسبی که رنگ بدنش سرخ و زرد باشد (غیاث اللغات) .

ص ۱۰۹ سطر ۳، سیسنبر: سبز است میان پودنه و نعناع (برهان - غیاث اللغات).

» » ۱۶، «گرو نکرد مگر جنگ سیستان که ملوک»

در سنه ۳۹۰ سلطان محمود با خلف بن احمد صلح کرد و وی نیز مملکت

خویش را بفرزند خود طاهر تسلیم نمود و خود بعبادت پرداخت تا مگر بدینوسیله سلطان از ولایت او قطع طمع کند چون چندی برین بگذشت و طاهر در مملکت پدر مستقر شد خلف از کرده خویش پشیمان گشت و تمارض نمود و طاهر را ببهانه

وصیت نزد خود خواند و او را فرو گرفت و محبوس ساخت و وی همچنان در حبس باقی ماند تا آنکه وقتی جنازه او را از زندان خارج ساختند و چنان نمودند که وی خود کشی کرده چون طاهر بن یزید صاحب جیش و سایر رؤسا و عساکر وی بر این امر مطلع شدند ثبات آنان نسبت بوی متغیر گردید .

سلطان محمود بنا باستدعای ایشان در سال ۳۹۳ (در حبیب السیر ۳۹۲ و در تاریخ گزیده « ص ۳۹۵ » ضبط است) لشکر بسیستان کشید و در حصن طاق خلف را شکست داد و وی نیز از سلطان امان خواست و مطلوب وی با جابت پیوست و سلطان بنا بدرخواست خد و وی او را به جوزجان فرستاد و وی مدت چهار سال در آنجا بود و بعد از آن ویرا به جردین (در ابن الاثیر « جردین » ضبط است) انتقال داد و وی همچنان در آنجا بود تا در سال ۳۹۹ وفات یافت (رجوع شود به تاریخ کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۵۹ و تاریخ یمنی ص ۱۵۵ و ۱۵۹ تا ۱۶۳ و ترجمه یمنی ص ۲۴۳ و ۲۴۸ تا ۲۵۲ - و حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۶ و تاریخ گزیده) .

ص ۱۰۹ سطر ۲۰ ، مدینه العذراء : یعنی شهر با کره که کسی آن را فتح نکرده باشد .
در تاریخ یمنی نیز درباره مدینه عذراء بیت ذیل را از ابو منصور ثعالبی نقل کرده :
اماتری خلفاً شیخ الملوك غدا مملوك من فتح العذراء بلدته

ص ۱۰۹ سطر ۲۱ ، غور : در حاشیه نسخه « ب » غور بضمّ اوّل و فتح ثانی ضبط و طائفه غور معنی شده .

ص ۱۱۰ سطر ۵ ، خوار مایه : اندك .

ص ۱۱۰ سطر ۱۱ « گرفت ملك بحیرا و گنج خانه او » ظاهر ا مقصود بحیرا صاحب و حاکم بهاطیه است که یکی از شهرهای هند بود که در روز امو لثان واقع شده و آن شهری حصین و استوار بود و سوری بلند داشت و خندق عمیق آنرا احاطه کرده ، سلطان محمود در سال ۳۹۵ باین شهر حمله کرد و با بحیرا بجنگ پرداخت و لشکریان وی را منهزم ساخت و بحیرا چون بهلاك خویش یقین حاصل کرد با خنجری که با خود

داشت خویشتن را هلاک ساخت (کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۶۴ - و نیز رجوع شود به تاریخ یمینی چاپ لاهور ص ۲۰۸ و ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۸۵) ص ۱۱۰ سطر ۱۱ ، شمر : بفتح اول و دوم ، آبگیر و تالاب .

» » » ۱۳ « شنیده ای خبر شاه هندوان چیپال » چون سلطان محمود بر خراسان استیلا یافت و در سیستان نیز خلف بن احمد را در قلعه اصفهبد شکست داد و از جنگ با وی فارغ شد در سال ۳۹۲ متوجه هند گردید و در شهر بر شور (پرشور) با چیپال ملک هند روبرو شد و ویرا شکست داد و اسیر گردانید بعد از این واقعه چیپال خود را در آتش انداخت و هلاک ساخت (کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۵۸ - تاریخ یمینی ص ۱۵۶ تا ۱۵۹ - ترجمه یمینی ص ۲۴۴ - ۲۴۶ .

ص ۱۱۰ سطر ۱۴ ، مدر : بفتح تین ، کلوخ .

ص ۱۱۰ سطر ۱۷ ، شمیده : رمیده و بیپوش و آشفته و هر اسیده .

ص ۱۱۱ سطر ۱ « حکایت سفر مولتان همی دانی » سلطان محمود در سال ۳۹۶ بجلگه سند داخل شده شهر مولتان را بتصرف در آورد و ابوالفتح (در حبیب السیر ابوالفتح ضبط شده و در ترجمه یمینی نیز نسخه بدل ابوالفتح است) حاکم مولتان فرار اختیار کرد (کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۶۴ - تاریخ یمینی ص ۲۱۱ - ترجمه یمینی ص ۲۸۹ - حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲) .

ص ۱۱۱ سطر ۳ ، سمر : بفتح اول و دوم ، افسانه و حکایت .

» » » ۴ ، « بچند راهه زسیحون و از بیاه و بهست » نام چند رودخانه

است (حاشیه نسخه ق - و در این نسخه بجای بهست « بهت » ضبط است)

ص ۱۱۱ سطر ۹ ، در مصراع اول (سند) باید در متن قرار گیرد و (هند)

نسخه بدل - در مصراع دوم کجا : بمعنی « که » است .

ص ۱۱۱ سطر ۱۸ ، کبر : نام شهری است از ولایت بجور و بجور ولایتی است

که ما بین هند و کابل واقع شده (نقل از حاشیه نسخه ق) در لغت فرس مانند حاشیه صفحه ۱۱۱ « کتر » ضبط است ، دشت « کتر » نزدیک بلخ بوده در این محل سلطان

محمود با ايلك بجنگ پرداخت و ويرا مغلوب ساخت .

ص ۱۱۲ سطر ۲ ، سهر : بفتح تين : بيداری .

» » ۵ ، بسنده : کافی .

» » ۱۰ ، زنبَر : گليمی يا تخته‌ای که بر دوسر آن دسته‌ای از چوب

تعبیه کنند و با آن گل و خاك كشند (رشیدی) .

ص ۱۱۲ سطر ۱۳ « گرفتن پسر سوری و گشادن غور » مؤلف حبیب السیر

مینویسد : در سنهٔ احدى و اربعمائه سلطان بجهت مصالح دنیوی لشکر بغور کشید

و حاکم آن دیار محمد بن سوری (ابن سوری) در برابر آمده اسیر سر پنجهٔ تقدیر گشت

و نگین زهر آلود مکیده از عالم رحلت نمود (حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۷

و نیز بجهت تفصیل رجوع شود به ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۲ و کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۷۶)

ص ۱۱۳ (حاشیه) سطر ۸ ، گنگ : بهارخانه‌ای است و شهرست بتر کستان

(رشیدی) بتخانه‌ایست در تر کستان - بتکده‌ایست از بتکده‌های چین - رودخانه‌ای

است بسیار بزرگ در هندوستان (برهان) در یکی از نسخ مجلس مصراع دوم بیت

مذکور « بهار گنگ بکند » ضبط است . و ظاهر آن (بکند) اصح است

ص ۱۱۳ سطر ۱۶ ، زفر : بفتح تين، دهان را گویند و عبری فم خوانند و

استخوانی را نیز گویند که دندان از آن روید و بر آید (برهان) .

ص ۱۱۳ سطر ۱۷ ، محجر : بفتح اول ، چشم خانه (منتهی الارب) .

ص ۱۱۴ سطر ۳ ، نَبی : بضم اول ، قرآن .

» » » ، سورة اخلاص : قل هو الله است (غیاث اللغات) .

» » ۱۰ ، ژاغر : بفتح غین ، حوصله و چینه‌دان مرغان (رشیدی) .

و در این کتاب این بیت عنصری نیز شاهد مثال آورده شده) .

ص ۱۱۴ سطر ۱۱ ، ستودان (استودان) بضمَّ اوّل (در برهان بفتح نیز ضبط شده)

دخمه و گورخانهٔ گبران .

ص ۱۱۴ سطر ۱۲ (حاشیه) ، کالف : بکسر لام، قلعهٔ محکمی است شبیه شهر

و رکنار جیحون بین آن و بلخ هجده فرسخ است (مرا ص ۳۳۵).
 ص ۱۱۵ سطر ۹، بعد از بیت مذکور در یکی از نسخ کتابخانه مجلس (شماره ۱۰۳۲) این دو بیت اضافه شده :

رود چنانکه رود گوی روز چو گان زخم

جهد چنانکه جهد یوز شرزه روز شکار

ز باد سرد بداندیش اوست آذرودی

ز بوی رادی او زاد بهمن و آزار

ص ۱۱۶ سطر ۳، شدکار : بکسر اول (مانند شدیار) زمینی که برای تخم-
 کاشتن شیار کرده و شخم زده باشند.

ص ۱۱۶ سطر ۴، لاد : بمعنی دیوار باشد چه سر لاد سردیوار و بن لاد بن دیوار
 را گویند و بنیاد و بنای دیوار را نیز گفته اند و اصل هر چین - و هر چینه ورده را
 نیز گویند از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند (برهان).

در لغت فرس در معنی این لغت نیز چنین مذکور است : « دیواری باشد که از
 گل برهم نهاده بود و گویند بچینه بر آورده است و بلاد کرده است ، هر توی دیواری
 که بر یکدیگر همی نهند لادی باشد » در این کتاب بیت مذکور نیز شاهد آورده
 شده و ضمناً بجای « بر کشیده گردن » بر گزیده گردن ضبط است .

ص ۱۱۶ سطر ۱۸، در نسخه کتابخانه مجلس (شماره ۱۰۳۲) بعد از بیت
 مذکور این دو بیت ضبط است :

برنگ مینا گشت اندرو نشانده جمست

جمست ازو شود اندر نبرد دانه نار

بمغزش اندر بی زنگ رنگ زنگارست

شگفت باشد زنگار گون بی زنگار

و بعد از سطر ۱۹ این بیت را اضافه دارد :

شگفت لشکر چپال بود و لشکر خان

شگفت بر سپه و میر اوست لشکر سار

ص ۱۱۷ سطر ۲ ، بعد ازین بیت در نسخه (م) بیت ذیل آمده :

خدا یگانا جاوید را تو داری مهر بزرگواری و فرهنگ را تو بندی کار

ص ۱۱۷ سطر ۴ ، شمار گیر : محاسب و منجم .

» » » ۶ ، در نسخه (م) بعد از بیت مذکور این بیت علاوه شده :

جهان اگر بتو ناید بر که داند رفت سپهر اگر به نرسد ترا چه داند کار

ص ۱۱۷ سطر ۱۱ ، تیمار : غم و اندوه ، دو بیت ذیل در نسخه (م) بعد از بیت

مذکور درج شده :

بر آن امید کز آن تیر تو کنند مگر

بلند گشت درخت خدنگ در بلغار

بیك خدنگ در آهنگ جنگ داری ننگ

تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار

ص ۱۱۷ سطر ۱۱ ، رامش : آرمیدن و آرامش و آسودگی و فراغت و عیش

و طرب و ساز و نواز هم هست (برهان) شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش مخفف

آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادی است (رشیدی) .

ص ۱۱۷ سطر ۱۴ ، نگار : صورت و نقش — مایه : ماده و اصل .

» » » ۱۵ ، در نسخه (م) بعد از بیت مذکور این بیت را اضافه دارد :

میان بشادی بند و سخن بشادی گوی زبان رادی باش و درخت نیکی کار

ص ۱۱۷ سطر ۱۷ ، دهاقین : جمع دهقان و آن معرب دهگان است بمعنی

مزارع و مردم تاریخی و تاریخ دانرا نیز گویند (برهان) دهگان مزارع دهقان

معرب آن و چون اکثر دهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهی بمعنی

مورخ نیز استعمال کنند (رشیدی) در حاشیه نسخه «ق» دهاقین پارسیان معنی شده

ص ۱۱۸ سطر ۱۰ ، افسوس : همان فسوس است که استهزا و تمسخر نمودن است .

ص ۱۱۸ سطر ۱۲ :

« دارد خبر او همه کس چونش به بیند بسیار عیاننش بفزاید بخبر بر »
مضمون این بیت مطابق با مضمون این شعر متنبی است :

واستکبر الاخبار قبل لقاءه فلما التقينا صغر الخبر الخبر

ص ۱۱۸ سطر ۱۸ . سقر : بفتح اول و دوم ، دوزخ .

ص ۱۱۹ سطر ۱ ، هزینہ : خزینہ (خزانہ) - بمعنی خرج و نفقه که بعیال دهند نیز هست .

ص ۱۱۹ سطر ۳ ، عمی : بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یاء ، کوری .

ص ۱۱۹ سطر ۶ ، وفد : بفتح واو و سکون فاء ، گروه - برسولی پیش کسی رفتن .

ص ۱۱۹ سطر ۶ ، نفر : بفتح تین ، قوم و گروه مردم از سه تا ده (اقرب - الموارد) .

ص ۱۲۰ سطر ۵ ، شعری : بکسر شین و فتح راء، ستاره روشنی است که بعد از جوزا بر آید و آن دواست یکی عبور (بفتح عین) و دیگر (غميصا) بضم غین و فتح میم) که بآن یمانی و شامی نیز میگویند (اقرب الموارد - غیاث اللغات) .

ص ۱۲۱ سطر ۶ ، توفیر : بسیار کردن و بسیار شدن .

ص ۱۲۲ سطر ۲ ، بهل : بگذار - از مصدر هلیدن .

ص ۱۲۲ سطر ۱۰ ، چدار : بکسر اول ، چینیکه از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدنعل را بدان بندند - و شکیل و شکال نیز گویند (رشیدی - برهان) .

ص ۱۲۲ سطر ۱۱ ، طیلسان : بفتح اول و چهارم ، نوعی ازردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بردوش اندازند (غیاث اللغات - برهان) .

ص ۱۲۳ سطر ۵ ، بارگی : اسب .

» » » ۷ ، فسان : بفتح اول سنگی که بدان کارد وشمشیر و غیر آن تیز کنند

ص ۱۲۳ سطر ۱۰ ، عظم : بفتح عین و سکون طاء ، استخوان .

» » » » ، سان : بمعنی فسان است .

» » » ۱۶ ، خدایگان : ملک بزرگ (لغت فرس - این بیت عنصری نیز شاهد آورده شده) .

ص ۱۲۵ سطر ۳ ، دلال بفتح (در غیاث اللغات بکسر نیز ضبط شده) ناز و غنج و کرشمه و غمزه .

ص ۱۲۵ سطر ۱۳ ، رمال : بکسر اول ، ریگها .

» » » ۱۴ ، عدّال : بضّم اوّل ، نکوهش کنندگان و سرزنش کنندگان

» » » ۱۶ ، ابطال : جمع بطل ، شجاعان .

» » » ۱۸ ، نیاز کشته : فقیر و محتاج .

» » » » ، سر بال : بکسر اوّل ، پیراهن .

ص ۱۲۶ سطر ۶ ، خرطال : بکسر اوّل (بعضی بفتح نیز نوشته اند - لغت فرس) پوست گاو یا پوست گردن شتر که آنرا پرازشوشه طلا یا زر نقد کرده باشند و بعربی قنطار خوانند (برهان) .

ص ۱۲۶ سطر ۱۴ ، چندال : بفتح اول ، نام یکی از پادشاهان هند - کنّاس (برهان) . فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده (غیاث اللغات)

ص ۱۲۶ سطر ۱۶ ، شکیل : بکسر اول ، رسنی که بدان دست و پای اسب و شتر را بندند .

ص ۱۲۶ سطر ۱۷ ، همال : بفتح اوّل ، قرین و همتا و شریک و مثل و مانند .

» » » ۱۸ ، نال : جوی و رودخانه کوچک (رشیدی - برهان) .

ص ۱۲۷ سطر ۳ ، هزل : بفتح اول و سکون دوم ، شوخی - در بعض از نسخ (هزل هزال) ضبط است .

ص ۱۲۷ سطر ۸ « چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال » اشاره باین حدیث است : « المرء مخبوء تحت لسانه » .

ص ۱۲۷ سطر ۹ . غال : غلو کننده و از حد در گذرنده .

ص ۱۲۸ سطر ۱ ، مهرگان : « بالکسر روزمهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگتر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتداءش روز شانزدهم است که مهرگان عاقله گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند » (رشیدی) .

ص ۱۲۸ سطر ۴ ، آندون : آنجا ، آن چنان ، آنگاه ، آن زمان (برهان) .

» » » ، ناقد : سره کننده درم و دینار - صراف .

» » » ۹ ، غائله : شرّ و فساد و بدی و آفت و رنج و مشقت .

» » » ۱۱ ، ایدون (حاشیه) : این چنین .

ص ۱۲۹ سطر ۳ ، نصال : بکسر اول (جمع نصل) پیکانها .

» » » ۶ ، نزال : بکسر اوّل ، فرود آمدن دو گروه با هم از شتر

براسب جهت کارزار - فرود آمدن دو گروه با هم در حرب (منتهی الارب - اقرب - الموارد) .

ص ۱۲۹ سطر ۷ ، هال : قرار و آرام .

ص ۱۳۰ سطر ۵ ، شکال : شغال .

ص ۱۳۳ سطر ۷ ، بزهد : بجوشد و بیرون آید و بتر اود - اززهیدن . (غیاث اللغات)

» » » ۸ ، چرخ : کمان سخت - چرخ دوم : فلك .

» » » ۹ ، دمامد : بضمّ اول پیاپی و بفتح دمبدم (رشیدی) .

ص ۱۳۳ سطر ۱۲ ، ضیغم : شیر .

» » » ۱۵ ، شیمت : خوی و عادت - شم : بوئیدن .

» » » ۱۷ ، ادهم : اسب سیاه .

ص ۱۳۴ سطر ۵ ، ابکم : لال .

» » » ۷ ، بیرم : نوعی از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه بمثقالی ولی از

وی لطیفتر و باریکتر (رشیدی - برهان) .

ص ۱۳۴ سطر ۱۵ ، توسن : وحشی ورام نشونده - اسب سرکش .

ص ۱۳۵ سطر ۱ ، نوا : سرانجام و نیکوئی حال و رونق کار - ساز و سرانجام

و ساختن کارها - جمعیت و سامان (برهان) .

ص ۱۳۵ سطر ۱ ، پدرام : نیکو و خوش و خرم .

» » » ۶ ، پردازد : خالی کند .

» » » ۷ ، صمصام : شمشیر برّان .

» » » ۹ ، مسام : سوراخهای کوچک روی پوست بدن که عرق از

آنها دفع میشود .

ص ۱۳۵ سطر ۱۴ « کنون عجبت از آن فتح فتح غرجستان »

در این هنگام شار (شار ، لقب پادشاهان غرجستان بوده - کامل ابن الاثیر مجلد

۹ ص ۵۱ - ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۷ - حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۷ - تاریخ

گزیده ص ۳۹۷ - برهان) غرجستان ابونصر بود مملکت را به پسر خود محمد که

اورا شاه شار میگفتند تسلیم نمود و خود بمجالست علما مشغول گشت سلطان محمود

ابونصر و فرزند وی را بطاعت و انقیاد خود خواند و ایشان نیز او امر و

نواهی سلطان را قبول نمودند ، بعد از چندی سلطان ارادهٔ عزای هند کرد و باحضار

شاه شار مثال داد ولی وی از فرمان سلطان سرپیچی نمود ، التوتناش و ارسلان

جاذب بدفع وی مأمور گشتند و چون بدار الملك وی رسیدند شار ابونصر طلب

امان نمود و به آلتوتناش پناه برد و از حقوق و نافرمانی فرزند خود پوزش خواست

وبامر سلطان در هرات اقامت گزید تا در سنه ۴۰۶ وفات یافت (در کامل ابن الاثیر سنه ۴۰۲ ضبط است) و امّا فرزند وی شاه شار در حصار متحصّن گشته و لشکریان سلطان ویرا محاصره نمودند و چون بهلاک خویش یقین حاصل کرد امان طلبید امر او را اسیر کرده بخدمت سلطان فرستادند و فرمان سلطان او را با تازیانه تأدیب نمودند و محبوس ساختند تا آنکه وفات یافت (رجوع شود به کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۵۱ - تاریخ یمنی ص ۲۵۱ - ترجمه یمنی ص ۳۳۷ - حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۷ - ۱۳۸ - تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۳۹۷) .

ص ۱۳۵ سطر ۱۶ ، رنگ : بز کوهی .

» » » ۱۷ ، زرغام : بکسر اول ، شیر درنده .

» » » ۱۹ ، حمام : بفتح اول ، کبوتر .

» » » ۲۰ ، شار : لقب سلاطین غرجستان (بمعنی شهر نیز هست)

(کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۵۱ - برهان - حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۷ - تاریخ گزیده ص ۳۹۷) .

ص ۱۳۶ سطر ۹ ، اثلّم : مجروح .

» » » ۱۰ ، اکمه : کور مادرزاد - ابکم : لال .

» » » ۱۷ ، اشهب : سیاه و سفیدیکه سفیدی برسیاهی آن غالب باشد یا

سفیدی که آمیخته بسیاهی باشد (اقرب الموارد - غیاث اللغات) و عنبر اشهب نوعی عنبر است که از عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر است (غیاث اللغات) .

ص ۱۳۶ سطر ۲۰ ، اعلم (حاشیه) : کفیده لب (منتهی الارب) کسیکه در لب

بالای او یا در طرفین آن شکاف و بریدگی باشد ، ظاهراً اعلم انسب واولی است .

ص ۱۳۷ سطر ۹ ، رمارم : متعاقب و پی در پی و پیوسته و گوناگون (برهان)

مؤلف فرهنگ رشیدی مینویسد : ظاهراً تصحیف دمام است .

ص ۱۳۸ سطر ۱۳ ، موقد : بضمّ اول ، افروخته .

» » » ۲۰ ، نیران : بکسر اول (جمع نار) آتش .

ص ۱۳۹ سطر ۴ ، گرای : میل کن - از گرائیدن بمعنی میل و قصد و

آهنگ نمودن .

ص ۱۴۰ سطر ۱۰ «حدیث ایلک ماضی که تا موافق بود» چون سلطان محمود خراسان را از معابدان پاك گردانید و بلاد ماوراءالنهر بتصرف ایلک خان درآمد فتح نامه‌ای بسطان محمود فرستاده سلطنت او را تهنیت گفت و اظهار اطاعت و انقیاد نمود و ازدو طرف مبنای اخلاص و اعتقاد مؤکد گشت و سلطان محمود دختر ایلک را خطبه کرد بنابراین تا مدتی میان آن دو دوستی و صلح برقرار و پا بر جا بود ، سلطان محمود در سن ۳۹۶ لشکر بهندوستان کشید و شهر مولتان را مسخر ساخت در این موقع ایلک نقض عهد کرد و علم طغیان بر افراشت و سبازی تکین صاحب جیش خود را که خویش وی نیز بود بحکومت خراسان فرستاد وجعفر تکین را برسم شحنگی با عده‌ای از امرا ببلخ مأمور گردانید، ارسالان جاذب که از طرف یمین الدوله امارت هرات را داشت مسرعی بجانب هندوستان روانه کرد سلطان محمود بسرعت بجانب غزنین شتافت و از آنجا ببلخ رهسپار گردید و جعفر تکین که در آنجا بود به ترمد گریخت و سلطان ببلخ فرود آمد و از آنجا بطرف هرات رهسپار گردید و سبازی تکین شکست خورده از هرات فرار اختیار کرد، چون سلطان محمود قوای ایلک خان را از خراسان براند وی در سال ۳۹۷ از قدرخان پادشاه ختن استمداد طلبید و او با پنجاه هزار سوار بکمک وی شتافت و سلطان در این موقع در طخارستان بود چون این خبر بوی رسید از آنجا ببلخ آمد و آماده جنگ گردید و در چهار فرسنگی بلخ بین طرفین جنگی سخت در گرفت و عاقبت سلطان محمود بر ایلک خان ظفر یافت و وی بمشقت فراوان از مهلکه جان بدر برد و از جیحون عبور نموده تا آنکه در سال ۴۰۳ وفات یافت (تاریخ یمینی چاپ لاهور ص ۲۹۱ - ترجمه یمینی ص ۲۷۵ و ۲۹۲ - کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۶۵ - ۶۶ - حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲) .

ص ۱۴۰ سطر ۷ ، اغصان : جمع غصن ، شاخه‌های تازه .

» » » ۱۱ ، خلقلان : بضم اول وسکون لام، کهنه (غیاث اللغات) و

بعضی نوشته اند که خلقلان جمع خلق (بفتح تین) جامه‌های کهنه است (اقراب الموارد-

منتهی الارب - غیث اللغات بنقل از صراح و خیابان .

ص ۱۴۰ سطر ۱۴ :

«عجبت از همه خوارزمشاه بود که تا بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان»
 در اوائل زمان سلطان محمود حکومت خوارزم متعلق بمأمون بن محمد بود و
 بعد از آنکه وی در سنه ۳۸۷ وفات یافت پسرش ابوعلی والی خوارزم گردید و نسبت
 بسطان اظهار اطاعت نمود و خواهر سلطان را بعقد خویش در آورد و بعد از وفات وی
 برادرش ابوالعباس مأمون بن مأمون جانشین او شد و با اجازه سلطان زن برادر را خطبه
 کرد وی نیز اطاعت از سلطان را شعار خویش ساخت، در او اخر زندگانی مأمون سلطان
 محمود رسولی بخوارزم فرستاد و از وی خواست تا خطبه بنام وی خواند مأمون درین
 باب بار کان دولت مشاورت نمود ولی ایشان با این امر مخالفت کردند و او را بقتل تهدید
 نمودند رسول نیز کیفیت حال را بعرض سلطان رسانید بعد از آن صاحب جیش متوجه
 ایشان شده امر او اعیان مأمون ازین حرکت پشیمان گشته و از مقام سلطان هراسان
 شدند و مأمون را ناگهان بقتل رساندند ولی قاتل وی شناخته نشد . در ترجمه یمینی
 مینویسد : «مقدم همه ینال تکین بود صاحب جیش مأمون بتدبیر کار مشغول شدند
 و بحیلت و غیلت بدان رسانیدند که روزی بر قاعده مستمر برسم سلام بخدمت او
 رفتند ناگاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد که
 چگونه افتاد » حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد :

«بر دست مهتر لشکر خود کشته شد و بعد از آن امر افسر مأمون را بساطنت
 انتخاب کردند سلطان چون بر این واقعه مطلع گردید در سنه ۴۰۷ بجانب خوارزم
 شتافت و آتش جنگ شعله ور گردید و بسیاری از خوارزمیان کشته شدند و عاقبت
 ینال تکین اسیر شده بامر سلطان او را بابعضی از امرای بر سر قبر مأمون بن مأمون بدار
 آویختند و حکومت خوارزم را به آلتو نتاش حاجب سپرد (تاریخ یمینی ص ۲۹۹ -

ترجمه یمینی ص ۴۰۳ - حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۷ - کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۹۰

ص ۱۴۰ سطر ۱۸ ، فرغان (فرغانه) : شهر بزرگی است در ماوراء النهر .

ص ۱۴۱ سطر ۱ ، شوط : بفتح اول ، تك و گشت (غیاث اللغات) .

» » » ۲ ، هلاهل : زهر کشنده .

» » » ۷ ، فروخته : افروخته .

» » » ۱۷ :

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست

نکرد فرق بدین هر سه امر در فرقان

اشاره باین آیه شریفه است :

اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منكم .

ص ۱۴۲ سطر ۱ « سرنبی و نبی خدایگان جهان » در « ق » نبی و خدایگان

ضبط است و ظاهراً این اصح است .

ص ۱۴۲ سطر ۱۰ ، عقد : بکسر اول ، گردن بند .

» » » ۱۵ ، برج ماهی : برج حوت .

» » » « زهی باصل و سر بر جهاش بر سرطان » نسخه بدل در حاشیه

« زمی » است یعنی زمین و ظاهراً این اصح بنظر میرسد .

ص ۱۴۲ سطر ۱۸ ، رواق : بضم اول (بعضی بضم و بکسر هر دو نوشته اند - اقرب -

الموارد - غیاث اللغات) معرب رواق - منظر - سقفی که در مقدم خانه سازند .

ص ۱۴۳ سطر ۱ ، کله : بکسر اول و تشدید لام ، سایه بان .

» » » » ، دستان : سرود و نغمه .

» » » ۶ « بسان صرح ممرّد که خلق ازو بگمان » اشاره باین آیه

شریفه است : قيل لها ادخلي الصرح فلما رأته حسبته لجة و كشفت عن ساقها

قال انه صرح ممرّد من قوارير قالت رب ائني ظلمت نفسي و اسلمت مع سليمان لله

رب العالمین (سوره نمل آیه ۴۴) .

ص ۱۴۳ سطر ۷ ، قوس قزح : بفارسی آزنداك - (آژفنداك) گویند .

ص ۱۴۴ سطر ۵ ، کارسان : ظرفی است مدورمانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان در آن گذارند (رشیدی - برهان) در حاشیه نسخه «ق» کارخانه معنی شده و ظاهراً این با معنی بیت مناسبتر است

ص ۱۴۵ سطر ۱ ، حصین : استوار و محکم .

» » » ۲ ، ماء معین : بفتح میم دوم و کسر عین ، آبروان که صاف و پاک باشد (غیاث اللغات) .

ص ۱۴۵ سطر ۹ ، فکانه (فگانه) بجهای که پیش از بدنیا آمدن در شکم مادر مرده باشد و یا پیش از وعده ساقط شود (برهان) .

ص ۱۴۵ سطر ۱۰ ، سجن : زندان .

» » » » ، سجین : بکسر اول و تشدید جیم ، وادی است در جهنم (منتهی الارب - غیاث اللغات) .

ص ۱۴۵ سطر ۱۱ ، بأس : سختی و قوّت و جنگ و دلیری - خوف و بیم و عذاب .

ص ۱۴۵ سطر ۱۱ ، عربین : بفتح اول ، بیشه

ص ۱۴۷ سطر ۱۷ ، اقتراح : خواستن و سوآل - بتحکم از کسی چیزی را خواستن و برگزیدن و اختیار کردن (غیاث اللغات - منتهی الارب) .

ص ۱۴۸ سطر ۳ ، برگستوان : پوششی که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند (برهان) .

ص ۱۴۸ سطر ۵ ، خیزران : نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکنند و از آن تازیانه سازند و بیخ درخت سرورا گویند (برهان) .

ص ۱۵۰ سطر ۱۱ ، حدثان : بفتح تین ، حادثه .

» » ۱۳ ، ایادی : نعمتها - دستها .

ص ۱۵۱ سطر ۹ ، بان : بیدمشك - درختیست نازك و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد (غیاث اللغات) .

ص ۱۵۱ سطر ۱۱ ، نپائی : نمائی و پایدار نیستی .

» » ۱۲ ، بعد از بیت مذکور در یکی از نسخ کتابخانه مجلس این بیت آمده :

گفتم فغان کنم ز تو ای مرغ هزار بار گفتم که از فغان تو اندر جهان فغان

ص ۱۵۲ سطر ۳ ، هزبر : بکسر اول و فتح دوم ، شیر درنده (غیاث اللغات)

ص ۱۵۳ سطر ۱ ، این اشعار را در لغز و چیستان شمشیر گفته .

ص ۱۵۴ سطر ۱ ، فسون : بضم اول بمعنی افسون و آن کلماتی باشد که

افسونگران و معرّمان و ساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند و مکر و حيله و تزویر را نیز گویند (برهان) در غیاث اللغات مینویسد : افسون آن را گویند که در آن کلمات کفر نباشد بخلاف سحر .

ص ۱۵۴ سطر ۱ ، فسان : سنگی که کارد و شمشیر و حربه بدان تیز کنند .

ص ۱۵۵ سطر ۱ ، گنج شایگان : این نیز نام گنج باد آوردست (گنج باد

آورد گنج دوم از هشت گنج حسرو پرویز است) که مذکور شد ، چون شایگان بمعنی فراخ ولایق و سزاوار است و هر چیز بهتر و خوب را نیز گویند که لایق شاه باشد چه شایگان در اصل شاهگان بود یعنی لایق شاه چون گنج باد آورد گنج فراوان و بهتر بود لهذا شایگان نیز نام کردند (غیاث اللغات - برهان) .

ص ۱۵۶ سطر ۱ ، فُرقان : بضمّ اوّل ، قرآن .

» » ۴ ، بیغوله (پیغوله) : گنج و کنار و گوشه خانه (برهان) .

» » ۱۱ ، دز (دژ) : بکسر اول ، قلعه .

» » ۱۳ ، مری : بکسر اول ، برابری کردن باشد با کسی در قَدرو

مرتبه و بزرگی (برهان) .

ص ۱۵۷ سطر ۴ ، رمح : بضم اول ، نیزه .

» » » ۶ ، لك: صد هزار .

» » » ۱۲ ، شارستان : شهر و شهرستان .

» » » ۱۴ «حمله چو ابر» نسخه بدل (جمله) بوده که از نظر ساقط

شده و در حاشیه قید نشده .

ص ۱۵۷ سطر ۲۱ ، قنوج (حاشیه) : فتح قنوج در ترجمه یمینی (ص ۴۰۹) و حبیب السیر و تاریخ گزیده سنه ۴۰۹ ضبط شده و در تاریخ کامل ابن الاثیر (مجلد ۹ ص ۹۱) سنه ۴۰۷ - ظاهراً قنوج اگر در متن باشد انساب و اولی است ،

ص ۱۵۸ سطر ۲ ، آهوان سرای : در حاشیه (ق) ترکان سرائی معنی شده .

» » » ۱۴ ، غیبه : پاره های آهن که آن را در بکتر و جوشن بکار

برند - پولک زره - و بمعنی ترکش و جعبه هم آمده است (برهان - غیاث اللغات)

و در اینجا معنی اول مراد است .

ص ۱۵۹ سطر ۲ . خام طبعی: بی تجربگی و نپختگی ،

» » » » ، خام (مصراع دوم) : کمند و ریسمان .

» » » ۱۰ ، جشن دهقان آئین : جشن سده (حاشیه نسخه ق) .

» » » ۱۳ ، برزن : کوچه و محله .

» » » » ، برزند : برابری و همسری میکند - از برزدن بمعنی

برابری و همسری کردن (برهان) .

ص ۱۶۰ سطر ۴ ، جعفری و عدلی : نام دو نوع زرمسکوك است (حاشیه

نسخه ق) زر جعفری زر خالص است .

ص ۱۶۲ سطر ۲ ، دندان زد : دندان زدن برابری کردن و خصومت ورزیدن

و کینه خواستن (برهان) در حاشیه نسخه (ق) دندان زد ، خشم گرفت ، معنی شده .

ص ۱۶۲ سطر ۲ ، بن دندان : کنایه از رضا و رغبت و انقیاد و فرمانبرداری و اطاعت (برهان) .

ص ۱۶۳ سطر ۲ ، زاستر : مخفف زانسوتر، آن طرف تر و دورتر (برهان) .
» » » ۱۳ ، راح : شراب .

» » » ۱۵ ، دستان : مکرو حيله .

ص ۱۶۴ سطر ۱ ، بلالرك (بلالک) : شمشیر بسیار جوهر - نوعی از فولاد جوهردار و جوهر شمشیر (برهان - لغت فرس) .

ص ۱۶۴ سطر ۷ ، خنگ : هر چیز سفید و خصوصاً اسب سفیدمو (برهان) .

» » » ، یکران : رنگی است میان زرد و سرخ و هراسبی که باین رنگ باشد یکران خوانند - لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور و هرستور که بدین رنگ باشد یکران خوانندش (لغت فرس) در این کتاب (خنگ و یکران) ضبط شده و ظاهراً این اصح بنظر میرسد .

ص ۱۶۵ سطر ۵ ، شیرزابلستانی : در حاشیه نسخه (ق) مینویسد :
« مخفی نماد که مادر سلطان محمود از اهل زابل بوده لهذا او را محمود زابلی میگفته اند » .

ص ۱۶۶ سطر ۲ ، ژرف : عمیق و بزرگی .

ص ۱۶۷ سطر ۴ ، عذار : بکسر اول ، زیر بنا گوش که رستنگاه خط ریش است یعنی رحساره و عارض - فسار اسب نیز هست (غیاث اللغات) .

ص ۱۶۷ سطر ۶ ، آهنج : بر کشیدن .

ص ۱۶۸ سطر ۲۱ ، سماری : بضم اول کشتی و جهاز (برهان) بعضی گویند مخفف مسماری است و آن کشتیئی است که تخته های آن بمیخ استوار کنند چه بعضی کشتیها در ولایت عرب است که بریسمان کبار و سازو استحکام دهند (رشیدی) .

ص ۱۶۹ سطر ۴ ، عود قماری : قمار بضم اول، نام شهر است در منتهای هندوستان

قریب دریای شور بطرف جنوب که عود خوب در آنجا پیدا میشود و بعضی نوشته اند که قمار بفتح اول نام موضعی است از بلاد هند که عود آنجا بهتر باشد - و در سراج نوشته که چون قاف در هندی نیست ظاهراً قمار معرب کمار باشد که جائی در هند بوده (غیاث اللغات) قمار : بضم اول نام شهر است در هندوستان که عود قماری که نوعی از عود است و عنبر اشهب و طاوس خوب از آن شهر آورند (برهان) قمار : بفتح و بکسر موضعی است در هند که عود بآن منسوبست (مرآة الاطلاع ص ۳۲۸) ص ۱۶۹ سطر ۷ ، دستان : مکرو حیل .

ص ۱۷۰ سطر ۲ ، لاله نعمان : لاله نعمان و شقائق نعمان نوعی است از لاله که بغایت سرخ باشد گویند که آنرا نعمان پادشاه از کوهستان بشهر آورده بود و بعضی گویند که نعمان بسیار آنرا دوست میداشت (غیاث اللغات) .

ص ۱۷۰ سطر ۸ ، حسان : بفتح اول و تشدید دوّم، مقصود حسان بن ثابت انصاری است که شاعر و مدّاح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوده . ص ۱۷۱ سطر ۱ ، شرفه : بضم اول ، کنگره .

» » ۴ ، بنورد : درهم پیچد، از نوردیدن یعنی درهم پیچیدن .
» » ۷ ، گنج پردازی : یعنی گنج را خالی کنی - پرداختن چند معنی دارد : ۱- خالی کردن ، سعدی فرماید : «واز لوازم صحبت یکی آنستکه یا خانه پردازی یا با خانه خدای در سازی» فارغ شدن - مشغول شدن - تأدیه کردن صیقلی کردن - واگذار کردن : چنانکه سعدی فرماید :

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت

ص ۱۷۳ سطر ۱۰ ، اندروای : سرنگون آویخته - معلق - سرگشته و حیران (برهان) .

ص ۱۷۴ سطر ۲ ، زمان : اجل .

ص ۱۷۴ سطر ۲ ، مار افسای : افسون کننده مار و مجازاً بمعنی افسونگر
نیز آمده (غیاث اللغات)

ص ۱۷۵ سطر ۵ ، آخشیجان : عناصر اربعه .

ص ۱۷۶ سطر ۱۰ «مر گروهی» نسخه بدل «هر گروهی» است .

» » » » ، بر سری : بعلاوه .

ص ۱۷۸ سطر ۱ ، کاشغر : نام شهری است از ترکستان منسوب بخو برویان
(برهان) .

ص ۱۷۹ سطر ۱۴ ، غاتفر : بسکون تاء ، نام شهری است از ترکستان که
سرو آن بخوبی مشهور و خو برویان در آن بسیارند و نیز نام محله ایست در سمرقند
(برهان - غیاث اللغات - در «برهان» غاتفر با «قاف» ضبط شده) در فرهنگ رشیدی
مینویسد : محله ایست در سمرقند که در آن سرو خوب میشود .

ص ۱۸۱ سطر ۸ «چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری» در (ق) و (ر) بجای
(چو) (چه) ضبط است .

ص ۱۸۱ سطر ۱۰ ، اشعار مذکور با اختلاف به سنائی (دیوان سنائی بتصحیح
دانشمند بزرگوار حضرت آقای مدرّس رضوی ص ۷۶۸ - ۷۶۹) و انوری (دیوان
باهتمام استاد مدرّس رضوی ص ۱۰۴۶) و عسجدی (لغت فرس چاپ پاول هورن ص ۱۱)
و مخلصدی (مجلّدی) گریزان نسبت داده شده و آنچه مسلم است از عنصری نیست .
ص ۱۸۱ سطر ۱۰ ، شست : نیش و نیشتر ر گزن .

ص ۱۸۴ سطر ۵ ، در یکی از نسخ کتابخانه مجلس (شماره ۱۰۳۲) بیت مذکور
چنین درج شده :

چنان گشتم از فرقت ای نگار که میرم ز عشقت ببلغار غار

ص ۱۸۵ سطر ۶ ، سُفته : بضمّ اول ، چیزیکه برسم تحفه و هدیه از شهری
بشهر دیگر بنزد کسی فرستند (برهان - رشیدی) .

ص ۱۸۵ سطر ۱۳ (پیغمبر چاهی) مقصود حضرت یوسف (ع) است .

ص ۱۸۵ سطر ۱۵ ، یغما : شهر یست در تر کستان منسوب بخو برویان (برهان)
 » » » ، خلّخ : بفتح خاء و ضمّ و تشدید لام ، نام شهری است از
 تر کستان منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آورند (برهان) .

ص ۱۸۶ سطر ۵ ، اهل تناسخ : طائفه‌ای هستند که بر جعت ارواح در اجسام
 و دوران آن قائلند .

ص ۱۸۸ سطر ۹ ، مرزنگوش : نوعی از ریحان، که بغایت سبز و خوشبوست
 و زلف و خط را بآن تشبیه کنند و معرّب آن مرزنجوش است و در اصل مرزه گوش
 بوده یعنی گوش موش زیرا مرز و مرزه موش است و چون برگ آن شبیه گوش
 موش است لهذا باین اسم نامیده شده چنانکه در عربی نیز بآن اذن القار گویند
 (برهان - رشیدی - غیاث اللغات) .

ص ۱۸۹ سطر ۲ . شست : قلاب ماهیگیری .
 » » » ۳ ، شنگرف : ماده سرخی است که از سیماب و گوگرد سازند
 و نقاشان آنرا در نقاشی بکار برند (برهان) .

ص ۱۸۹ سطر ۱۱ ، دود آهنگ : دود کش حمام و بخاری و مطبخ (برهان).
 ص ۱۹۰ سطر ۳ ، در بعض از نسخ بجای (نسرائی) (نگشائی) ضبط است .
 ص ۱۹۲ سطر ۱۱ ، مُل : بضم اول ، شراب .

ص ۱۹۳ سطر ۱۰ ، مُدام : بضم اول : شراب
 ص ۱۹۴ سطر ۱۰ ، در یکی از نسخ مجلس (نظر دیده فزون) ضبط است .
 ص ۱۹۶ سطر ۲ « گوئی که دم پیمبر بی پدری » مقصود حضرت عیسی (ع) است
 » » » ۶ ، مروّق : صاف کرده شده .

ص ۲۰۱ سطر ۹ ، سلم : بفتح حین ، پیش فروختن و پیش خریدن غله که
 هنوز نرسیده باشد و آن را بیع سلم گویند (منتهی الارب - برهان) .

ص ۲۰۲ سطر ۷ ، یافه : سخنان هرزه و بیهوده .
 ص ۲۰۳ سطر ۶ ، سرگزیت : بفتح کاف فارسی و کسر زاء، زری را گویند که

سرشمار کفار کرده از ایشان بطریق جزیه بگیرند (برهان) گزیت معرّب جزیه است .

ص ۲۰۳ سطر ۶ ، دلہرا : بکسر اول و کسر و فتح ثالث ، نام پادشاهی از پادشاهان هندوستان (برهان) .

ص ۲۰۳ سطر ۷ ، پالده (پالوده) صاف و پاک کرده شده ازغش .
 » » » » ، صقال : بکسر اول زدودن شمشیر و آینه (منتہی الارب) .
 ص ۲۰۵ سطر ۵ ، کند و مند : بفتح اول ، ازقبیل توابع اند یعنی خراب و ویران و کنده شده ، غضائری گوید :

کہ بازخورد بدو ناب زنده پیل توشاہ کنون رسوم دیاراست و کندومنداطلال (رشیدی)

ص ۲۰۵ سطر ۸ ، ہگرز : ہرگز .

ص ۲۰۶ سطر ۳ ، طغان و نیال : نام دوپادشاہ .

» » » ۶ ، اطلال (جمع طلل) بفتح اول، نشانه ها و آثارسرای کہنہ و ویران (منتہی الارب - غیاث اللغات) .

ص ۲۰۸ سطر ۱ ، ماہی وال : ہمال بال است کہ نوعی ماہی بزرگ فلوس دار باشد (برهان) نوعی ماہی درم دار کہ بال نیز گویند (رشیدی) .

ص ۲۰۸ سطر ۸ ، نارایین (ناراین) : فتح نارایین درسنہ ۴۰۰ ہجری بودہ (تاریخ یمینی ص ۲۳۱)

توضیح : ص ۵۶ سطر ۸ : بیت مذکور در یکی از نسخ کتابخانہ مجلس دو بیت مانده بآخر قصیدہ ضبط شدہ و محل آن نیز در آنجا مناسبتہر است بنابراین امکان تکرار قافیہ کہ درصفحہ ۲۱۲ تذکر داده شدہ منتفی است .

فهرست اسامی اشخاص و اقوام و قبائل

منوچهری - ۲۸	:
ابو تمام - ۱۷	آذر (بیگدلی) - ۱۰
ارسلان جاذب - ۲۳۳ - ۲۳۵	آذرطوس - ۱۹
ابوعلی - ۲۳۶	آرش - ۱۰۲ - ۲۲۳
ابومصور ثعالبی - ۲۲۵	آزر - ۴۱ - ۶۵ - ۷۵ - ۹۰ - ۱۰۰ - ۱۱۰
ابونصر - ۲۳۳	۱۷۵ - ۲۱۰
احمد بن حسن میمندی - ۲۸	آسنستان - ۱۹
احنف - ۱۰۲ - ۲۲۳	آلتو نتاش - ۲۳۳ - ۲۳۶
اردشیر - ۱۵۶	ابراهیم (ع) - ۱۷۱ - ۱۷۴ - ۱۷۵
اسدی - ۳ - ۱۸	ابراهیم (رضائی) - ۳۳ - ۳۴
اسفندیار - ۲۱۵	ابن خلکان - ۲۱۲
اسکندر - ۴۶ - ۸۹ - ۱۰۸	ابن سوری (رجوع شود به محمد بن سوری)
اسمعیل - ۲۴	ابوالفتوح (ابوالفتح) - ۲۲۶
افریدون - ۴۳	ابوالقاسم حسن بن احمد (عنصری) - ۶
افلاطون - ۱۴۹	ابوالقاسم حسن (رجوع شود به ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری)
اقلیدس - ۹۷	ابوالقاسم بن خواجه حسن (میمندی) - ۹۹
امیر محمد - ۲۶	ابوالقاسم عمید - ۱۷۰
امیر معزی - ۱۱	ابوالمظفر (میر) - ۴۲
امیر نصر - ۹ - ۱۰ - ۱۲ - ۲۶	ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد
امیر نصر بن ناصرالدین (رجوع شود به امیر نصر)	

۱۶۳-۲۰۳-۲۲۶-۲۲۹

ح:

حاتم-۱۰۲-۱۳۳

حسان-۱۶۴-۱۷۰-۲۴۲

حسین بن اسعد بن حسین الدهستانی-۷

حمدالله مستوفی-۲۳۶

حیدر- (حضرت علی ع) ۱۱۱

خ:

خاقانی- ۱۱

خان-۶۵-۷۷-۱۵۴-۱۷۳-۲۲۹

خسرو- ۱۵۹

خسرو پرویز-۲۲۱-۲۳۹

خضر-۹۷-۱۱۸-۱۷۷-۲۰۷

خلف-۱۰۹-۱۱۰-۱۴۰-۲۲۴-۲۲۵

خلف بن احمد (رجوع شود به خلف)

خوارزمشاه- ۱۴۰-۲۳۶

ذ:

دانوش- ۱۸

داود-۶۳-۸۵-۱۶۳

دقیقی-۲۰۶

دلهر-۲۰۳

دمخسینوس-۱۹

دولتشاه (سمرقندی)-۱۰-۱۶

دیانوش-۱۸

دیک الجن-۲۹

ذ:

ذیفنوس-۱۹

امیر یعقوب یوسف بن سبکتکین-۲۶
امیر یوسف (رجوع شود به امیر یعقوب)

انوری-۲۴۳

ایاز- ۱۱

ایلك- ۱۱۲-۱۲۴-۱۴۰-۱۶۳-۲۲۷

۲۳۵-

پ:

بحیرا-۱۱۰-۲۲۵

بخسلوس-۱۹

برهمن-۱۲۶

بوالمظفر (کنیه امیر نصر) ۶۴-۶۹

بهرام گور-۲۱۲

بهرامی سرخسی-۲۸

بیغو-۱۹۲-۱۹۴

پ:

پرویز- (خسرو)-۱۲۸- (حاشیه)-۲۲۱

ت:

تاجیک- ۱۱۱

ترك- ۱۱۱

توفان-۱۹

ج:

جریر-۲۸-۵۶-۲۱۲

جعفر تکین-۲۳۵

جعفر طیار-۹۷

جم-۴۳-۵۰-۱۳۷-۱۷۸

چ:

چندال-۱۲۶-۲۳۱

چیپال-۱۰۹-۱۱۰-۱۲۴-۱۵۴-

ر :

رام - ۸۹-۱۱۲-۲۲۰

رای - ۱۱۲-۱۷۳

ربیع - ۱۱۲

رستم - ۱۰۹-۱۳۳-۱۴۰-۲۱۵

رسول (حضرت محمدص) ۱۷

رضاقلیخان (هدایت) ۵-۳۲

روبه - ۲۹

رودکی - ۱۲-۱۶-۱۰۷

ز :

زینبی (زینتی) علوی ۲۸

س :

سامری - ۱۶۹-۱۷۶

سام نریمان - ۱۰۹

سامند - ۲۲

سیاشی تکین - ۲۳۵

سبکتکین - ۲۴

سحاق بن براهیم - ۲۰۶

سدوم - ۸۳-۲۱۹

سعدی - ۲۴۲

سکندر - ۶۲-۶۵-۱۷۶

سلیمسون - ۲۰

سلیمان(ع) - ۷-۱۳۲-۱۴۳-۱۷۶-۱۸۰

۲۳۷-

سنائی - ۲۴۳

سوری - ۱۱۲

سیف ذوزین - ۲۹

ش :

شادبهر - ۱۷-۲۳

شار - ۱۱۳-۱۳۵-۲۳۳-۲۳۴

شاه شار - ۲۳۳-۲۳۴

ض :

ضحاك - ۶۷

ط :

طاهر - ۲۲۴

طاهر بن یزید - ۲۲۵

طغان - ۱۱۲-۲۰۶

ع :

عاد - ۶۳-۱۰۸-۲۲۴

عبدالعظیم (استاد قریب) ۳۲-۳۳

عبدالملك (سامانی) - ۲۴

عبدالملك - ۲۷-۸۳

عجاج - ۲۹

عذرا - ۱۷-۱۸-۱۹

عسجدی - ۲۵-۲۸-۲۴۳

علی قریب - ۱۱

عمرو - ۱۰۸

عنتر - ۱۰۲-۱۰۸-۱۱۲-۲۲۳

عنتره بن عمرو عبسی (رجوع شود به

عنتر)

عنصری - ۳-۴-۵-۶-۷-۹-۱۰-

- ۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۲۳-

- ۲۴-۲۵-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۸۱-

- ۱۷۰-۱۸۶-۱۹۸-۲۰۱-۲۱۷-۲۱۸-۲۲۱-

- ۲۳۱-۲۴۳

عوفی (محمد) ۱۴

عیسی مریم(ع) - ۵۳-۱۷۲-۲۴۴-۲۴۵

عین الحیوة - ۱۷

خ :

خز - ۱۱۱

خضائری (رازی) ۲۸-۳۰-۳۱-۱۲۷

۲۰۸-۲۰۱

ف :

فرخی-۱۶-۲۵-۲۸-۳۲-۱۸۶

فرخ منوس-۱۹

فردوسی-۱۳-۲۵-۲۸

فرزدق-۲۹-۵۶-۲۱۲

فرعون-۷۹-۱۱۳

فریدون-۱۱۱

فضل (برمک)-۲۰۶

فضل بن احمد اسفراینی-۲۸

فلاطوس-۱۹

فلقراط-۲۰

ق :

قارون-۹۷-۱۰۳-۲۲۱

قدرخان-۱۶۳-۲۳۵

قریب (استاد عبدالعظیم)-۶-۱۰

قیمصر-۶۵-۷۶-۷۷-۲۰۳

ک :

کسائی-۲۸

کسری-۷۶

کیخسرو-۹۸

گ :

گبر-۸۹

ل :

لبید-۲۹

لوط-۲۱۹

م :

ماشلا-۱۸

مالک اشقر-۱۰۸

مانی-۵۵-۶۵-۱۰۰-۱۴۴

مأمون بن محمد-۲۳۶

مأمون بن مأمون-۲۳۶

مقنبی-۲۳۰

محمد (حضرت رسول ص)-۷۶-۸۱-۱۴۲

۱۵۶-۲۰۸

محمد - (رجوع شود به امیر محمد) ۲۵

محمد (رجوع شود به شاه شار)

محمد (عوفی) ۱۱

محمد بن سوری-۲۲۷

محمود-۳-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۶

۲۳-۲۴-۲۵-۲۷-۲۹-۳۰-۳۷-۴۹

۶۱-۷۶-۱۰۶-۱۴۲-۱۵۱-۱۵۶

۱۶۵-۱۶۷-۱۹۱-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶

۲۲۷-۲۳۳-۲۳۵-۲۳۶-۲۴۱

مخلدی (مجلدی)-۲۴۳

مدرس رضوی (استاد)-۲۴۳

مسعود-۱۳-۲۵-۲۶-۱۲۲-۱۹۱-۲۲۰

مسعود سعد-۳۱

مسیح-۱۲۵-۲۰۲

مسیلمه کذاب-۴۰-۲۱۰

مصطفی (ص)-۱۵۶-۲۰۸

مضر-۱۱۲

معزی-۱۲

معشوق لیه-۲۰

معن-۱۰۸

مقبل-۷-۸

ملذیطس-۱۹

ملکشاه - ۱۲

منصور بن نوح - ۲۴

منقلوس - ۱۹

منوچهری - ۶ - ۲۸ - ۳۲

موسی (ع) - ۶۳ - ۷۹ - ۹۸ - ۱۱۳ - ۱۷۶

۲۲۱ -

موسی عمران (ع) (رجوع شود به موسی ع)

مهدی (ع) - ۶۵ - ۱۲۵

مهدی (کامبیز) - ۳۴

میرا بوسهل - ۲۷ - ۸۲

میرا بویعقوب (رجوع شود به امیر یعقوب

یوسف بن سبکتکین)

میر نصر ناصر دین (رجوع شود به امیر

نصر)

ن :

ن :

یا جوج - ۸۹ - ۱۰۸ - ۱۶۴ - ۱۷۶

یزدان - ۵۳

یعقوب (ع) - ۱۸۵ - ۲۱۷

یمین الدوله (رجوع شود به محمود) - ۲۳۵

ینا لتکین - ۲۳۶

یوسف (ع) - ۷۳ - ۱۸۶ - ۲۱۷ - ۲۴۳

یوسف (رجوع شود به امیرا بویعقوب) - ۲۶

یوسف بن ناصر دین (رجوع شود به امیر

ا بویعقوب)

ناصرالدین شاه - ۳۱

نصر (رجوع شود به امیر نصر)

نعمان - ۱۴۲ - ۱۶۴ - ۲۱۲ - ۲۴۲

نمروذ - ۴۳ - ۶۲

نوح - ۷۱ - ۱۰۲ - ۱۱۵ - ۱۳۹

نوشروان - ۴۹ - ۵۳ - ۱۵۶ - ۱۶۹

نیال - ۲۰۶

فهرست اسامی شهرها و امکانه

ا ر م - ۱۴۲

اسفرین - ۱۱۱

اصفهان - ۲۵

اصفهد - ۲۲۶

اوز گند - ۱۰۸

ا :

آمون - ۷۹ - ۲۱۸

آموی و آمویه - ۷۹ - ۲۱۸

ایران ۳-۶-۴۰-۱۴۰-۱۴۲-۱۵۸-
 ۱۶۴-۱۷۰-۲۱۸
 ایران شهر-۱۶-۷۵-۱۴۲

پ :

بابل - ۱۸۶
 بجور - ۲۲۶
 بحر اخصر-۶۳-۱۵۱
 بحیره - ۱۴۰
 برشاوړ - ۱۱۰
 برشور (پرشور) - ۲۲۶
 بست - ۱۴۲
 بصره - ۷۸

بغداد - ۷۸-۱۰۹-۱۳۶-۱۶۱
 بلخ-۶-۹-۲۷-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-
 ۱۳۶-۲۲۸-۲۳۵
 بلاش - ۱۸
 بلغار - ۱۸۴-۲۲۹-۲۴۳
 بهارخانه - ۱۸۲
 بهاطیه - ۲۲۵
 بیاه - ۱۱۱-۲۲۶
 بیستون - ۷۵

پ :

پیشاور - ۱۱۰

ت :

تانیسر-۷۷-۱۱۳-۲۱۸
 تبت-۶۸-۹۳-۹۶-۲۱۶
 ترشیز- ۲۱۵
 ترکستان - ۱۰-۱۴۰-۱۴۲-۱۵۰-
 ۱۶۰-۲۱۲-۲۲۷-۲۴۳-۲۴۴
 ترمذ- ۲۳۵

تستر-۱۰۲
 توران-۱۶۲-۲۱۸

ج :

جرجانیه - ۲۱۹
 جردیز - ۲۲۵
 جردین (رجوع شود به جردیز)
 جلم-۲۰۳
 جوادیان - ۱۱۵
 جوزجان - ۲۲۵
 جیحون-۶۵-۷۸-۱۰۳-۱۹۲-۱۹۴
 ۲۱۸-۲۲۸-۲۳۵
 جیلیم - ۱۳۶

چ :

چند راهه - ۱۱۱-۲۲۶
 چیلیم - ۱۱۴
 چین - ۷۲-۱۰۲-۱۱۱-۱۵۴-۲۲۶-
 ۲۲۷-

ح :

حجاز-۱۴۲-۱۵۸

خ :

ختن - ۲۳۵
 خراسان - ۲۴-۲۵-۱۱۱-۱۱۵-
 ۱۳۵-۱۳۹-۱۴۰-۱۵۸-۱۶۳-۱۹۲-
 ۲۳۵-۲۲۶
 خزر-۱۱۱-۱۸۰
 خط - ۲۱۵
 خلخ-۶۵-۱۸۵-۱۸۶-۲۴۴
 خلم-۲۰۳
 خوارزم-۲۴-۲۱۹-۲۳۶
 خورنق - ۵۶-۱۴۲-۲۱۲

سیستان - ۱۰۹-۱۴۰-۲۲۴-۲۲۵

۲۲۶-

ثی :

شامس - ۲۰

شرساده (شرساوه-حاشیه) - ۱۵۷

شوشتر - ۶۷-۹۳-۱۰۹-۱۷۸

ط :

طاق - ۲۲۵

طخارستان - ۲۳۵

ح :

عدن - ۱۵۹

عراق - ۲۵

عسکر - ۶۸-۲۱۶

عمان - ۱۶۴

خ :

غاتفر - ۱۷۹-۲۴۳

غرجستان - ۱۳۵-۲۳۳-۲۳۴

غزنین - ۲۳-۲۴-۲۵-۳۱-۶۱-۷۷-

۱۰۸-۱۱۳-۱۱۴-۱۳۶-۱۵۲-۱۷۲-

۲۳۵

غزنه (رجوع شود به غزنین)

غور - ۱۰۸-۱۱۲-۲۲۷

ف :

فرخار - ۷۹-۹۶-۴۱۲-

فرغان - ۱۴۰-۲۳۷-

خوزستان - ۲۱۶

خیبر - ۱۱۱

س :

دجله - ۹۲-۱۱۱

دره رام - ۸۹-۲۲۰

دشت تکان - ۱۴۲

دیلم - ۱۳۶

و :

روم - ۷۲-۷۷-۹۷-۱۲۶

رومیه - ۲۰۸

ری - ۳۰-۱۰۸-۱۴۰

ز :

زابلستان - ۱۶۵-۲۴۱

زابل (رجوع شود به زابلستان)

زمزم - ۱۳۳

س :

سدوم - ۸۳-۲۱۹

سدیر - ۵۶-۷۵-۱۴۲-۲۱۲

سراندیب - ۱۵۹

سکوند - ۲۶

سمرقند - ۱۹۴-۲۴۳

سندان - ۱۵۶

سندیور - ۱۱۳

سند - ۷۳-۱۱۱-۱۱۲-۲۲۶

سیحون - ۱۱۱-۲۰۷

ق :

مرو-۲۳-۲۴-۱۰۸-۱۱۱
 مشکوی-۷۶-۹۶-۱۸۶-۲۱۸
 مولتان-۱۱۱-۲۲۵-۲۲۶-۲۳۵
 مهادرین-۱۵۷
 مهنه-۱۱۱
 میمند-۹۹

قمار-۲۴۱-۲۴۲

قندهار-۸۶-۱۶۷

قنوج-۲۴۰

ک :

ن :

نارایین (ناراین)-۲۰۸
 نخشب-۱۹۲
 نصیبین-۷
 نگارستان-۹۸-۱۴۲

و :

وش-۲۲۲

ه :

هدیه-۱۵۷
 هرات-۲۳۵
 هزاراسب-۱۱۳
 هندوستان-۹-۲۳-۲۴-۲۶-۵۲
 ۶۱-۷۳-۷۷-۱۱۱-۱۱۳-۱۲۴
 ۱۲۶-۱۴۸-۱۵۰-۱۵۴-۱۵۶
 ۱۵۸-۱۶۰-۱۶۳-۱۶۴-۱۷۳-۱۸۰
 ۲۱۶-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۵-۲۲۶
 ۲۲۷-۲۳۵-۲۴۱-۲۴۲
 هیاطیه-۱۱۰
 هیرمند-۱۴۲

ی :

یغما-۱۸۵-۱۹۵-۲۴۴
 یکواره (یکواره-حاشیه)-۱۵۷
 یمن-۱۵۸
 یونان-۱۷۲

کابل-۱۹۲-۲۲۶

کاشغر-۱۷۸-۱۹۷-۲۴۳

کالف-۱۱۴-۲۲۷

کالنجر-۸۹-۲۱۹

کبر-۸۹-۱۱۱-۱۱۲-۲۲۶

کتر-۱۱۱-۲۲۶

کرمان-۱۶۱

کروتیس-۱۹

کش-۱۹۲

کشمیر-۱۵-۶۴-۷۵-۱۱۷-۲۱۵

کشمیر-۱۵-۶۴-۷۵-۷۹

کعبه-۱۳۳-۱۸۱

کوثر-۶۳-۷۶

کیوس-۱۹

گ :

گرگان-۱۴۰

گرگنج (گرگانج-ارگنج)-۸۰-۸۱-

۸۶-۲۱۹

گنگ-۱۰۲-۱۱۳-۲۲۷

م :

ماچین-۱۱۱
 ماوراءالنهر-۲۳۵-۲۳۷
 مدینه العذراء-۱۰۹-۲۲۵

فہرست نامہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۲	۵	۶
۳۳	۵	بضمیہ	بضمیہ
۵۲	۱	شود	بود
۷۵	۱۶	در مصراع دوم «پست» در متن و «بست» در حاشیہ قرار گیرد	
۹۷	۵	عنبر	عنبر
۹۷	۹	بستہ	بستہ و
۱۰۱	۱۰	غمش	غش
۱۰۵	۱	نارد	نازد
۱۱۴	۱۵	خضر	اخضر
۱۱۹	۱۵	عذر ^{۱۶} باید در روی مصراع دوم بیت سوم بدین صورت: (بنار اندر ^{۱۶}) قرار گیرد	
۱۳۱	۲۲	ضالا	ظلالا
۱۳۲	۱۰	مالید	مالیدہ
۱۳۲	۲۲	زینعمت	بنعمت
۱۴۴	۲۰	بین	یکی بین
۱۴۵	۲۱	یک (خاکرا) زائداست	
۱۴۷	۱۵	مالک	ملک
۱۶۹	۱۱	رّر	زّر

صواب	خطا	سطر	صفحه
« کینه ورش » صحیح است		۲	۱۷۴
« بشمیری بر » صحیح است		۱	۱۷۶
« تو اندرو » صحیح است		۱	۱۷۹
گبر و مسلمان ^۱	گبر و مسلمان	۱۲	۲۰۰
گردان	گران	۱۲	۲۰۰
بیت بر ^۱	بیت ^۱	۴	۲۰۱
گزیت	کزیت	۶	۲۰۳
خمسۀ	خسمۀ	۱۱	۲۱۱
اقرب	اقراب	۱۵	۲۱۴
معاندان	معابدان	۳	۲۳۵
خلق (بفتح تین) بفتح اول و کسر دوم نیز گفته شده		۲۵	۲۳۵
۱۳۸	۱۳۷	۲۳	۲۳۶